دیوانِ میر

از

حقایق آگاہ سیّد جان اللہ شاہ رضوی

مقدّمہ و تصیح و حواشی

دکتر محمّد اسحٰق ابرو

Sukkur
Historical
Society

دیوانِ میر

از

حقایق آگاہ سید جان اللہ شاہ رضوی

مقدمہ و تصحیح و حواشی

دکتر محمد اسحاق ابرو



Printed on the Occasion of
"SUKKUR THROUGH CENTURIES
NATIONAL SEMINAR -2001

سکر از قرنها سیمینار ملی ۲۰۰۱ میلادی

نام کتاب	دیوانِ میر
نتیجۂ فکر	سید جان اللہ شاہ رضوی
چاپ اول	۲۰۰۱م
بھا	۶۰ روپیہ پاکستانی
مطبع	پوبٹ پریس خیرپور
ناشر	سکر هستاریکل سوسائٹی سکر
باهتمام	دکتر کلیم لاشاری

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الٰهی جوشِ طوفان بخش چشم اشکبارم را
سحاب دجله افشان کن رگِ ابر بهارم را

بزور نشئهٔ صافِ محبت رد بیم افروزی
بخونِ شعلهٔ سرسبز گردان کشتزارم را

خشونتهای نفسم را بلطفِ خویش پردازی
چمن پیرای گلزارِ تجلّی ساز خارم را

دلم در سینه از شوقِ دمِ تیغ تو میرقصد
ز گل صد بار رنگین ترکنی مشت غبارم را

بمشتاقان مروت از نگاهی میتوان کردن
به یک پیمانهٔ مستی دفع کن رنج خمارم را

ز سائل روی گردانیدن آئین کرم نبود
گلستان کن بداغِ عشق جسم خاکسارم را

غلام همت عشقم که مردم میر گرداند
طرازِ چنگلِ شهباز کبکِ کوهسارم را

وله

چشمِ مست کیست امشب در پئی تسخیر ما
جامِ وحدت میدهد هر حلقهٔ زنجیر ما

گوشهٔ افلاک با آبستن گنج غلبت
گوهر از گرد یتیمی میدهد تعمیر ما

---

۱ اشارات : نسخهٔ "پ" نقل شد از پیران جهند؛
: نسخهٔ "ق" " از علامه غلام مصطفیٰ قاسمی

از فلک ما نامراد انشراکشاد کاریست
دانه میماندکره در مزرعه دلگیر ما
مرگ در ما عاشقان دست تصرف بشکند
خواب برهم مخورد از شوخی تعبیر ما

سر بکثرت در نیاریم آسمان وحدتیم ∴ نیست غیر از نقطهٔ تنزیل را تفسیر ما
سر باسرار از تمرد بر نداریم از حیا ∴ باده میگردد عرق از نسبت تقصیر ما
لذت ذوق شهود از نالهٔ ما ظاهرست ∴ میتوان در زخم دیدن جوهر شمشیر ما
چون دل عاشق سراپا در شکست افتاده ایم ∴ سوی چینی خاره کن گرمیکشی تصویر ما

حافظ شیراز نگاه مستی مجلس شد خراب
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

وله

نی ز دست جان رود در گردش احوال ما ∴ میزند آئینهٔ برهم شوخی تمثیل ما
از خلاف شمع طبع دل منور کرده ایم ∴ زهر باشد انگبین در کام استعمال ما
خاطر ما میشود از ابرام حرص ازدی بری ∴ بگسلد در تاب دادن رشتهٔ آمال ما
حفظ رازش دل باشکست خویشتن ∴ آب می ماند بجا چون ابر در غربال ما
در بیابان طلب پای برابرش کرده ایم ∴ میدود نور نگه چون برق بر دنبال ما
خویشتن را تابع ارشاد پیران کرده ایم ∴ حکم پارینه کند تقویم بر امثال ما
چون ملاحد منکران روز محشر نیستیم ∴ در پی افعال می بیند جزا اعمال ما
میردیم از خویش کس ادراک حال ما نکرد ∴ میزند نقش درنگ از سرعت استعمال ما
بر ندارد آسمان باری که ما برداشتیم ∴ کوه را از جا برد در همت استقلال ما
آب حیوان ز آتش اِنّی اناالله میکشم ∴ خضر با موسی موافق میشود در حال ما
جذبهٔ کامل ز بند خویشتن بیرون کشد ∴ خار او بار ندارد گلبن اقبال ما

صیدگاه عشق را صید وفا اندیشه ایم ∴ بعد کشتن مرد حه صیاد گرد و بال ما
هر سخن را از لب جان بخش او بر میکشیم ∴ از چه نبود میر مقبول طبایع قال ما
در دل از وحشت نمیتابد فروغ حال ما ∴ شوخی آئینه بر هم میزند تمثال ما
چون چنار از حاصل خود دستها برداشتیم ∴ برق باشد خوشه چین در مزرع اعمال ما
گریه ستان ترتیب دماغ ما کند ∴ دیده پر آب باشد جام مالامال ما
در هوای آرزوی مرغ ملال اندیشه ایم ∴ دست افسوس بود بست کشاد بال ما
در پی صیادی ما شوخی مژگان کیست[۱] ∴ از بن هر موی نشتر میخورد قیفال ما
عرض مطلب را نمی داند زبان دانی[۲] ادب ∴ میکند تیمار با محبوب فارغ بال ما
در دل ما عیش و غم رخت آفات نفگنده ∴ سیل احدیت کند هر لحظه استیصال ما
در محبت کاهش ما عین افزایش بود ∴ صورت ادبار دارد معنی اقبال ما

میر در سرگشتگی از آسمان[۳] افزون تریم
می شود آئینه[۴] گرداب از رخ تمثال ما

ولهٗ

از محبت بسکه لبریز است سرتا پای ما ∴ گردبادی غیر مجنون نیست در صحرای ما
سر باوج سلطنت داریم ز اقبال جنون ∴ میدهد از سنگ طفلان حله خارائی ما
گلبن گرد ملالت را بهین گلدسته ایم ∴ پای در گل میرود دست چمن پیرای ما[۵]
باده اش گلگونهٔ رخسارهٔ هر ملت است ∴ سر زسنگ کعبه بیرون میزند مینائی ما
نقد رشوت را روای نیست در ما میکشان ∴ ریش قاضی بر نتابد موجهٔ صهبائی ما
گریه عصیان سرکشیم از تو بر غافل نیستیم ∴ گریه ها در پرده دارد خندهٔ بیجای ما
جوش رعد از آب باران میر ننشیند فرو ∴ گریه کی بندد گلوی نالهٔ رسوائی ما

ولهٗ

---

[۱] صیادی شوخی · پ · [۲] زبان دانی · پ · [۳] در آسمان · پ · [۴] آئین · پ ·
[۵] پای در گل بشود دست پیرای ما · پ ·

هرکه می خندد زغم آواره میدانیم ما .:. غنچه چون واشد دل صد پاره میدانیم ما
دل بدست آوردنی باشد تماشا کردنی .:. گر مژه برهم خورد نظاره میدانیم ما
بی محبت جسم باجان ناتمام افتاده است .:. آدم[1] بیدرد را انگاره میدانیم ما
شیوهٔ مردان نباشد خویش را پیراستن .:. آستین پرشکن را پاره میدانیم ما
راستی با اهل دل آئین الفت کمترست .:. در خوشامد معنی[2] بیغاره میدانیم ما
میکند حکم تغیر بر همه تجدید حال .:. ثابتان چرخ را سیاره میدانیم ما
صحن صحرای شهادت باغ رنگین جلوه ایست .:. حلق بسمل کرده را فواره میدانیم ما
عالم کثرت همه در جنب وحدت هیچ نیست .:. شیشه را همچون شرر در خاره میدانیم ما

خواب ما بسمل مزاجان میر در جان دادنست
در طپیدن جنبش گهواره میدانیم ما

وَلَهٗ

زخم را مرهم بر زخم تازه می بندیم ما .:. از شکست رنگ بر رو غازه می بندیم ما
جلوهٔ محبوب می در جام وجدان میکند .:. از عبث گلدستهٔ خمیازه[3] می بندیم ما
نیست بیجا اینقدر از خویش گردیدن تهی .:. بهر آغوش کسے انداز می بندیم ما
خودنمائی نیست شاید بر رہ آید گمرہی .:. گر جرس بر گردن جمازه می بندیم ما

میر تا غرقاب بحر بیت آن ابرو شدیم
راه بر نظم بلند آوازه می بندیم ما

وَلَهٗ

جوش عشرت بر نتابد خاطر ناشاد ما .:. سایهٔ گل تیشه بارد[4] در سر فرهاد ما
شد ز سرگردانی از روز ازل ایجاد ما .:. اوّلین جستی بود گرداب در بنیاد ما
صورت ما در نظر دائر بود در هیچ نیست .:. باشد از مژگان عنقا خامهٔ بهزاد ما

---

[1] آدمی ، پ ۔ [2] مانع ، پ ۔ [3] خوبیازه ، پ ۔ [4] تیشه بارد بر سر فرهاد ما ، پ ۔
غازه ، سرخی ؛ جمازه ، شتر تیز رو ، تیزگام ہم گفته شده

دل بغارت داد چشم[1] سرسرسای کیستم .:. بی صدا چون بوی گل سرمیزند فریاد ما
بگسلد بندتن زجان هرکه پابندش شود .:. رشته از پا میکشاید صید را صیاد ما
خاک گشتیم و غبار ما هوا گردید و رفت .:. چشم منت تا کجا داده[2] سر بیداد ما

درحق ما میر مجلس هیچ تقصیری نداشت
جام درخوان[3] میزند پیوسته استعداد ما

وَلَہٗ

شوخی بیداد خوبان داد میدانیم ما .:. گردلی گردد خراب آباد میدانیم ما
گردل برهم خورد از شخص تا خون میشویم .:. آهوی رم خورده را صیاد میدانیم ما

وَلَہٗ

ریخت عشق بی محابا آتش درجان ما .:. شعله می بارد بدامان دیدهٔ گریان ما
عضو عضو ما همه آئینه داری میکند .:. محو دیدار که باشد دیدهٔ حیران ما
قسمت[4] ما غم نژادان از بلا آماده است .:. میخورد لخت جگر هرکس که شد مهمان ما
هرنفس دل از گریبان فنا سرمیزند .:. کی زند خاری تعلق دست در دامان ما
عکس بر معکوس جان برد جد جانان شاهدست .:. حجت منکر نباشد قاطع برهان ما
نیست ممکن گاه را از گهربا[5] واپس شدن .:. میبرد جانها بغارت جذبهٔ جانان ما

هرسری از بهر سامان میر دارد دردسر
بی سروسامانی باشد سروسامان ما

وَلَہٗ

اتحاد اندیشه چشمی کرد تسخیر مرا .:. ساغر وحدت بود هرحلقه زنجیر مرا
ناله ام چون آه سرد از سینه مضطر زدم .:. خاره بهر نقش چون موم ست تاثیر مرا
پای در دامان عزلت سربر اوج شهرتم .:. میتوان بر بال عنقا کرد تصویر مرا

---

۱ چشمی. پ. ۲ دارد. پ. ۳ خون. پ. ۴ قیمت. پ. ۵ قهر. پ.

دی و فردا در هوائی نیستی پرمیزند .:. خواب مخمل می تند امروز تعبیر مرا
در شهود آباد وحدت ظلمت آرائیستم .:. مهر مشعل میکشد در دست شبگیر مرا
نکتهٔ روشن سواد مردم چشم دلم .:. در بیاض دیده باید جست تفسیر مرا
شاه بیت وعظم و در دست خود بین خاتمم .:. از سواد صرف باشد سرّ تقریر مرا
شمع دل را روشن از برق تجلی کرده ام .:. مهر کی برهم زند چون ماه تنویر مرا
بادهٔ گر محفل طراز من نباشد گو مباش
گردش چشم خمارین بس بود میسّر مرا

ولهٗ

پرده بر دارد خموشی شعلهٔ راز مرا .:. باعث تقریر گردد سرمهٔ آواز مرا
جستجو از سینه بیرون کرد ادراک خودم .:. صید جز صیاد نبود چنگل باز مرا
چون نگه در آشیان مردمک جا کرده ام .:. از کشاد چشم باشد بال پرواز مرا
پاس انفاس شریعت را بجان فرمان برم .:. نغمه نبود در گره ابریشم ساز مرا
چشم غافل از کلامم نور آگاهی برد .:. بوی پیراهن کشد بردوش اعجاز مرا
شوخی چشم کر زد ناخن بداغ سینه ام .:. دل بوحشت میدود آئینه پرداز مرا
آمد و رفتم بود تا چشم برهم میزنی .:. خندهٔ برق شمار انجام و آغاز مرا
صورتم گر فقر باشد معنی من در غناست .:. کرد رسوائی نهان در پردهٔ اعزاز مرا
بحر معنی گر چنین میر از طلاتم نگذرد
سلک گوهر میکند کلک سخن ساز مرا

ولهٗ

جلوه بجام اگر دهد بادهٔ جانفزائی را .:. گل بسر جنون زند عقل شکسته پائی را
کشتهٔ نیم بسملم لحظ فراغم آرزوست .:. صندل سرخ میبرم دردسر دعائی را

ؔ بادہ پ ۔ ؔ چونکہ در آشیان مردمک جان کردہ ام ۔ پ ۔

نرگس سر رسائی رو بست زبان بکام دل .:. کی سرو برگ میدهد نالهٔ من نوائی را
دل بهوا عبث مکن دست خوش تعلقی .:. حیف به بوم اگر دهی مغز سر همای را
تو به زخویش دمبدم ملت عاشقان بود .:. ره بخدا نمیدهند زاهد خودنمائی را
صبر[۱] ادب سرشت را کوه غم است پاسبان .:. کی[۲] سر حرف وا کنیم شکوهٔ جانگزائی را
فکر[۳] به نظر از دلم عقده چو میر وا نکرد
در بن ناخن ست بی بخت گره کشائی را

ولهٗ

برنگی جذبات برده غنا از قبضهٔ دلها .:. که در امواج چون گرداب میرقصند ساحلها
بکف هر دانهٔ رنگی چراغ جستجو دارد .:. درین وادی ز شوق تست که برهم خورد محفلها
درین بحر بلائی طوفان بقا خبر بکنفس نبود .:. حباب آشنا[۴] بد دش موج بر بستیم محملها
ز تردید توهم کار بر تو تنگ میگردد .:. یقین گر پرده بردارد توان حل کرد مشکلها
شهود جلوه جانان مکن کم در خودآرائی .:. گزین کرد توهم شد فرو بس پای در گلها
تعلق[۵] بگسل ار خواهی وصالش میر چون حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا واهملها

ولهٗ

بانواع کرم ساقی بدامان آور د مستانرا .:. شراب از شیشهٔ[۶] جانها بکام آورد مستانرا
شراب بیخودی در ظرف هشیارانمی گنجد .:. سرود از حلقهٔ تجرید جام آورد مستانرا
ز عجب هستی دهی با سفل میرود زاهد .:. شراب نیستی آخر پیام آورد مستانرا
تموجهائی مئی در ساغر دل چت میدانی .:. نوید جلوهٔ آن خوشخرام آورد مستانرا
سراسر باد سرها راندانند از سیه مستی .:. فروغ صبح نور می چه شام آورد مستانرا
بنائی خانهٔ هستی همه بر باد میباشد .:. نفس از آمد و رفتن پیام آورد مستانرا

---

[۱] صبر سرشت را کوه غم است پاسبان ۔ پ ۔ [۲] کی حرف وا کنم ۔ پ ۔ [۳] فکر نظری از دلم ۔ ق ۔ [۴] آسا ۔ پ ۔
[۵] تعلق بگسل از هوای وصالش میر چون حافظ ۔ پ ۔ [۶] از شیرهٔ ۔ پ ۔

اگر جانها برافشانند زین شادی عجب نبود
که میرؔ از عاشق ردمستی سلام آورد مستانرا

وَلَہٗ

موج سرجوش تجلیات ایاغ دلِ ما ٭ چشم معشوق بود نرگسِ باغِ دلِ ما
دردمندان ترا نیش بود مایۂ نوش ٭ میکند کار نمک پنبہ بداغ دلِ ما
دل سرآشفتہ ازان کاکل مشکین داریم ٭ بوی سنبل نبرد رہ بدماغِ دلِ ما
بوالہوس را نبود رہ بسراپردۂ عشق ٭ عیسیٰ زمہر کشد پی بسراغِ دلِ ما
میرؔ تا مسکن باخلعت وحدت کردند
گل بسر میزند از شوقِ چراغ دلِ ما

وَلَہٗ

بادہ صاف تجلی ست زلال دلِ ما ٭ حسنِ محبوب بود صورت حال دلِ ما
درگریبان سرمن غنچہ تسلیم بود ٭ لبِ اظہار نباشد بسوال دلِ ما
دشمن از راستی ما خجل از کار خودات ٭ رخنہ در سنگ کند صدق تعال دلِ ما
حسن محبوب ازل راہمہ جا مطلع اوست ٭ برتر از کون ومکان ست خیالِ دلِ ما
خوبرویان ہمہ از جلوہ گہش جان یابند ٭ قرۃ العین بہاراست نہال دلِ ما
بردوہم دوئی از سینۂ ما رخت برون ٭ مدخل ہجر نباشد بوصالِ دلِ ما
آفتابیت کہ ہر نصف نہارست مدام
بزوالی نرسد میرؔ کمالِ دلِ ما

وَلَہٗ

محو لب آن غنچہ دہانست دلِ ما ٭ آئینہ اسرار نہانست دلِ ما
نادر پیٔ آن جان جہانست دلِ ما ٭ سرحلقۂ خونابہ کشانست دلِ ما

ا۔ روحی۔ ب

در زیر فلک فکرِ اقامت نتوان کرد .:. چون تیر در آغوش کمانست دلِ ما
از چشم سخندان تو مخفی نبود هیچ .:. در پیش تو چون شمع زبانست دل ما
در راهِ محبت که عبادتگر مردان است .:. سر در قدم افگند روانست دل ما
از صبح گل آورده در چاه است فرو ریخت .:. در عبرت ازین لاله ستانست دل ما

چون بُو که خبر میدهد از گل که کدامست
در عرض سخن میرّ عیانست دلِ ما

وَلَہٗ

دل ستاب میدهد مارا .:. جام خون ناب میدهد مارا
نخل سوسیم کآفتاب غمش .:. از گداز آب میدهد مارا
در محبت زگردش احوال .:. سر بگرداب میدهد مارا
همچو ماهی بورطهٔ لذات .:. ره بقلاب میدهد مارا
عبث از فکر خویشتن بینی .:. در تب و تاب میدهد مارا
ابروی جا و دانه ساز کند .:. سر بمحراب میدهد مارا

میرّ در استفادهٔ کونین
بخت در خواب میدهد مارا

وَلَہٗ

یار را همخانه میدانیم ما .:. جان همه جانانه میدانیم ما
انس و جان پیراهن شمع وجود .:. محشر پروانه میدانیم ما
گفتگوئی آبِ حیوان در جهان .:. از لبت افسانه میدانیم ما
کعبه گر باشد دل اهل هوس .:. سر بسر بتخانه میدانیم ما
درد دل شوریده حُسنِ یار را .:. گنج در ویرانه میدانیم ما

همنوا چون میر با صائب شدن
همت مردانه میدانیم ما

ولهٗ

* گر ز سبحه در شمار دانه میباشیم ما .:. هم سبو بر دوش در میخانه میباشیم ما
پای بند انس گاهی دشت گرد وحشتیم .:. در جوار جلوهٔ مستانه میباشیم ما
گاه چشم عقل را کحل الجواهر میدهیم .:. گاه در زنجیر چون دیوانه میباشیم ما
کار ما چون شمع با گدازش میرود .:. با نکار سرکشی همخانه میباشیم ما
میر قطع الفت از هر آشنائی کرده ایم
در تلاش معنی بیگانه میباشیم ما

ولهٗ

نا امیدی خرمن امید میسازد مرا .:. از شکست ساغرم جمشید میسازد مرا
در خیال دور گردی دشت پیمانستیم .:. فکر خویشم کعبهٔ توحید میسازد مرا
قطع مالوفات طبعم راه پیوندم بدست .:. روزه ام محفل طراز عید میسازد مرا
چون حبابم زندگانی گرچه یکدم بیش نیست .:. عکس رویش رو ضرر جاوید میسازد مرا
تیرگی پیرا[۱] چو شب در کثرت انجم نیم .:. نور وحدت مطلع خورشید میسازد مرا
میر از آئینهٔ چشم باج حیرت میبرد
دل تماشاگاه حسن دیده میسازد مرا

در تاسف کاستم آخر دل دیوانه را .:. دست برهم سوده کردم آسیا این دانه را
تا منور گشت دل تن در خرابی میکشد .:. پرتو این شمع شد سیلاب آخر خانه را
تا نمی کردی خراب اول نرد عبدانم مپرس .:. مرحبائی شمع باشد خانهٔ ویرانه را
بگذر از فیض نمو دقت دلاد پیش دار .:. خار در پیراهن جان می نشاند دانه را

۱ پیرای . ب . ۲ میرود . ب . ۳ سود . ب . ۴ وجدان . ب .
* این غزل در نسخهٔ "ق" نداده است از مخطوطهٔ "ب" نقل شد

تن بکار شرع دل مست شراب وحدتم ۰۰ طیلسان بردوش سرکردم رهِ میخانه را
با تکلف گر نسازی عمر آسان بگذرد ۰۰ دست کاینجا میتواند کرد کارشانه را

داده‌یم را میرؔ گر مجنون نباشد گو مباش
سرکند هرگرد بادش جلوهٔ دیوانه را

وَلَهٗ

زخود رود برهِ عشق کاروان اینجا ۰۰ سر بریده کند سیر لامکان اینجا
بقدرِ عجز درین بزم سرکشی نرسد ۰۰ فرو ز خاک نشاند آسمان این جا
اگر مشاهده خواهی در مجاهده زن ۰۰ کسی بهار ندیدست بخزان اینجا
بضاعت همه دنیا به هیچ نستانند ۰۰ به پیش دوست توان برد هدیه جان اینجا
کسی چون سر بگریبان خود بهار خودی ۰۰ نسیم ره نبرد سوی بوستان اینجا
زحرف گیری اهل زمانه رست بود ۰۰ کسی چون پسته زبان بسته در دهان اینجا

دلِ گداختهٔ ات گر اعتنائی نکند
مکوش میرؔ به تطویل داستان این جا

وَلَهٗ

در شکست آرزو دستی رسا باشد مرا ۰۰ داغ حسرت گل بفرق مدعا باشد مرا
وقت پیری نفس چون دیو م اطاعت میکند ۰۰ خاتم جم حلقهٔ پشت دوتا باشد مرا
تا ازین منزل برون رخت اقامت نفگنم ۰۰ دامن دل در کف خوف و رجا باشد مرا
گردش احوال سر در آسیانم میدهد ۰۰ زندگانی لسیهٔ بحر بلا باشد مرا
تا در آغوشش نمی بینم بخود راضی نیم ۰۰ آسمان گر چون زمین در زیر پا باشد مرا
کی تصور کرده باشم خانه این آئینه را ۰۰ رو که چون تمثال دائم بر قضا باشد مرا

میرؔ از باب ریا چشم ندارد اعتبار
بندگی در حضرت اہل صفا باشد مرا

وَلَہٗ

دگر ساقی بجام افگنده می را .:. کی فروردی رسید ایام دی را
مغنی پردهٔ جانسوز برداشت .:. که آب آمد برون از چشم نی را
ره باغ گلی بر کن که هرگز .:. خزان نبود بهار حسن وی را
بنام عشق دائم تر زبانم .:. ندانم قصهٔ کاؤس و کی را
برون آوردی از بند وجودم .:. عدم کردی جزاک الله خیرا
بکار آورد سر جوش جنون میرؔ
فدایم ساقی فرخنده پی را

وَلَہٗ

بی تو آغوش چمن کام نهنگست اینجا .:. غنچه تا گل همه را شیشه بسنگست اینجا
غرقهٔ جمع کجا تشنه لب ساحل فرق .:. صحبت زاهد و مینا شیشه و سنگست اینجا
سر با طلاق برآور نفسی راحت کن .:. بند گشتن بخودت قید فرنگست اینجا
دست از دامن مطلب کش و آسوده نشین .:. خاخار هوست بارش سنگست اینجا
عشق در سینهٔ من برق بخرمن زده میرؔ
گر نیائی بمیان قافیه تنگست این جا

وَلَہٗ

یارب از جوش جنون سر در بیابانٹ کن مرا .:. سرخوش از پیمانهٔ چشم غزالان کن مرا
چند باشد از خود آرائی حواسم باد سنج .:. در تماشای شهود خویش حیران کن مرا
نالهای بی اثر تا کی دمد از سینه ام .:. از شرار شوق آتش در نهان کن مرا
چند باشم چون صدف سر در هوای قطره .:. یکره از ابر کرم دریای عمان کن مرا
در هوائی هرزه گردی عمر ضایع کرده ام .:. از تفکر یک نفس سر در گریبان کن مرا

ٹ گریبان، پ۔

درسِ حکمت عین قانون شفائی من نشد .:. آزاد افهمان آن چشم سخندان کن مرا
از خیالات جهالت دیدهٔ دل دوردار .:. ره نوردِ وادیِ تحقیق عرفان کن مرا
کثرتِ موهوم را در دیدهٔ ما جا مده .:. خاطر جمعی ازان زلف پریشان کن مرا
سر بغیب تا بکی چون میرؔ باشم در حضور
از گلستان جمالت گل بدامان کن مرا

وَلَہٗ

باتو بر بزم خفته ام سینه بسینه لب بلب .:. رازِ نهان شنفته ام سینه بسینه لب بلب
ماه بمهر چون رسد میرود از نمود خود .:. در تو ز خود نهفته ام سینه بسینه لب بلب
شد ز شهود روی تو رفع خیال ماسوا .:. گرد ز خانه رفته ام سینه بسینه لب بلب
از خلجان خاطرم وصل تو کرد ایمنم .:. درد دگر نگفته ام سینه بسینه لب بلب
از سر خود گذشته ام دیده بدیده رو بروی .:. گوهر راز سفته ام سینه بسینه لب بلب
از همه روز بهتر است پیش دل شکسته ام .:. باتو شبی که خفته ام سینه بسینه لب بلب
لذتِ وصل میکشد میرؔ مرا درین غزل
نی ز هوا شگفته ام سینه بسینه لب بلب

وَلَہٗ

خاطر آشفته دارم روز و شب .:. کوچه گرد زلف یارم روز و شب
بی تامل بر صف مژگان زنم .:. دردِ دل را سینه خارم روز و شب
تا دلِ خونین بداغ انباشته ام .:. درمیان لاله زارم روز و شب
آفتاب عشق دارم در نظر .:. فارغ از لیل و نهارم روز و شب
گر کنم دیوانگی بر من مگیر .:. آن پری در شیشه دارم روز و شب
خواب آسایش نمیدانم که چیست .:. دیدهٔ در انتظارم روز و شب

---

۱ بسته - پ ۲ نمو - ق ۳ دارم - پ

میرؔ هر دم صد شکستم میرسد
تو بهٔ فضل بهارم روز و شب

وَلَہٗ

در پی دیدارِ یارم روز و شب ۰:۰ حسن را آئینه دارم روز و شب

وَلَہٗ

از زحمت غفلت که گران میکنم امشب ۰:۰ دردِ تو دوای دل وجان میکنم امشب
همت که رساند. بدر کعبهٔ رازم ۰:۰ دریوزه زصاحب نظران میکنم امشب
آن دل که گهی لب بمیٔ آلوده نمیکرد ۰:۰ سر حلقهٔ خوناب کشان میکنم امشب
کو دل که بر داز نفسم بوی یقینی ۰:۰ وجد تو بصد رنگ بیان میکنم امشب
جز نغمهٔ منصور نجوشد ز لبم میرؔ
تسلیخ خیالات گمان میکنم امشب

وَلَہٗ

بیا ساقی بخود مگذارم امشب ۰:۰ حجاب از پیش خود بردارم امشب
ز تسبیحم نباشد التفاتی ۰:۰ غبار خاطر زنارم امشب
دو عالم را بزیر پا فگنده ۰:۰ طرید شعلهٔ دیدارم امشب
بگلبانگ انا الحق تر زبانم ۰:۰ حجاب خویشتن بردارم امشب
نسیم جذبه اش ازخود برآورد ۰:۰ بوجدِ دوست در گلزارم امشب
غم عالم نگیرد دامنم را ۰:۰ نظر بر جلوهٔ دیدارم امشب
توانائی نمانده در تنم میرؔ
چو کاهی پشت بر دیوارم امشب

وَلَہٗ

گر بجام شربی محبوب بی همتا طلب ۰:۰ بگذر از کونین وفیض همت والا طلب

هرگلی را بلبلی هر شمع را پروانه باش .:. هر کجا معشوق را بینی ورا آنجا طلب
گر خرد بندد رهت مطلق عنان کن عشق را .:. گر هجوم آرد غمم دل ساغر صهبا طلب
معنی نازک کجا بی لفظ گردد جلوه گر .:. در لباس ذرهٔ خورشید جهان آرا طلب
چند چون ساحل کنی حاصل کف بی مغز را .:. غوطه زن در قعر دریا گوهر یکتا طلب
پهٔ بی نازصنعت سر بصانع میکشد .:. از دل هر غنچهٔ روی چمن پیرا طلب

خاطر جمعی ندارد شهر بند شش جهت
میر استخلاص خود زین گنبد خضرا طلب

وَلَہٗ

بر مراد خویشتن رفتن شقاوت در قضاست .:. کیمیای سعادت خاطر بی مدعاست
فیض استغنا بود سرمایهٔ شهنشاهی .:. گر نباشد بی طمع سلطان گدائی کو جهاست
نفس چون با دل موافق شد رفیق راه گشت .:. اژدها گر در کف موسی بود چوب عصاست
سرفراز عرش باشی بال عرفان کن گذر .:. آنکه ماند زیر گردون دانهٔ در آسیاست
از خوشامد نفس نادان سر بطغیان میکشد .:. آنکه از دل رنگ بردارد غلام پیریاست
سینهٔ اهل محبت را بلا صیقل گرست .:. دل چون گردد لخت لخت آئینهٔ گیتی نماست

در کلام قانعان باشد غنائی عالمی
آرزو چون سوخت در دل میر اکسیر طلاست

وَلَہٗ

مسئلت در کیش ما تمهید گیتی بیش نیست .:. موج دریای کرم چین جبین بیش نیست
نام حاتم از کرم جان در تن فرسوده یافت .:. دست بی جودی که باشد آستین بیش نیست
از خلاف طبع ره در محفل جان میکنم .:. زهر در کام دل ما انگبین بیش نیست
در جهان عارف باخلاق الٰهی برترست .:. گر فلک را رفعتی نبود زمین بیش نیست
از هوس دل پاک کن در بند عزلت کو مباش .:. بهر صید مدعا شهرت کمینی بیش نیست

مله خلق . پ .

عقل کامل میکشد فیض الهی را بخود .:. معدن الهام چشم پیش بینی بیش نیست
دیدهٔ معنی شناس از غیبت در کشف وجود .:. طاق ابروی بتان محراب دینی بیش نیست
دامن دشت جنون ما فضای رحمت است .:. آسمان در مزرع ما خوشه چینی بیش نیست

میر ما تنها نه بر آن آستان افتاده ایم
بر در او مهر و مه نقش جبینی بیش نیست

ولهٗ

یادکردن خویش را در بزم جانان خوب نیست .:. پیش لعل دلستان شیرینی[۱] جان هیچ نیست
درد دل عارف غم از آشوب دوران هیچ نیست .:. شور در آب گوهر از جوش عمان هیچ نیست
تا نگیرد در بغل تنگ شکر مور ترا .:. مسند آرای کف دست سلیمان هیچ نیست
از وداع خویش برده گل بدرد افتاده اند .:. زین گلستان صاحبا جز چشم گریان هیچ نیست
بی جمالت دیدن خوبان نمی آید بکار .:. جز تماشای رخت سیر گلستان هیچ نیست
تا تماشاگاه لیلی نیستی مجنون نه ای .:. بی حضور دلربا چاک گریبان هیچ نیست

گر دلی بی آرزو خواهی بخواه از عشق میر
با کف دست جوادش ابر نیسان خوب نیست

ولهٗ

هوس در امتثال[۳] آرزو ناکرد خود کامت[۴] .:. جز از خون یتیمان نیست هرگز باده در جامت
هوای اوج دنیا بت ز عقبی دیده بر بسته .:. جز از صید مگس چون عنکبوتان نیست در دامت
بشان بی ثباتی عز دنیا سخت مغروری .:. بچشم خویشتن بینی رعونت کرد اکرامت
ستم در پیش کردی هدل پنداری زی غفلت .:. جنون میخندد از تعمیق عقل باده آشامت
که این سنگدل ظالم شده تعلیم فرمایت .:. که بی تشویش عالم نیست هرگز لحظه آرامت
ز سقف خانه های گوشه گیران شعله میبارد .:. همه شوخی و بیباکی مقرر شد در ایامت

---

[۱] در — پ ۔ [۲] لعل لبان شیرین — پ ۔ [۳] امثال — پ ۔ [۴] کامت — پ ۔

بنورِ عاقبت بینی دلِ خود را مزین کن ۔۰۔ کہ در آئینہ و آغاز بیند روی انجامت
بغیر از نورِ عرفان سینہ ات روشن نمیگردد ۔۰۔ برنگِ صبح گر خندد گل مہر از لب بامت

بدنبالِ امل[1] گردیدن از دانش نمی باشد
بصد ذلت تواند کرد روزی میسر بنامت

وَلَہٗ

خانہ بردوش بلا منزل نمیداند کہ چیست ۔۰۔ قطرۂ سر در ہوا ساحل نمیداند کہ چیست
در فضائی سینہ سیر کوہ صحرا میکند ۔۰۔ لیلیٔ مستور ما محمل نمیداند کہ چیست
ابر بی منت بہ خشک و تر ترشح میکند ۔۰۔ لجۂ بحر کرم سائل نمیداند کہ چیست
ہر کہ از خود میرود سر زا لطرف بیرون کشد ۔۰۔ رمز ما را عقل پا در گلِ نمیداند کہ چیست
آفتاب عشق را شہود دیدن مشکل است ۔۰۔ گلبن تحقیق را غافل نمیداند کہ چیست
سیر ارباب تجرد نیست کار بوالہوس ۔۰۔ شوق ما دیوانگان عاقل نمیداند کہ چیست
دمبدم از ہستی خود رخت بیرون مینہد ۔۰۔ کشتۂ او منت قاتل نمیداند کہ چیست
محرم خلوت سرای عاشقانِ او غم است ۔۰۔ عشرت آباد تنعم دل نمیداند کہ چیست

از می کوثر بدلہا کردہ کاریزی روان
میر ما دریا کشان محفل نمیداند کہ چیست

وَلَہٗ

حصول درد نوید آور امید منست ۔۰۔ بصبح روز بلا آفتاب عید منست
عتاب سخت تو کرد کدورت[2] افشاند ۔۰۔ درین وعید توام معنی نوید منست
بعرصہ کہ دو عالم نفس گستہ روند ۔۰۔ بدست خویش کشیدن عنان طرید منست
ہزار شیشہ شکست ست ہمچنان باقیست ۔۰۔ شراب کہنہ کہ در ساغر جدید منست
بالتفات خودم میکند ز حق غافل ۔۰۔ ہر آنکہ دوست منست و ہمان عنید منست

---

[1] عمل، پ۔ [2] قدورت، پ۔

چراز خود نرود ہر کہ بشنود سخنم .:. ترانۂ شجر طور در نشید منست

بشنو ز نالۂ من مپرس واشدن دلہاست
نسیم قفل کشائی چمن کلید منست

وَلَہٗ

لب لعلت گزیدنم ہوس است .:. میوۂ جان چشیدنم ہوس است
سر بزیر قدم کشیده مدام .:. راه عشقت دویدنم ہوس است
سرو قدت کہ جان من باشد .:. تنگ در بر کشیدنم ہوس است
لب فرو بستہ ام ہمہ گوشم .:. سخنانت شنیدنم ہوس است
ہمچون پروانہ ام درین محفل .:. یار با جان خریدنم ہوس است
بہر پیوند یار بی مانند .:. از علائق[1] بریدنم ہوس است
گرچہ عارض غنی نشد ہرگز .:. عارضت سیر دیدنم ہوس است
* از سر پنجۂ عنایت عشق .:. ہفت پرده دریدنم ہوس است
از بہار رخش بدست نگاه .:. گل خورشید چیدنم ہوس است
چون جمالش برون ز من نبود .:. پا بدامن کشیدنم ہوس است

بو دکہ با یار برخورم چون میسّر
از دو عالم رمیدنم ہوس است

وَلَہٗ

از پس ہر پرده بر رویش نقاب دیگرست .:. آفتابش را ز رخشیدن حجاب دیگرست
بر سر ہر خیره چشمی جان فدا کردن خطاست .:. شبنم[2] شرر در ہوای آفتاب دیگرست
مست چون منصور چشم من براه میفروش .:. نشہ افزائی دماغ من شراب دیگرست
جز ہوای بوسہ اش نبود تمنائی دلم .:. ریشۂ نخل مراد من در آب دیگرست

---

[1] خلایق ۔ پ ۔ [2] شبنم ۔ ق ۔ [3] نیست ۔ ق ۔

* این شعر در نسخۂ ق ۔ نیست

رفت از زلفِ پریشان نفس بادآرام من ؞ هر نفس دل در کمند پیچ وتاب دیگرست
در فضای دل بغیر از جلوهٔ معشوق نیست ؞ این صدف را بهر در راه سحاب دیگرست

مصرع مرزا جلال میر ناشی میزند
هر خراش سینه بیت انتخاب دیگرست

وَلَهٗ

مست عشقت زخطر مستغنی است ؞ محو دلدار زسر مستغنی است
تنگ و پولا زرهٔ هجرانست ؞ کعبه در دل زسفر مستغنی است
جستجو عادت دوران باشد ؞ دوست در بر زخبر مستغنی است
هرچه از ماست نه از ما باشد ؞ ابر زایجاد گهر مستغنی است
نازِ رویش دل من شد روشن ؞ شبنم از نورِ قمر مستغنی است
بی تکلف به گلو خسم زخواب ؞ سرم از بالش پر مستغنی است
عارف از خلق نگردد محجوب ؞ مرد معنی زصورت مستغنی است
نظرِ دوست بود خلعت او ؞ عاشق از طوق کمر مستغنی است
مستعد جاذب فیض است ارنه ؞ نالهٔ نی زاثر مستغنی است
آتشِ مهر زیاران نرود ؞ یار از دیدهٔ تر مستغنی است

خسروات تا به سخن قند آمیخت
میر طوطی زشکر مستغنی است

وَلَهٗ

دلِ من در شکن زلف پریشان شد ورفت ؞ از غمِ عشق دگر سر گریبان شد ورفت
خون دل از مژه ام دیده بدریخته است ؞ درد پنهان تو از چهره نمایان شد ورفت
میتوانی که شوی انجمن آرای دلم ؞ که زرخسارِ تو آئینهٔ گلستان شد ورفت
دیده را تاب تماشای جمالِ تو کجاست ؞ همچو آئینه بدیدارِ تو حیران شد ورفت

تا غم عشق مرا نعمت الوان شده میرؔ
از طرب خاطر آشفته گریزان شد و رفت

وَلَہٗ

جلوه سرکردی که عالم را گلستان کرده رفت .:. مشت خاک ما بصد شوخی پریشان کرده رفت
آن سیه چشم شکار افگن بصحرا در رسید .:. خاک ما را سرمهٔ چشم غزالان کرده رفت
حسنت آمد در دلم از داغ گوناگون عشق .:. در فضای سینه‌ام سیر چراغان کرده رفت
گاه در تحت الثری گه بر معلیٰ می دهد .:. نشهٔ می در سرم صد رنگ جولان کرده رفت
راه صحرائی محبت سر بزیر پا دهد .:. ای خوشا آن رندی کز دامن گریبان کرده رفت
آن پری در جلوه آمد عالمی دیوانه گشت .:. چون منی شوریده را صد خانه ویران کرده رفت
بسمل آسا میرؔ از موج طپیدن های دل
مصرعٔ چندین بهم آورد دیوان کرده رفت

وَلَہٗ

روی محبوب ازل زیر نقاب آدمیت .:. عالم آرا آفتابی در سحاب آدمیت
عالم انوار در ذاتش سراسر مندرج .:. نشهٔ لولاک سر جوش شراب آدمیت
گر نبرد ابلیس پیٔ محبوس بند خویش بود .:. آسمان ها با ملائک در رکاب آدمیت
سعی در دفع قضا بازوئی خود رنجانت .:. آنکه مشکل ترکند کار اضطراب آدمیت
خشک سالی عاشقان ایام بیدردی بود .:. سینهٔ ریش محبت فتح باب[1] آدمیت
زاهد خودبین چه داند لذت دیدار یار .:. خر گر از عیسیٰ بود کی در حساب آدمیت
دهن صایب گر بکار آید توان دریافتن
میرؔ قرآن سربسر شرح کتاب آدمیت

وَلَہٗ

---

[1] باب - پ۔

تختهٔ مشق تجلی سینهٔ ریشش منت .:. در شهادت غیب دیدن هر زمان کیشش منت

خود پرستان را نباشد فتح در میدان عشق .:. هر که تنها زد (بیرون) از خود رستم جیشش منت

دست و پای سعی تدبیر است در تقدیر بند .:. واعظ ما را عبث فکر کم و بیشش منت

هر سبک خس سیر خصمی نه مرد جنگ ماست .:. گرد باد آسا خدنگ آه در کیشش منت

زرق هر کس را باستعداد طبعش میدهند .:. هر نعیمی کز بلا باشد همه بیشش منت

صبر تسلیم است کار سایه پروردان غم
دست بر دل پای بر سر میر درویشش منت

ولهٔ

حیران خود شده ز نمود ار فارغست .:. در کار او فتاده ز گفتار فارغست

مشرب پرست دست بمذهب نمیزند .:. صحرا ز زحمت در و دیوار فارغست

عارف ز اختلاف صور در حجاب نیست .:. دریا ز امتیاز گل و خار فارغست

غفلت شعار ره نبرد در جوار دوست .:. پای بخواب رفته ز رفتار فارغست

باید کند جهان که به نیکان کند کرم .:. ابر از تمیز شوره و گلزار فارغست

عاشق کجا و کشمکش ناصحان کجا .:. مست از ملام غافل و هشیار فارغست

هر کس که ره بعالم اطلاق برده میر
از قید بند سبحه و زنار فارغست

ولهٔ

دل پریشان کرد دشت چین بچین زلف اوست .:. جان غبار در هوا مانده کمین زلف اوست

جوهر آسا شد سراپا محو در تمکین حسن .:. بیخودی آئینهٔ خلوت نشین زلف اوست

سایهٔ آزادگی سرمایهٔ ناکامی است .:. عیش ما شوریدگان زیر نگین زلف اوست

همچو بوی مشک میگردد قلم سر در هوا .:. خاطرم برهم زد از چین جبین زلف اوست

---

۱ جوش ، پ ۲ میرش ، پ

پیشِ مژگانش تواند میرؔ بردن مشکلی
عقدهٔ دل حاصل الفت گزین زلف اوست

وله

عشق سرزد ز دل من هوس از یادم رفت ؏ آتش افتاد بجان خار و خس از یادم رفت
با تو از خویش سخن گفتنم از بسکه ردیست ؏ پیش آئینهٔ ردیت نفس از یادم رفت
اتفاقی بجود از شوخی پرواز نماند ؏ سر به اطلاق کشیدم قفس از یادم رفت
جذبهٔ حسن وی از شش جهتم برد بردن ؏ محو دلدار شدم پیش و پس از یادم رفت
لذت دردِ محبت ز خودم برد چنان ؏ که التفات دل فریادرس از یادم رفت

میرؔ در عرض سخن بسکه اسیرم شب و روز
نگهی کرد که صد ملتمس از یادم رفت

وله

باغ حسنت گشت سیراب از خطت ؏ میطپید در هاله مهتاب از خطت
از نگاهت خون بطوفان دیده‌ام ؏ برقِ تیغت شد سیه‌تاب از خطت
حفظ عشقت میدهد یادم قضا ؏ می نهد مصحف بمحراب از خطت
بیقرار از موجِ دریا گشته است ؏ خار دارد دیدهٔ خواب از خطت

صفحهٔ ابری کرد نوک خامه اش
اینقدر شد میرؔ سیراب از خطت

وله

جلوه سر کرد که سیر چمن از یادم رفت ؏ لاله و سرو گل و یاسمن از یادم رفت
یار مستانه در آویخت ز خود بگذشتم ؏ جان عیان جلوه گری کرد تن از یادم رفت
پیش خورشید شب تیره نماند برجا ؏ تا تو در جلوه شدی خویشتن از یادم رفت

ے اتفاقی بتن از شوخی و پرواز نماند ۔ پ ۔

تا نظر بر لبِ محبوب در افتاد مرا ؞ لعل و یاقوت عقیق یمن از یادم رفت
نیست ممکن که بحق گردد باطل یکجا ؞ در حضورِ تو ز خود دم زدن از یادم رفت
جذبۂ حسن ز خویشم بدر آورد چنانکه ؞ سرو دستار و تن و پیرهن از یادم رفت

فکر ترتیب می و شیشہ و ساغر چہ کنم
میرؔ تا مست شدم انجمن از یادم رفت

وَلَہٗ

غنچۂ باغِ دلم جوشِ بهارم خونست ؞ رنگ تصویر شهیدم سر و کارم خونست

وَلَہٗ

نازِ حیا مصاحب چشم سیاه اوست ؞ جائی که جان شکار شود صیدگاه اوست

وَلَہٗ

از شهود وحدت بیخبر ز جهان چه میگذری عبث[1] ؞ به بهار کثرت آب و گل بخیال میگذری عبث
ز گلت جهان بشگفتن دلت آشیانۂ شیون است ؞ همه خانها ز تو گلشن است تو چه جلوه بیدردی عبث
شرر از نهادِ تو بر کشد که هستیت بدر آورد ؞ چو چنار دست بهم مزن گله آب ز بیثمری عبث
عقلت بخود چو فرو رسد آبت که رفته بجو رسد ؞ شجرت دگر به نمو رسد هوا ز جان بری عبث
ز کلام وحدت اهل دین تو بشک گشته همنشین ؞ بره که سجده برد یقین بگمان چه میسپری عبث
نفسی بنال چو بیدلان بخیالِ خام هوس مران ؞ اثر از شکر هم کم مدان چه بینی شکری عبث

در مجمع تقلید فن بہ نیست میرؔ از بن زدن
چه کنی حدیث بمردگان خود را آن نه بری عبث

وَلَہٗ

ادعیان من از طلب بیتاب گردیدم عبث ؞ با چراغ در شب مهتاب گردیدم عبث
گوهرِ مقصود در دست از سری نادیده کی ؞ همچو خس در حلقۂ گرداب گردیدم عبث

---

[1] چہ میگذری ۔ پ ۔

طاق ابروئی تو حاضر من زغلفت بیخبر .:. با متاع سجده در محراب گردیدم عبث
زہر داند از کنارم سر بوحشت میکشد .:. از برای تشنہ کامان آب گردیدم عبث
جز جمالِ دوست نبود باعث تسکین دل .:. عندلیب ہر گل سیراب گردیدم عبث
پا بدامان رضا بستن دہد جمعیتم .:. از طپش سرمایگی سیماب گردیدم عبث
میرؔ اطمینانِ دل محو مسبب بود نیست
بہر جمعیت پئی اسباب گردیدم عبث

وَلہٗ

گرد باد جلوهٔ شوخی بخاکِ ما مپیچ .:. شد غبارم بر فلک بہر ہلاکِ ما مپیچ
جلوه ہای حُسن خود در صورت اغیار چیست .:. گر کلفت را دگر در جان پاکِ ما مپیچ
جانِ ما جانِ کسی جان کسی ہم جان ماست .:. زینہار ای بی بصر در انفکاک ما مپیچ
جمد ایامِ جہان را روز عاشوره مکن
میرؔ در تشہیر آهِ دردناک ما مپیچ

وَلہٗ

مائیم ہمین جلوهٔ دلدار دگر ہیچ .:. سرمست زپیمانہ دیدار دگر ہیچ
از حُسنِ جمالت کہ دل آشوب جہانست .:. شوریست بہر کوچہ و بازار دگر ہیچ
مستان گر مستی ہمہ بر پای ہم افتند .:. زاہد بود و نخوت پندار دگر ہیچ
ہر کس کہ گرفتار بہ دنیا شده باشد .:. خوناب کشد حسرت سرشار دگر ہیچ
در زیر فلک بند مکان شد ہمہ عالم[۱] .:. چون نقطہ فرو مانده بہ پرکار دگر ہیچ
سر کردن جلوه زتو میباشد و از من .:. آئینہ زدن بر در دیوار دگر ہیچ
چون ماه تمامی کہ شود میرؔ پر از مہر
مائیم لبالب شده از یار دگر ہیچ

---

[۱] در زیر فلک بند مکان ہمہ عالم - ق -

صیقل زده تا خاطر هشیار مرا صبح .۰. مرغوب بود در دل بیدار مرا صبح
خورشید حقیقت بنظر جلوه گرم کرد .۰. آتش زده در غفلت سرشار مرا صبح
موصل بحقیقت نفس صاف دلانست .۰. در دست دهد دامن دلدار مرا صبح
خورشید وجود از افق غیب بدر زد .۰. آئینه صفا کرد ز زنگار مرا صبح
از فیض دم صبح ز ابهام گذشتم .۰. سیلاب شده خانهٔ پندار مرا صبح
دیشب بیکی جرعهٔ می بود تلاشم .۰. واکرد در خانهٔ خمار مرا صبح
از ظلمت تشکیک خرد دادن نجاتم .۰. بنمود عیان شعلهٔ دیدار مرا صبح
خورشید شهود از شک وریبم بدر انداخت .۰. از پای یقین کرد برون خار مرا صبح

ترصیع معانی کند از لفظ متین میر
آئینه بود طوطیٔ گفتار مرا صبح

وَلَهُ

زنگ دوئی از صیقل اذکار زدائید .۰. چون ماه همه آئینهٔ مهر نمائید
زنگار ز آئینه دل پاک زدائید .۰. هیهات که در قرب همه سخت جدائید
مهجور ممانید که آن نور وصالید .۰. رنجور مباشید که در دست[1] دوائید
خورشید جمال فلک اوج کمالید .۰. یکبارگی از پردهٔ پندار برائید
افسوس که در روز نهان در شب تارید .۰. در عین ظهور این همه محروم لقائید
از خواب بدر جسته همه چشم بمالید .۰. سر تا بقدم آئینهٔ نور خدائید
هیهات که ره در قدم یار نبردید[2] .۰. در بند مرادات گرفتار هوائید
هرگز خبر از جذبهٔ محبوب ندارید .۰. گر گاه ببیند همه گاه ربائید
از لذت دیدار گهی یاد نکردید .۰. وز بهر مطالب بفلک دست دعائید
آخر چه توان گفت که با چشم نبیند .۰. با این سر و پا (این) چه همه بی سر و پائید

---

[1] وادست — پ۔ [2] هیهات که ره در قدم یاد نبردیم — پ

از نورِ یقین ره به نشانه نگرفتید .:. در ظلمتِ تشکیک همه تیره خطائید
بر بحر شناسان همگی موج سرائید .:. واندر نظر راهروان هرزه درائید
در بادیهٔ وهم و خیالات ممیرید
چون میرؔ در کعبهٔ تحقیق کشائید
وَلَہٗ
دل بهوائی جلوهٔ دلدار دیدن داشت دید .:. جان تمنائی جمال یار دیدن داشت دید
دیده‌ام در آفتاب روزِ محشر خیره شد .:. آرزوی آتشین رخسار دیدن داشت دید
از شکرِ خوابِ عدم هرگز نگردد هوشیار .:. سرخیال مستیٔ سرشار دیدن داشت دید
از هوائی بوسه‌اش در تلخی جانکندنم .:. دل امید لعل شکر بار دیدن داشت دید
موسی‌ام پی پاو سرگشته است طوراز دست رفت .:. آرزوئی شعلهٔ دیدار دیدن داشت دید
از فنائی خویشتن محبوب در برکرده‌ام .:. خاطر سودائی این بازار دیدن داشت دید
روز و شب بهر وصالش فارغم از خواب و خورد .:. جانِ تمنائی دل بیدار دیدن داشت دید
میرؔ از ذوقِ دهانش کرده سرراه عدم
آرزوئی مخزنِ اسرار دیدن داشت دید
وَلَہٗ
در جلوه گاه او چه بهاراست ببینید .:. از هر طرفش سینه فگاراست ببینید
پاکرده بدامان همه تن آئینه گشته است .:. آخر دل من باکه دوچاراست ببینید
عشاق ز محبوب نظر باز نگیرند .:. در دیدهٔ اغیار غباراست ببینید
از گردشِ چشمش همه خاکستر ماسوخت .:. در برقِ نگاهش چه شراراست ببینید
دیگر به چه شوخی علم حسن برافروخت .:. هر ذره چو منصورِ بداراست ببینید
چون جلوه کند از همه جان پاک ستاند .:. آن دست بخون کرده نگارست ببینید

ؔ راه زمان - پ ر

رخسار کہ از حلقۂ زلفش شدہ روشن .:. خورشید عیان در شب تاراست ببینید
عالم ہمہ در پنجۂ عشق تو اسیر است .:. صیاد یکی صید ہزاراست ببینید
سودائی تماشای خودش میر مگر داشت
ذرات جہان آئینۂ داراست ببینید

وله

دیروز بلطف و کرم آن یار قرین بود .:. دربند مواسات دل در د گزین بود
آنروز کہ مردم ہمہ در زلسزلہ بودند .:. لطفش بی آسایش دلہای حزین بود
امروز برعکس ہمہ الطاف گذشتہ .:. چشمش ہمہ در کشتن ہرگوشہ نشین بود
این بیت کہ تضمین بود از دفتر بیدل .:. تسکین دہ آشوب دل یاس کمین بود
از جادۂ تقدیر کسی چارہ ندارد .:. در دامن ما چون مرنوچین جبین بود
با ہیچ کس از مایۂ ہستی نگذارد .:. کافر بچۂ شوخی کہ بلائی دل و دین بود
زین شہر برون رخت اقامت نکنی میر
دوزخ شدہ است آنکہ ہمہ خلد برین بود

وله

گل بدامان دل از جلوۂ ذاتم دادند .:. سربسر چمن از فکر صفاتم دادند
سربسر گلشن تحقیق تماشا کردم .:. تاکہ از ربقۂ تقلید نجاتم دادند

مرغ با پر نشود در شکم بیضہ اسیر .:. راہ بیرون شدنم از بند جہاتم دادند
ناامید از کرم مہرسواران مشوید .:. کہ پس از سوختنم آب فراتم دادند

گرچہ افتادہ چو یعقوب بہ بیت الحزنم .:. بوئی پیراہن یوسف بیراتم دادند
بہر دلداری من گشتہ ملائک نازل .:. بر سر کوی بقا پای ثباتم دادند

خضر سان قطع نمودم ہمہ ظلمات بدن ؛ کز سرِ چشمہ جان آبِ حیاتم دادند
غور اسلام با دراک حقیقت کردم ؛ از سراپردۂ دل درِ عرفانم دادند
میرؔ در جان و جہان تا برگ و ریشۂ تن
جلوۂ دلبر شیرین حرکاتم دادند

وَلَہٗ

نورِ خدا بسینۂ ما موج میزند ؛ این بحر در سفینۂ ما موج میزند
مہرِ فلک نوردِ بگل کی توان نہفت ؛ حسنت ز آبگینۂ ما موج میزند

ز اعمالِ خلق وجہ مکافات ظاہر است ؛ فردا ز حالِ دینۂ ما موج میزند
آن می کہ شیشۂ دل منصور را گداخت ؛ از ساغرِ شبینۂ ما موج میزند

آبِ صفا نہفتہ ندارد سفال را ؛ از سینۂ نو کینۂ ما موج میزند
از ارتفاعِ پایۂ معنی تلاش ما ؛ حسرت بہم قرینۂ ما موج میزند

ہر ظرف ز آنچہ ہست درو در ترشح است ؛ نام خدا ز سینۂ ما موج میزند
آن شورشی کہ گوش زد آسمان نشد ؛ از نعرۂ کمینۂ ما موج میزند
تا جلوہ گاہِ معنی توحید گشت میرؔ
رازِ جہان بسینۂ ما موج میزند

وَلَہٗ

سوزِ دل از ترانۂ ما موج میزند ؛ بیخوابی از فسانۂ ما موج میزند
آن شعلۂ کہ در شجر طور در گرفت ؛ در خارِ آشیانۂ ما موج میزند

۱؎ رشتۂ ۔ پ ۔

آئینه دارِ جلوهٔ آن نورِ مطلقم .:. این بحر در کرانهٔ ما موج میزند
دل از شهودِ حسنِ تو داد نشاط داد .:. ز آب گهر خزانهٔ ما موج میزند

آسایشی که در برِ فرشِ حریر نیست .:. از بوریای خانهٔ ما موج میزند
کثرت نباشد اینکه بوهم تو راه یافت .:. آن گوهرِ یگانهٔ ما موج میزند
با نه کمان حادثه از جا نمیرویم .:. یاداری از نشانهٔ ما موج میزند
کردیم شرحِ حسنِ تو در هر طرف روان .:. انوار در زمانهٔ ما موج میزند

آن لذتی که در برِ ابکارِ معنویست .:. از شعرِ عاشقانهٔ ما موج میزند
آن بادهٔ طهور که در حوضِ کوثر است .:. از ساغرِ شبانهٔ ما موج میزند

آن نشئه که در سرِ منصور در گرفت
میرؔ از شرابخانهٔ ما موج میزند

ولهٗ

شب که از شوقش دلم دیوانه بود .:. درمیانِ گرد بادم خانه بود
در فضای من جمالش روشن است .:. پنبهٔ شمعم پرِ پروانه بود
سینه ام لبریزِ آه و ناله است .:. ساقیِ ما نعرهٔ مستانه بود
چون ز خود رفتم همه عالم شدم .:. در شکستِ شیشه ام میخانه بود

دل که در زلفِ تو سرگردان شود .:. از طوافِ کعبه در بتخانه بود
نفس گر چون اژدها پیچد بجاست .:. حسن در دل گنج در ویرانه بود
عاشقان را نیست غفلت دردمی .:. خوابِ مشتاقان همه افسانه بود
تا دو چارِ دل شدم دانسته ام .:. آشنایم معنیِ بیگانه بود

میرؔ درمیخانۂ ناز بتان
از شکستِ ساغرو پیمانہ بود

وَلَہٗ

شب بیادت دیدہ دریا بار بود .:. ز اشک خونین دامنم گلزار بود
یاد ایامی کہ در صحرائی شوق .:. خار در پایم گل دستار بود
جوشِ عشقم گر شکیبائی نمود .:. دیدہ ام بر جذبۂ دلدار بود

گل بر احوالش لب پرخندہ داشت .:. بلبلم را نالہ در منقار بود
تلخیٔ صبرم دوا میکرد میرؔ
گر تنم از دردِ دل بیمار بود

وَلَہٗ

ہوس بوسۂ آن غنچہ دہانم دادند .:. دل و جان شیفتۂ رازِ نہانم دادند
جگر گرم تر از شعلہ براتم کردند .:. نفس سرد تر از بادِ خزانم دادند
حقۂ خویش گرفتند عناصر یک یک .:. بعد ازان رہ سراپردۂ جانم دادند

للّٰہ الحمد کہ برداشت حجاب از چشم .:. آنچہ از خلق نہانست عیانم دادند
رفت عمرم ہمہ در فکر سرِ آغوشیٔ او .:. دل دیوانۂ آن جانِ جہانم دادند
مشکلاتم ہمہ حل کردہ خموشم بردند .:. شوق گفتار گرفتند زبانم دادند

آب حیوان کہ خضر داشت نصیبی ازدی .:. از سرچشمۂ توحید نشانم دادند
عشق دیوانۂ نوا ز آتش غفلت کردند[1] .:. دلِ بیدار درین خوابِ گرانم کردند

---

[1] عشق دیوانہ لو از آتش ۔ پ ۔

دل آشفتہ تر از بوئی بہارم کردند ∴ چہرۂ زرد تر از برگِ خزانم دادند
راہِ میخانہ تجرید بر ویم وا شد ∴ تا سر اندر قدم پیرِ مغانم دادند

پندِ ناصح بدماغم نتواند رفتن ∴ سر سودائی آن سرو روانم دادند
قامتِ خویش دگر راست نخواہم دیدن ∴ ہیچ و تابم ہمہ زان موئی میانم دادند
راہِ تقلید بہ عامان نتوان رفت کہ میرؔ
کہ در کعبۂ تحقیق نشانم دادند

وَلَہٗ

اینکہ خمارِ می ز ایاغم گرفتہ اند ∴ خونم ازین کہ پنبہ ز داغم گرفتہ اند
پروانہ بال سوختہ ام در فضائی عشق ∴ یاران بہ تیر نور چراغم گرفتہ اند

آن بلبلم کہ سر بستہ بال بردہ ام ∴ راہِ چمن ز شوخی زاغم گرفتہ اند
مشکل بود بخاطرِ جمع آرمیدنم ∴ یک جلوہ کردہ کُنجِ فراغم گرفتہ اند

در شورہ زارِ طبع تعلق فزودہ اند ∴ بوئی بہارِ دل ز دماغم گرفتہ اند
آن قمریم کہ نالہ بدل شدہ گرہ مرا ∴ صیّاد پیشگان ہمہ باغم گرفتہ اند
در بہر نفس ز خون جگر کاسہ میزنند
آنانکہ میرؔ پی بسراغم گرفتہ اند

وَلَہٗ

شعلۂ عشق بخارم زدہ اند ∴ نیشتم از غمزہ یا رم زدہ اند
دل آشفتہ بکارم کردہ اند ∴ گرد بادی بہ غبارم زدہ اند

بخیال تو ز خود بی خبرم ۰:۰ را ہشم از بوئی بہارم زده اند
آتش عشق که می سوزد عنبر ۰:۰ درد دل سینه فگارم زده اند
از شهود تو ز خود بیرونم ۰:۰ پنبه زارم که شرارم زده اند
کلمۂ حق بسر زبان میگویم ۰:۰ گرچو منصور بدارم زده اند
لطف کردند بکارم ہبردند
میرؔ آنانکه شکارم زده اند

وَلَہٗ

سر ز تصویرِ خیالات بدر باید کرد ۰:۰ بسرا پردۂ تحقیق گذر باید کرد
یافتن گوہرِ مقصود بآسانی نیست ۰:۰ جا نهنگانه بگرداب خطر باید کرد

بیش زآنم که زند خاک تفرقت گردون ۰:۰ رخت زین منزل خونخوار بدر باید کرد
بی شفق نفتد دامن محبوب بدست ۰:۰ ساغر خویش پُر از خون جگر باید کرد

کشتۂ عشق حیات ابدی مییابد ۰:۰ پیش معشوق دل و دیده سپر باید کرد
جگر گرم بود زادِ رهِ کعبۂ عشق ۰:۰ سینه چون سنگ همه وقف شرر باید کرد
سر برآورده بردن از همه جا شاہد غیب
میرؔ در انفس و آفاق نظر باید کرد

وَلَہٗ

در دلم جلوۂ جانانه تماشا دارد ۰:۰ نورِ مهتاب بویرانه تماشا دارد
از ملامت دل عشاق گلستان گردد ۰:۰ سنگِ اطفال بدیوانه تماشا دارد
طرۂ سنبل در دست نسیم افتاده است ۰:۰ زلفِ شکنش در شانه تماشا دارد

ش۱ راه ہم۰ پ۰ ش۲ باد پ۰

هر سر زمان در قدمِ دوست زخود میگذرد ٭ جوشِ می در سرِ مستانه تماشا دارد
میکشم رختِ خود از امکان بیرون ٭ سیر با همتِ شیر وانه تماشا دارد
یار در دیده و دل جلوهٔ دیگر دارد ٭ ماه در شیشه و پیمانه تماشا دارد

زاهدانرا نبود قدرِ کلامِ من میرؔ
باده در حلقهٔ رندانه تماشا دارد

ولہ

خود را بشهودِ وجود رسان پس مرگِ تلاش رسا که کند
بعقایدِ عام چه معتقدی دل و دیده چو رفت لقا که کند

زنهار ز خود نفسی نزنی که سفینه بورطه فرو فگنی
بی ترکِ شکوکِ خیالِ منی در قلزمِ عشق شنا که کند

از صحبتِ زاهدِ سر به هوا نه رسیده کسی بمقامِ غنا
که بلای مستیِ خشمِ اهلِ ریا ترتیب دماغ صفا کی کند

جز گرم روانِ غمِ عشق مگو پی سرد دمان بیهوده مپو
جوشِ طلبت چو نشست فرو بیمار بسرد دوا کی کند

تا گشته درد و بلا نشود تقریب حصول دلا نشود
تا خورد برنگِ حنا نشود سر در تهِ آن کفِ پا که کند
ز اقرارِ ازل منکر نشوی بیتاب بجرمِ هوا ندوی
ز افسونِ امل زجا نروی که شکستنِ عهد وفا کی کند

۱؎ مردانه ـ پ ۔

بشکستِ یقین در ہر دم دل دادہ بہ جذبۂ ذوق قدم
جز میرؔ درین صحرای عدم در دست شکستہ عصا کی کند

وَلَہٗ

درعشق چو باخویش نخرسند توان بود ٭ فارغ زخیال زن و فرزند توان بود
توضیح تکالیف بدیوانہ معاف است ٭ صد رنگ بالطاف جنون بند توان بود
باید کز ہر دم گرہ نالہ کشائی .:. سرتا بقدم ہمچو نئی از بندِ توان بود

چون شمع بہ پروانۂ لطفی نہ نوازند .:. در محفل این تیر دلان چند[1] توان بود
کم خوار کیست بہ کہ در بیضہ بہ بندد .:. تا چند سراسیمۂ گلقند توان بود
از جامِ محبت نزدی زہر ہلاہل .:. مانند مگس چند پی قند توان بود

چالاک دوی گرچہ شب و روز چو گردون .:. از منطقہ درفکر کمربند توان بود
گر گلشنِ جنت زگریبان بدر آید .:. بی جلوۂ محبوب نخرسند توان بود
گر جوش جنون شور قیامت بسر آرد
بر رغم کشان میرؔ خرسند توان بود

وَلَہٗ

شوقِ پابوس تو تا در دلِ ما پیدا شد .:. جای مو از سرِ ما برگِ حنا پیدا شد
بی سبب نیست سجود ہمہ املاک بما .:. حُسنِ محبوب در آئینۂ ما پیدا شد
در پی خط نروم ترک حقوقم گردد .:. خود پرستی چہ کنم نور خدا پیدا شد

جنگ ہفتاد و دو ملت ہمہ از بی بصریست .:. راہ تصدیقِ حق از اہلِ صفا پیدا شد

---

[1] بند ۔ ق ۔

میرؔ در بادیۂ عشق دوانم شب و روز
در بیابانِ طلب شوق رسا پیدا شد

وَلَہٗ

جا گر بر سر سجادہ کنی میزیبد ؞ خرقہ ور در گردِ بادہ کنی میزیبد
تو کہ از مسجد بیرون نہ شدی زندانہ ؞ در خرابات اگر جادہ کنی میزیبد

تو کہ در معرکہ صف بر سر صف میشکنی ؞ رحم گر بر سر افتادہ کنی میزیبد
راستی در دو جہان مایۂ بی‌نقصانست ؞ سرو را نام گر آزادہ کنی میزیبد

میرؔ چو ہر آئینہ بود عکس پذیر
جائی اگر بدل سادہ کنی میزیبد

وَلَہٗ

دلی دارم کہ با یاری نہان از من سری دارد ؞ بلائی آفتی شوخی ستمگر دلبری دارد
کجا جان را سلامت میتوان بردن ازین میدان ؞ کہ مژگان نگاہش بر کمر صد خنجری دارد

بانسم کی گراید ساقیٔ وحشت مزاج من ؞ کہ در میخانہ از چشم غزالان ساغری دارد
کسی چون بوئی گلؒ از خود سبک روحانہ برخیزد ؞ کہ در اوجِ ہوائی بیخودی بال و پری دارد

بچوگان میتوان برد گوئی دل سیہ چشمی ؞ درین وحشت سرا گر خوش نگاہ بلندگری دارد
بہ فیضِ جذبۂ خورشید آنکس آشنا گردد ؞ کہ زین گلشن برنگ شبنمی[1] چشم تری دارد
کسی سر میکند بیرون چو میرؔ از ظلمت کثرت
کہ بر فرق از شہود نورِ وحدت افسری دارد

وَلَہٗ

---

[1] شبنم چشمی ؛ پ ۔

دلِ خون گشته ام آشوب جولان که میخواهد .:. بهارِ حسرتم داغ گلستان که میخواهد
غبارم در هوا گلگونهٔ گلزار میگردد .:. چمن پیرایم سروِ خرامان که میخواهد
ز اوراقِ جگر پرکاله خواند درس رسوائی .:. زبان‌دانِ جنون فیضِ دلستان که میخواهد

تمنائی طپیدن میرزا رنگین میکند امشب
سرِ آشفته بر فتراک بیگران که می خواهد

وَلَہٗ

وصفِ کمرت بسر نمی آید .:. موازِ کلکم بدر نمی آید
مشهور چو سروم از تهیدستی .:. در کوچهٔ من ثمر نمی آید

اَشکم بسواد اعظمِ چشم .:. بی قافلهٔ جگر نمی آید
زاهد کجا و جلوهٔ جانان .:. آبی ز سراب بر نمی آید

با صایب میرزا می طپیم بیدل
از یوسفِ ما خبر نمی آید

وَلَہٗ

تا بروئی تو دلم شورش بلبل دارد .:. از تماشائی چمن دیدهٔ من گل دارد
در بیابانِ طلب جهد رسائی باید .:. وائی بر آن که درین راهِ تغافل دارد

وَلَہٗ

گلشن محشر داغم به چراغان سوگند .:. چون جنون جوشِ بهارم به گلستان سوگند
لذتِ نعمت راحت طلبان زهر بلاست .:. به نعیم جگر سینه فگاران سوگند
بی خزان خاطر آشفته بهار دگر است .:. بکشاد نفس چاک گریبان سوگند.
سینهٔ صاف همه آئینه جلوهٔ اوست .:. بر تماشائی دل و دیدهٔ حیران سوگند.

---

۱ قلم ـ ق ۔ ۲ محبوبان ـ ق ۔ ۳ بود ـ ق ۔

معنی مختر غم گو بتامل نگری
سر ز آیات کشد میرؔ بقرآن سوگند

وَلَہٗ

شورِ جنون بمحشرِ داغم نمی رسد ؛ بوئی بہار دل بدماغم نمی رسد
خود را بہ آفتاب حقیقت رسانده ام ؛ شبنم بہ اوج گرد سراغم نمی رسد
در خلوتم بغیر ندادند مدخلی ؛ پروانہ در فضائی چراغم نمی رسد

طبعم بحسن دختر زردل نمید ہد ؛ جز جلوۂ تو می با باغم نمیرسد
در نوبہارِ نور شہود آرمیده ام ؛ دستِ خزان بدامن باغم نمیرسد
منت بہ فیض ریزۂ الماس میشرم
میرؔ از نمک ، بدیدۂ داغم نمی رسد

وَلَہٗ

بدوست ہر دل نادان نمی تواند شد ؛ بہشت مسند شیطان نمی تواند شد
بغیر ہستیٔ موہوم در نظر چیزی ؛ حجاب جلوۂ جانان نمی تواند شد

اثر ز نالۂ عاشق سیاه دل را نیست ؛ نفس بہ قالب بیجان نمی تواند شد
خلش دمیده ہمان گریہ میکند چشم ؛ غبار مانع باران نمی تواند شد
نسیم لطف ازل میرؔ گر نہ بنوازد
کسی بہ گلشن عرفان نمی تواند شد

وَلَہٗ

اگر سالک براه دل تشابان میتواند شد ؛ نگاہش کامیاب از نور عرفان میتواند شد

لہ منت بفیض الماس میبرم ۔ پ ۔

غبار غیریت را هر که پیش از دیده بردارد .:. دلش از محرمانِ کعبهٔ جان میتواند شد
هر آنکو در تماشایش سراپا دیده میگردد .:. چو شبنم روشناس مهر تابان میتواند شد
شبی گر عکسِ رخسارِ تو نوری در دلم افتد .:. سرشکم بر سر مژگان چراغان میتواند شد

اگر زین گونه در چشمم بهارِ جلوه پیرائی .:. دلم از روی رخشانت گلستان میواند شد
اگر زینسان بدل جوشِ بهار گریه می ورزم .:. غبار سینهٔ من ابر نیسان میتواند شد

نگاهش گر چنین شمشیر در دست بر قتلم
سر من میر آخر گوی میدان میتواند شد

وله

از ذوقِ لقا دیدهٔ ما را که خبر کرد .:. وز جلوه اش این آئینه‌ها را که خبر کرد
واکرده بروی دلم ابواب کرم را .:. ز افلاسِ من آن گنج غنا را که خبر کرد

روح الله با حیائی من از چرخ رسیده .:. از مرگ من آن جان بقا را که خبر کرد
صیقل زده آئینه همه سینهٔ خود را .:. از حسنِ تو این پی سرو پا را که خبر کرد

بیرون همه سرسبز درونش همه پر خون .:. از حالتِ ما برگ حنا را که خبر کرد
زهاد سراسیمه بتوحید دویدند .:. از مشربم این مشت ریا را که خبر کرد

رازیکه بدل از در و دیوار نهفتم .:. نیک و بد و سلطان و گدا را که خبر کرد
درگردنم از دست خودم کرد حمایل .:. از عشقِ من آن جانِ وفا را که خبر کرد

صحنِ چمن از غنچه و گل محشر آه است
از دردِ دلم میر صبا را که خبر کرد

هرگز این شاخ مراد من گلی بر نزند .:. از بناگوش کسی صبح وصالم بر نزند

وله

شبی که گرد کدورت نشسته در دل بود .:. سرشک بر مژه‌ام همچو مهرهٔ گل بود

وله

مجو از زاهدان اوج خیال لذت عشق .:. نفس از قالب تصویر هرگز نمی آید

وله

گر مصور صورت آن نازنین خواهد کشید .:. قامتش را غارت دنیا و دین خواهد کشید
سرو قدش گر بفردوس برین خواهد کشید .:. پا بدامان تحیر حور عین خواهد کشید

هر که میخواهد تماشا کردن صیاد من .:. سرچو مرغ نیم بسمل بر زمین خواهد کشید
اضطراب دل بنای هستی از جا برکند .:. گر بصد شوخی چنین چین بر جبین خواهد کشید

وله

نگهت تیغ بسر جوا هد کرد .:. موج خون طرف کمر خواهد کرد
دل که سر جوش تجلی خواهد .:. از همه قطع نظر خواهد کرد

بیوفائی بسرت می نازد .:. چشم بد دور نظر خواهد کرد
روز عالم چو به شب میآید .:. شب مشتاق سحر خواهد کرد

میر در بادیهٔ کعبهٔ عشق
قدم خویش ز سر خواهد کرد

وله

مطلع خورشید گردد چشم حیران غم مخور .:. میشود آئینه ات روزی گلستان غم مخور
در جنون از جذبهٔ توفیق نومیدی مکن .:. میتواند کرد گل چاک گریبان غم مخور

عقدهٔ دل میتواند گشت وا غمگین مشو .:. مشکلی گر با شدت خواهد شد آسان غم مخور
نخن و اقرب میکند نزدیک دور افتاده را .:. گر هجوم آورد بر دل درد هجران غم مخور
در هوای لعل سیر آتش ز مهجوری مثال .:. شیشه ات خواهد شدن کان بدخشان غم مخور

گریه گر سر میزند از دیده ات بیدل مباش .:. بر شود بر چهره ات زخم نمایان غم مخور
شهسواران را نظر باشد بحال عاجزان .:. گر شوی موری ز احسان سلیمان غم مخور
چو دل من گر شبی افتاده خواهی برزش .:. از شکستن یاوران زلف پریشان غم مخور

از نگاهی میر محفل میتواند کرد گرم
بهر ترتیب دماغ می پرستان غم مخور

وله

دل بآن مژگان که را میکشد بی اختیار .:. خاطر مجنون به لیلی میکشد بی اختیار
دیدهٔ خود را بادراک معنی کن درست .:. تیر پنهان سر به پیدا میکشد بی اختیار

کی تواند کرد سر آهن ره آهن ربا .:. جذبهٔ محبوب ما را میکشد بی اختیار
عشق چون کامل شود محبوب خود را میکشد .:. ناقهٔ لیلی بصحرا میکشد بی اختیار

رشتهٔ حب الوطن در پای جان پیچید میر
خاطر شبنم به بالا میکشد بی اختیار

وله

صاحب تسلیم را برهان نمی آید بکار .:. اهل دین را حکمت یونانی نمی آید بکار
هر چه شد افگندنی بار سر دوشی مکن .:. جز غم عشق از همه دوران نمی آید بکار
وقت پیری گریه بر حال خود از افسردگیست .:. دانهٔ پوسیده را باران نمی آید بکار

---

۱ شیشه ات ، پ . ۲ آئین ، پ . ۳ این شعر در نسخهٔ تی ، ندارد است

چون[۱] جنون سرزد ز دل دست از دو عالم برفشان ۰۰ سر بسودا داده را سامان نمی آید بکار

انحرافِ عکس از معکوس در آئینه نیست

میر محوِ دلبران را جان نمی آید بکار

وله

دل کہ بی مدعا[۲] نشد ہرگز ۰۰ بہ وصالِ آشنا نشد ہرگز

تا نیفتاد چار دیوارش ۰۰ خانۂ من بنا نشد ہرگز

عشق وا کردہ عقدۂ دلہا ۰۰ عقل مشکل کشا نشد ہرگز

بی تکلف بود خراباتی ۰۰ زاہدی بی ریا نشد ہرگز

حیف باشد کہ پیش دلداری ۰۰ سر من سنگ پا نشد ہرگز

عقل بر عشق کی شود غالب ۰۰ بحث بیجا بجا[۳] نشد ہرگز

رہ بہ تسلیم نیست زاہد را ۰۰ چوب خشک دوتا نشد ہرگز

بی تکلف گرفت دامن یار ۰۰ عشق محو حیا نشد ہرگز

آنکہ ز اخلاص کرد سر رہِ عشق ۰۰ در طلب نارسا نشد ہرگز

تا نیاید نسیم جلوۂ یار ۰۰ دل یک غنچہ وا نشد ہرگز

کی سلامت بود ز حادثہ کو ۰۰ سر بجیب[۴] رضا نشد ہرگز

بہر لذات مایل دنیا ۰۰ دل مسرِ خدا نشد ہرگز

در دوئی ہر کہ ماند خسر بوصل ۰۰ در پئی مصطفیٰ نشد ہرگز

---

[۱] لفظ چون از نسخہ ۔ پ ۔ حذف شدہ است [۲] بی مدعا ۔ ق ۔ [۳] بجان ۔ پ ۔ [۴] جیب ۔ پ ۔

توحدامی شوی زخود بینی .:. یار از توجدا نشد ہرگز
مستیر ہر کس کہ جان نداد بدوست
یار یکرنگ ما نشد ہرگز

وَلَہٗ

بیا کہ نخلِ امل را ثمر توئی امروز .:. چراغِ دیدۂ اہل نظر توئی امروز
بغیر نورِ تو نبود ملاءِ و ملجاءِ من .:. ز تیغِ تیز حوادث سپر توئی امروز

کشید نور شہودت ز ظلمت وہم .:. شب دراز امل را سحر توئی امروز
شرار نورانیت شد از دلت رخشان .:. میان وادی ایمن شجر توئی امروز

اگر ز لطفِ ازل محرم وصال شدی .:. میان حلقۂ عشاق سر توئی امروز
کشیدہ جذبۂ حسن تو ام ز قعر بدن .:. بعالمِ علوی راہبر توئی امروز
بنال میتر کہ کار تو نالہا باشد
درین زمانہ چو خونین جگر توئی امروز

وَلَہٗ

خوناب دل بچہرہ دویدن گرفت باز .:. پیمانۂ شکستہ چکیدن گرفت باز
سر برکشید حسن از جلباب کبریا .:. حیرت گل مشاہدہ چیدن گرفت باز
دامانِ دل ز خار تعلق برون کشد .:. دیوانہ ام بدشت[1] دویدن گرفت باز

طرح بہار دل بتماشای او فگند .:. آئینہ پیش یار کشیدن گرفت باز
دل در بہار حسنِ تو جوش جنون گرفت .:. پیراہنم چو صبح دریدن گرفت باز

---

[1] زدشت ۔ پ ۔

دیگر بعزم بصحرا کہ میرود .:. دل در بزم خیال طپیدن گرفت باز
دامن زگرد تن دل من میر میکشد
بر اوج عرش بال پریدن گرفت باز

وَلَہٗ

شہید اندیشہ بیخود میطلبم باز .:. چو مَی بی شیشہ بیخود میطلبم باز
ز دست کم نگاہی ھای نازست .:. شکایت بیشہ بیخود مطلبم باز
بمحراب کمان ابروی او .:. سجود اندیشہ بیخود میطلبم باز
نہالِ باغ جوشا جوش اشکم .:. برون ریشہ بیخود میطلبم باز
دلم میر از جمالِ او گلستان
پری در شیشہ بیخود میطلبم باز

وَلَہٗ

دیگر چہ شور شست درین عالم مجاز .:. کاشوب وہم گشتہ غلط بین فسانہ ساز
کامروز نیست کس برہِ رشد آشنا .:. الحال نیست کس بدر عاشق پاکباز

رفتند اولیا پس وزان پیش انبیا .:. ہرگز نماندہ است کس از محرمان راز
عامان خلق سر بسر این گفتگو کنند .:. خاصان زنند خند برین بندگانِ آز

در رغم خویش دعوی تحقیق میکند .:. حال آنکہ نیست در دلِ شان ہیچ امتیاز
ز آباو جد رسمِ عبادت گرفتہ اند .:. در فہمِ شان نمیگذرد معنیٔ نماز
کی میر درک معنیٔ اطلاق میکند
ہر کس کہ تو بتوی حجاب است چون پیاز

لہ در نسخۂ ق ردیف میطلبم باز - بجائی - میطلبم باز نوشتہ است ۲ہ ہر کس - ق -

ای از غنای مطلق ذات تو بی نیاز ؞ مقبول بندگان تو نبود حدیث آز
هرکس کہ از لقای جمال تو منکر است ؞ در روز میکند شب تیرہ ترک و تاز

گر دیدن رخ تو میسر نمی شود ؞ پس چیست حاصل از توب روزہ و نماز
مشکل برد کسی بی سر شہود تو ؞ گر دیدۂ بدیدۂ دل گر چہ جلوہ ساز
بر میر دل شکستہ نگاہی کنی بلطف
دار نثار ناز تو سرمایۂ نیاز

ولہٗ

مست غلطیدن بر خاک نیاز من بس ؞ قلقل شیشۂ مَی بانگ نماز من بس
اہل درد از نفسم راہ بدرمان یابند ؞ شمع خونین جگران سوز و گداز من بس

لذت دیدنت از خویش برون زد چو سماع ؞ مد تار رنگ ابریشم ساز من بس
ہمچو آئینۂ حسن جام نگشتم ہمہ جا ؞ بہر خود ساخت مرا آئینہ ساز من بس
با کسی شکوہ بمحفل نتوانم کرد
میر در خلوت من محرم راز من بس

ولہٗ

از ہر دو جہان جلوۂ دلدار مرا بس ؞ سرگرمیم از شعلۂ دیدار مرا بس
کارم ہمہ افتادن و بارم ہمہ خونست ؞ اشکم بنزہ قافلہ سالار مرا بس

درد سر عیسیٰ نشود فکر مریضم ؞ مجروح محبت دل بیمار مرا بس
چشم کرم از غیر نباشد بجہانم ؞ بیرحمی و آن غمزۂ خونخوار مرا بس

---

۱ اوست ـ پ ۔ ۲ نقل ـ پ ۔ ۳ دلدار ـ پ ۔

بر سیرِ گلستان نکشد خاطرم از شوق .:. افتادن در رهِ گذر یار مرا بس
جز دردِ محبت ز جهان هیچ نخواهم .:. چون غنچه دلِ چاک زگلزار مرا بس
دل گرمی و افسون اهل نشناسم .:. از کون و مکان سینهٔ انگار مرا بس

سرمست جنون رسم تکلف نشناسد .:. آشفتگیم طرهٔ دستار مرا بس
حسنِ او ہم گر بگلستان نگذارد .:. چون خارِ مکان بر سرِ دیوار مرا بس
مشتاقِ ترا جز ہوس ذوق فنا نیست .:. معراج چو منصور سرِ دار مرا بس

در گرد کسادیست گر آسودگی ہست
بیقدری من میر خریدار مرا بس

وله

سودِ سفر ما ز جهان شوقِ خدا بس .:. سرمایهٔ عمرِ گذران ذوق لقا بس
گہ گرد سرش گردم و گہ در برش افتم .:. مستمسکِ من در دو جهان زلفِ دوتا بس

چو خضر سراسیمهٔ ظلمات نگشتم .:. از موج خرام تو مرا آب بقا بس
عشاقِ ترا کار بمحراب نباشد .:. ذوقِ لبِ لعل تو مرا قبله نما بس

دل را بتماشائی دو عالم نگذاریم .:. سودائی تمنائی لقا در سر ما بس
در ظلمتِ پیرایۂ اوہامِ خلایق .:. نورِ رخ محبوب مرا راهنما بس

در زهد فروشان نبود نور صفائی .:. افتادن در دیرِ مغان خوار مرا بس
سرمست شهودم چکنم اطلس و خارا .:. نور تو سر و پائی من بی سر و پا بس

---

۱ زخدا ، پ " ۲ این شعر در نسخه ق نیست ، نیز مصرع اول وزن نمی آید

از عجز شود نرم دل دشمن سرکش
ما را سپر تیغ قضا میر رضا بس

وَلَہٗ

در جلوه گہت یاد گلستان چکند کس ۰:۰ بی ذوق لبت چشمۂ حیوان چکند کس
وصل تو بدر کرد ز دل درد فراقم ۰:۰ در صحن حرم یاد مغیلان چکند کس

تشویر جنونت ہمہ جمعیت دلہاست ۰:۰ بی کفر سر زلف تو ایمان چکند کس
در نور شہودت چو دل از جان نکند یاد ۰:۰ بیہوده خیال سر و سامان چکند کس

در سیر بناگوش تو از زلف خرابم ۰:۰ در صبح وطن شام غریبان چکند کس
با یار بود لذت سرجوش حیاتم ۰:۰ بی جلوۂ آن سرو روان جان چکند کس

از فیض جنون میر خسرد را ندہم دل
با درد رسا روی بدرمان چکند کس

وَلَہٗ

از تیره[1] دلان اہل صفا را چکند کس ۰:۰ در مردم زنگ آئینہ ہا را چکند کس
با مرده[2] دلان حرف محبت نتوان زد ۰:۰ در گلشن تصویر صبا را چکند کس

چون جلوه اش از دیدۂ دل خواب بدر ریخت ۰:۰ افسانۂ نیرنگ ہوا را چکند کس
در لذت بلیسن تو بہ بکس سود ندارد ۰:۰ چون درد ز حد رفت دوا را چکند کس
در فکر ہم آغوشیٔ خویشم من دیار ۰:۰ ز اینجا کہ برون باد حیا را چکند کس
با اہل دل آن بہ کہ در صدق نہ بندی ۰:۰ در حلقۂ رندانہ ریا را چکند کس

---

[1] درزق۔ [2] بامرد لان ۔ پ۔

از آتش افروخته گردد زر خالص .·. در عشق جز از درد و بلا را چکند کس
تا کرد شهود تو عیان نور بقا را .·. ترتیب خیالات فنا را چکند کس
با خلق نکو باش که بد هیچ نه بینی
با دانش و فا میر جفا را چکند کس

ولہ

دلا کشاده کنی چند در بروی هوس .·. نه ساز وار بود با تو زشت خوی هوس
برد بمقبرهٔ نامرده سر کند سخنی .·. که خاک بر سر خود کن مرو بکوی هوس

در آ بمحفل پروانه در حضور چراغ .·. چرا برنگ مگس میدوی بکوی هوس
نه بین به حال سکندر که مرد هیچ نبرد .·. عبث تو گرم شتابی بجستجوی هوس

بآب دجله قناعت نکرد مستسقی .·. بسعی چند بر آری تو آرزوی هوس
کبوتر حرمی ذکر دوست را شائی .·. مکن چو زاغ بمردار ره بسوی هوس
چرا بدرد سر اندازی از نصیحت کس
خموش میر گذر کن ز گفتگوی هوس

ولہ

لطافت میرود از خود چو آید در میان نامش .·. برنگ می ز پیراهن ترشح کرده اندامش
نظر از روی نیکویش بود برداشتن مشکل .·. بدل شیرین تر از جان می نماید زهر دشنامش

ز بس شوخی بجال صید مشتاقان نپردازد .·. بود از حلقهٔ چشم غزالان دیدهٔ دامش
نگردون مه تابان پارهٔ ابر سیاه گردد .·. چو خورشید قیامت میکند[1] سر از لب بامش

---

[1] میکند جانش - ب -

چه امیدم بود زآنکس که برهم گردد از پندم .·. مزاج زهر دارد انگبین در طبع خودکامش
دلی کز نور وحدت دیده را روشن نمی سازد .·. حباب آسا بروی بحر باشد سرنگون جامش

هر آنکس را که شد روزی تماشای جمال او
نکوتر مینماید میسر از آغاز انجامش

وَلَهٗ

دلم مجنون صحرا گرد وحشت سربیابانش .·. گر سیر مقاماتش تماشا میکنم حالش
چو صیادی که بهر صید باشد در کمین گاهی .·. بزیر دام زلفش گشت پنهان دانهٔ خالش

در آغوشم کجا آید نگار من که از شوخی .·. نمی گردد قرار اندر دل آئینه تمثالش
بر آهوئی که از صیاد وحشت گرده میماند .·. بمقتولان ندارد التفاتی چشم قتالش

بصحرای شهود عشق از غیبت برون نازد .·. دو عالم میشود چون سبزهٔ خوابیده پابانش[۱]
بمرغ دل نمیدانم که از حیرت چه پیش آید .·. که چون برگ خزان از هم فرو ریزد پر و بالش

حضیض اوج دنیا پر تشویش است زان بگذر
کم از یکدیگر افتاده همه ادبار اقبالش

وَلَهٗ

سیه چشمی که صد لیلی دمد از گرد جولانش .·. چو مجنون یک جهان آواره بینی در بیابانش
چو حیرت پرده بردارد جمال جان فزایش را .·. نسیم صبحدم دیوانه گردد در گلستانش

ز دیدارش بود مشکل مسرا قطع نظر کردن .·. که چسپانتر بدل از جان نشیند تیر مژگانش
تماشا را نگاه از شبنم گل پاکتر باید .·. ز بهر تر دامنی دستی تواند زد بدامانش

---

[۱] پامالش ـ ب ـ

گلشن از بس لطافت یار شبنم برنمیتابد .:. نفس دزدیده می آید صبا در صحن بستانش
بغیرش دل نمی بندم که بار آشفتگی آرد .:. بود سرمایهٔ جمعیتم زلفِ پریشانش

بشوق اینکه گیرد بوسه از دست نگارینش .:. لب از هم وا تواند کرد چو سوفار پیکانش
دو عالم همچو اوراقِ خزان از هم فرو ریزد .:. نگردد گرد باغ آرائی هستی بوی ریحانش

نگه در دیده همچون موی آتش دیده میماند .:. کشد خورشید جوق بیرون سر از خاک گریبانش
نگاهش کی شکار انداز[^1] ما آلودگان گردد .:. کی باشد دیدهٔ قدسی نژادان فرش میدانش

سرِ نخچیر دارد میر ما وحشی مزاج آنرا
کمند از پوستِ آهو میکند چشم سخندانش

وَلَہٗ

از خرقه چه خواهی همه تن زیر قبا باش .:. فارغ ز تقاضای خیالات هوا باش
این معبدِ عشق است تذلل بود اینجا .:. گردن به تکبر نکشی پشت دوتا باش

تا بر رخت از لطف در فیض کشایند .:. پیوسته بدریوزهٔ دلها چو گدا باش
قربت همه از وا همه بُعد بر آرد .:. تا وا رهی از ظلمت خود نورِ خدا باش

پرکار روش افلاک همه گرد تو گردند .:. چون نقطه درین دائرهٔ بی سر و پا باش
باشد که سری نافهٔ زلفش نکشاید .:. چون غنچهٔ همه منتظر باد صبا باش

سهل است که بر مسندِ جمشید نشینی .:. از پردگیِ رازگهی پرده کشا باش

---

[^1]: نگاهش کی بگرد صیاد ما آلودگان گردد ۔ پ ۔

گر میرؔ قضا زہر بجای شکر آرد
آشفتہ مشو در دم تسلیم رضا باش

وَلَہٗ

در محفلی کہ آید بیباک حسن مستش .:. رنگ پریدۂ شمع بندد حنا بدستش
بیماری آن نگہ را نقصان نمی نماید .:. زور کمان نخواہد ناوک ز دست شستش

با دل چگونہ سازد کز نوک نیش مژگان .:. آئینہ منحرا شد چشم سیاہ مستش
بر من ز سر گرانی کی رحم کردہ باشد .:. کز خویشتن نباشد پروای نیست ہستش،
حکم قضا مسلم تسلیم پیشہ کن میرؔ
کس را نمی رسد دست اندر کشاد و بستش

وَلَہٗ

بسعادت رساست شمشیرش .:. ظل بال ہماست شمشیرش
حل تعقید ہستی ما را .:. فکر مشکل کشاست شمشیرش

نیستی نیستی چہ میدانی .:. مثبت نفی اماست شمشیرش
ز اشتیاق سر سودائی من .:. برق سر در ہواست شمشیرش
گر گریزم ز سر جدا نشود
میرؔ حکم قضاست شمشیرش

وَلَہٗ

مخفی و پیدا بود یاری کہ من می بینمش .:. گاہ در خلوت گہی در انجمن می بینمش
از تماشایش نباشد یکزمان سیر مرا .:. چشم خود در پای شمعش چون لگن می بینمش

ٰ ہ ر ۔ پ ۔

برسر اہلِ کنسر باشد سلیمان دلت .:. خاتمش در دست اہرمن می بینمش
حال ہرکس میتوان دانست ازگفتار او .:. ہرکہ باشد ہرچہ گوید در سخن می بینمش

آن گل اندامی کہ در مجنون ولیلیٰ جلوہ کرد .:. در لباسِ بلبل وگل در چمن می بینمش
سرکشد گر این چنین مستانہ از خلوت برون .:. آفتِ دوران بلای سرد وزن می بینمش

دوست باشد در نظر ہر دشمن از تو ہم ام .:. آہوئی ہرجا کہ باشد از ختن می بینمش
زندگی شام غریبانست رنجور ترا .:. در کفن خوشحالئ صبح وطن می بینمش

کثرت صورت حجاب معنی وحدت نشد
سنبلش را میر بر برگِ سمن می بینمش

وَلَہٗ

اینقدر غفلت مکن در کارِ عقبیٰ زود باش .:. دہ ہمہ در آتش این اسباب رسانزود باش
نیست ممکن اینکہ عمر رفتہ خواہی یافتن .:. رو حساب خویش کن در کار فردا زود باش

جہد بنما تا نگردد فوت ایام طلب .:. وقت پیری ناتوانیہاست برنا زود باش
شبنم آسا رو ببالا کن بگل قانع مشو درپی دیدارِ آن خورشید سیما زود باش

ہرکہ غواص است جان درکار گوہر میکند .:. دیدہ واکن آشنائی قعر دریا زود باش
ذرۂ ناچیز در رقص است از وجدان یار .:. روشناس آفتاب عالم آرا زود باش

زہد خشک آخر آتش در دل وجانت زدہ .:. توبہ کن زین کار زہد باده پیما زود باش

لہ ہر۔ پ ۔ تہ از او بتوام ۔ پ ۔

حُبِّ دنیا سر خطاها گفت خیر المرسلینؐ .:. گر تو چون مامونی در ترک دنیا زود باش
وعدهٔ دیدار فردا بالش سر کردهٔ .:. من عیان می بینم ای نادیده بینا زود باش

کار امروزی همه موقوف فردا میکنی .:. میرود وقت زدست ای گول دانا زود باش
بی تماشائی جمالش زندگی شرمندگیست .:. پنبهٔ غفلت بکش از گوش شنوا زود باش
جای انکارت نمی باشد وجودت مانعت .:. خویش را از خود رهان محو تماشا زود باش
میرؔ در بحر وصالش کشتیٔ خود را شکن
دردمندی در پی فکر مداوا زود باش

وَلَہٗ

بر روئی کسی واست در خانهٔ اخلاص .:. کز صدق کشد بادهٔ پیمانهٔ اخلاص
تن را نبود ذائقهٔ لذت توحید .:. دل شد صدف گوهر یک دانهٔ اخلاص

دریاکش رندی که سیه مست نگردد .:. بر هم زندش جلوهٔ مستانهٔ اخلاص
زاهد خبر از جلوهٔ محبوب ندارد .:. این شمع برافروخته در خانهٔ اخلاص

مغرور در عمل ستر محبت نشناسد .:. کر زند برون دیو ز کاشانهٔ اخلاص
هرگز بمگس رتبهٔ پروانه نبخشد .:. از عقل مجو همت مردانهٔ اخلاص

جن و ملک و آدم سر بر خط او ینند .:. تنها نبود دل همه دیوانهٔ اخلاص
هرگز نرسند دست برد باد خزانرا .:. سرسبز شد از آب بقا دانهٔ اخلاص
آنرا که بسر گرمی دیدار نباشد .:. هرگز نبرد راه بمیخانهٔ اخلاص
شیطان ننهد در ره او دام دغا را .:. آنرا که کشد جذبهٔ رندانهٔ اخلاص

این دل که بدرد و الم افتاد دگر میسر
صیدیست که زد پنجهٔ شیرانهٔ اخلاص

وله

طالب حق کند از لذتِ دنیا اعراض .:. یوسف آنست که دارد ز زلیخا اعراض
چون صدف حق دهد از عالم بالا آبش .:. بالب تشنه کند هرکه ز دریا اعراض

عاشق از صحبت افسرده دلان برخیزد .:. مرد معنی کند از صورتِ دیبا اعراض
خار خار بوست نعل در آتش دارد .:. تا توانی بکن از جوشِ تمنا اعراض

پند تلخ است دوائی دل بیمار ترا .:. گمانی مکن از صحبتِ دانا اعراض
عقل بی عشق سراسیمه شود آخر کار .:. کور در چه فتد ار کرد ز بینا اعراض

چشم بر بادهٔ ساقی و سقاهم دارد .:. هر که چون ما کند از ساغر و مینا اعراض
وصل خواهی نظر از دیدن خود بربندی .:. دردمندی مکن از فکر مداوا اعراض

گر بمقراض بلایش همه تن پاره شود .:. کی ز معشوق کند عاشق شیدا اعراض
هرچه خواهد بشود یار سلامت باید .:. از ملامت نکند عاشق رسوا اعراض
بوسه از لعل لبت میسر عطا میخواهد
آن کریمی که نداری ز تقاضا اعراض

وله

هرگز مباش غره بدنیا درین بساط .:. دریاب فیض صحبت دانا درین بساط

ا نال ـ پ ـ ۲ گول مالی ـ پ ـ ۳ بشنود ـ پ ـ ۴ ای کریم ـ پ ـ

در جلوهٔ قدم همه دست از حدوث شو ؞ سرکن چون سیل راه بدریا درین بساط
زنهار تن بغفلت در داده ره مرو ؞ امروز دیده باش بفردا درین بساط

خواهی که یار در نظرت جلوه گر شود[۱] ؞ بگذر ز حرص و آرزو تمنا درین بساط
گردن مکش بقوت بازوی خود مبین ؞ بسیار خاک خورده توانا درین بساط

گر قدر تست شکر کن و در بغل مکش ؞ دست نوازش از سر ضعفا درین بساط
آن به که خود بکام دل دوستان شوی ؞ هرگز مبین شماتت اعدا درین بساط

زنهار دل مبند بمال و زن و پسر ؞ تا باز میخوری بدل ما درین بساط
در رم مشو ز نیش[۲] مغیلان بهم رسا ؞ پیشانی گشاده چو صحرا درین بساط

همرنگ دوست در دل دشمن ظهور کن ؞ چون شیشه سر برآر چو خارا[۳] درین بساط
خواهی که پا بدامن آسودگی کشی
چون میر دل مبند بدنیا درین بساط

ولہ

بی جنون کامل از سیر بیابان نیست خط ؞ جرأت چاکی چو نبود از گریبان نیست خط
بی محبت دیدهٔ گریان نمی آید بکار ؞ تخم تا در خاک نفگندی ز باران نیست خط

بهرهٔ ادراک قرآن نیست بعرفان تمام ؞ چشم گر بینا نباشد از گلستان نیست خط
بی دل دیوانه سیر شگوفه هیچ نیست ؞ تا نداری سینهٔ ریش از نمکدان نیست خط

---

۱ جلوه سرکند ـ ق. ۲ پیش ـ پ. ۳ زخارا ـ ق.

محو دیدار ار نباشد دیده ازجان کندنیست .:. بی تماشائی جمالش از دل وجان نیست خط
بی سر آشفته سیر کهسار و بر سودی نداشت .:. جز دل سرگشته از زلف پریشان نیست خط

لذت وصلش بدون ذبح گاو نفس نیست .:. چون نکردی اضحی از عید قربان نیست خط
عقل تابرجا بود از عشق نتوان طرف بست .:. تاکشتی لنگری دارد ز طوفان نیست خط

تانداری دسترس برآن دهن ازجان مگو .:. چون نباشد خاتم از ملک سلیمان نیست خط
آنقدر شوقی مهیا کن که بینی یار را .:. دست گیرائی باشد ز دامان نیست خط

یار در آغوش دل داری چه سود از غافلی .:. در فراق افتاده را از قرب جانان نیست خط
محو او میباش میسر از دست خاموشی مده
چون نباشد سامع از ترتیب دیوان نیست خط

ولہ

از بهار زندگانی سخت بیزارم چو شمع .:. گریه های آتشین در آستین دارم چو شمع
از خود آرائی بر نج آید دل آزرده ام .:. معدن ناسور گردد گل بدستارم چو شمع

از گداز عشق کفرم جوش ایمان میزند .:. دانهٔ تسبیح میبارد ز زنارم چو شمع
در خیال برترین اندیشه را پی کرده ام .:. از رگ گردن باتش میکشد کارم چو شمع

بسکه با شب پرده دار راز میسازد دلم .:. در فضائی صبح گردد رنگ رخسارم چو شمع
اعتماد زندگی تخصیص در پیری خطاست .:. صبح بر هم میزند آخر سر و کارم چو شمع

حاصل خرمن ندارم میسر غیر از اشک و آه
برق بیرون می جهد از کاه دیوارم چو شمع

وَلَهُ

باهستیٔ خود یکدم از یار مشو قانع .:. در پردهٔ پندار از دلدار مشو قانع
در بند تن افتادی محروم جمال جان .:. با دیدن دیوار از گلزار مشو قانع

بی حال بود حشر این تعلقهٔ توحید .:. بر قول زبان هرگز از کار مشو قانع
بی جلوهٔ رخسارش با زلف نخواهی ساخت .:. جز یافتن مهره از مار مشو قانع

چو نقطهٔ پا برجا از نفی باثبات آر .:. سرگشتهٔ با گردش پرکار مشو قانع
تا وجد عیانی را مفهوم نخواهی ساخت .:. از یار سراپردهٔ اسرار مشو قانع

گر حاصل عمر خود بر نخواهی میسر
بی بوس و کنار او زنهار مشو قانع

وَلَهُ

یار جدا آغوش دل دوری زنادانی دریغ .:. کعبه داری در بغل سر در بیابانی دریغ
پرتو آسا رو به پس کن مهر تابان را ببین .:. بر سر دیوار تن مهجور مهمانی دریغ

در چنین موسم که بوی گل ز خود بیرون فتاد .:. غنچه آسا از گرانجانی بزندانی دریغ
پای در دامان اطمینان نمیدانی کشید .:. در تگاپوی[1] بهوای خود شتابانی دریغ

عاشقان بی پا و سر رفتند زین صحرا برون .:. تو چو ارباب هوس در فکر سامانی دریغ
مرگ در پیش تو با شمشیر بازی میکنید .:. تن بغفلت داده در تحصیل امانی دریغ

---

[1] در دگاپوی — پ .

آیت کبری در اوراقِ وجودت ظاهر است .:. مصحفت در دست میبنم نمی خوانی دریغ
نورِ وصل از سرِ بن مو سر برون آورده است .:. همچنان مقتولِ تیغ تیز هجرانی دریغ

گنج در راهش ادا فهمان بعبارت داده اند .:. تو برای گنج همچون مار پیچانی دریغ
سعی خود با همتِ مردانه نه آوردی بجا .:. از خجالت پیش دل سر در گریبانی دریغ

کوه با این هیکل از خوفش بجان دارد خشوع .:. در تو تاثیری ندارد وعظ قرآنی دریغ
در تماشای شهودش عاشق از جان فارغست .:. چو عوام از جهلِ خود منکر ز عرفانی دریغ

مرگ با هول قیامت رو برو استاده میر
چو تنور گرم در جوش از پی نانی دریغ

وله

سبحه گسسته خواهم وز نار بی تکلف .:. شاید که دیده باشم آن یار بی تکلف
از آب چوب یابس هرگز نمی شود سبز .:. با زاهدان مگوئید اسرار بی تکلف

با ناز و صد تفاخر زینسان مشو خرامان .:. در دیده ها خوش آید رفتار بی تکلف
خواهم کشید جانرا بهر نثار پیشش .:. با من اگر نشیند دلدار بی تکلف

دیگر بمن مگوئید حرفی ز جسم و جانها .:. بی پرده وید خواهم دیدار بی تکلف
بسر خود پرست نادان بالانشین نزیبد .:. محبوبِ قوم باشد سردار بی تکلف

بهر کلاه نبود با پود و تار کارم .:. از موی سر مرا بس دستار بی تکلف
جز راستی نباشد دیگر فروغ دلها .:. راحت همی رساند گفتار بی تکلف

۱؎ نمی ۔ ب پ ۔

جانی درپی صنایع هرگز نکاستم میرّ
ازمن توان شنیدن اشعار بی تکلف

وَلَهٗ

بوصالت چقدر نشو و نما دارد شوق ... که مرا در دل شب بر سر پا دارد شوق
شعله اش در جگر شیر دلان می پیچد ... همچو آتش نه خس و خار غذا دارد شوق

بو که چاک بگریبان دو دم غنچه صفت ... سر من در قدم باد صبا دارد شوق
خار صحرای جنون کی ره من می بندد ... بسر طرف صد چو منی آبله پا دارد شوق

در دل و دیدهٔ من گرچه عیان جلوه گرای ... بفلک بهر تو دستم بدعا دارد شوق
هفت دوزخ ز شرارش اگر افتد بسوزد ... آتشی را که نهان در دل ما دارد شوق

سر آشفته خود در قدم یار کشد ... گر بپرواز طلب بال رسا دارد شوق
ساغر تهمت[1] بر غفلت خود میشکند ... کی سر شکوهٔ بیداد قضا دارد شوق

می تواند که زند آتش دل را آبی ... توشه گیر برکسر از صدق و صفا دارد شوق
گر بدریا گذرم موج کند محرابی ... بهر من قبله نما در همه جا دارد شوق

تن بمذهب ندهم گر پس ذوق شرب ... کی سر انجمن مشت ریا دارد شوق
گر سکندر نرسد نقص طلب می باشد ... ساغر خضر پر از آب بقا دارد شوق

رخت از گردش نه دایرهٔ بیرون دارم
میرّ چون نقطه کرم بی سر و پا دارد شوق

---

[1] همت، پ۔

ولہ

از سویدائی دلم خورشید رخشان کرد عشق .:. سینهٔ ریشِ مرا رشک گلستان کرد عشق
میکشد آخر بجان از ضرب چوگانهای شوق .:. گر گر آشفته ام را گوی میدان کرد عشق

شد جهان روشن چو مهر از چرخ سر بیرون کشید .:. جمله عالم را بنور خود نمایان کرد عشق
پردهٔ غیبت نگیرد د جمالش را نقاب .:. دیده ام تا در شهود دوست حیران کرد عشق

گشت روشن صبح چون از پردهٔ شب سر کشید .:. هستیٔ موهوم را بر من بهتان کرد عشق
جمله ذرات دو عالم دل زجان برداشتند .:. آفتاب حشر را بر من چو تابان کرد عشق
محمل لیلی بدنبالش چو مجنون میدود
میرؔ گر دیوانه را سر در بیابان کرد عشق

ولہ

سرم اندر ته پا ها بسرم ساخته عشق .:. لله الحمد که از خود بدرم ساخته عشق
جلوه حسن تو بند نظرم ساخته عشق .:. چشم بر بستم تا دیده ورم ساخته عشق

از تماشا بتوام دیدهٔ دل واگردید .:. لذت وجد نسیم سحرم ساخته عشق
ز آب دریا نکنم تر لب خود را چو صدف .:. تشنگی دفع ز آب گهرم ساخته عشق

آفتاب که من از مشرق و مغرب جستم .:. از سراپردهٔ دل جلوه گرم ساخته عشق
سر جدا گشته ز تن سوی تو مکتوب منست .:. نفس باز پسین نامه برم ساخته عشق
یکنفس از دل بی ناله نباشم خوشنود .:. بستر راحتم از نیشترم ساخته عشق
دیگران کام برند از من و من زیشان سنگ .:. نخل پر میوهٔ بر رهگذرم ساخته عشق

بیخودی پردہ کشای رخ یارم گردید ؛ باخبر گشتم تا بخبرم ساختہ عشق
درسرم نیست ہوائی می گلرنگ غیب ؛ کاسہ آشام زخون جگرم ساختہ عشق

میرؔ زان لمعۂ رخسار مہیا دارم
نور رخشان کہ رفیق سفرم ساختہ عشق

وَلہٗ

دل خم پیشہ مرا ساختہ عشق ؛ حیرت اندیشہ مرا ساختہ عشق
روح مستان را آستین دارم ؛ پنبۂ شیشہ مرا ساختہ عشق

سرخون خوردن از سرم نرود ؛ گردم تیشہ مرا ساختہ عشق
منم آن بلبل مستی کہ چمن ؛ دررگ و ریشہ مرا ساختہ عشق

بستہ بایست میرؔ پروازم
درقفس پیشہ مرا ساختہ عشق

وَلہٗ

زلف بر رویش پریشان کرد عشق ؛ عالمی را سنبلستان کرد عشق
از شرار لمعۂ رخسار او ؛ شرق تا مغرب چراغان کرد عشق

شکوہ برلب نالہ دردل شد گرہ ؛ صبر را برما نگہبان کرد عشق
ہرکہ را دید از گرفتاران او ؛ از جمالش گل بداماں کرد عشق

دل تماشا گاہ جانان کرد عشق ؛ سینۂ ما را گلستان کرد عشق
خط بروی عارضش گردی نشاند ؛ صبح را شام غریبان کرد عشق

سر بجای پا کشم در راه او
دامنم مسیر از گریبان کرد عشق

وله

آشنائی دل زخود بیگانه برخیزد زخاک .:. روز محشر در بر جانانه برخیزد زخاک
هر که در سیر بهارش فارغست از خویشتن .:. دل پراز نشو و نما چون دانه برخیزد زخاک

قطره هر سو میزنی تا باده باشد در سبو .:. هر کرا پر میشود پیمانه برخیزد زخاک
در هوایش هر که اینجا جسم و جان برهم زند .:. با جمالِ دلستان همخانه برخیزد زخاک

هر که در خاک عدم رفت از خمارین نرگسش .:. صبحدم با شیشه و پیمانه برخیزد زخاک
محو استغراق بحر نور ماند تا ابد .:. هر که زین خوابِ گران رندانه برخیزد زخاک

عاقلی کو غفلت آرد میسر در کار معاد
روزِ محشر با دلِ دیوانه برخیزد زخاک

وله

سودا نمیشود ز سرم کم بزیرِ خاک .:. جوشِ جنون میزند این خم بزیر خاک
در راه فقر گردنِ دعوا شکسته اند .:. هرگز کسی نجست تقدم بزیر خاک

گیتی تمام سر بسر اجزای آدم است .:. از بسکه کرده است تراکم بزیر خاک
بعد از وفات مرجع شاه و گدا یکیست .:. از سر بنه خیال تعظم بزیر خاک

در خرقهٔ نفس زنده که امری بدی کند .:. باشد نهان بنیش چو کژدم بزیرِ خاک
از حالِ خود جز بهمه اموات میدهند .:. بیرون بود ز صوتِ تکلم بزیر خاک

اینجا چو سعی خلق در ایذائی هم بود .:. از کس مدار چشم ترحم بزیر خاک
طول امل زدست رها کن که مردگان .:. چون دانه میکنند تبسم بزیر خاک
به هر چه طرح قصر بروی زمین کنی
باشد چو میر مسرجع مردم بزیر خاک
محبت که دوانیدهٔ ریشهٔ رگ برگ گل .:. که از طپیدن دل ریخت آشیانهٔ بلبل
سزد که منصب پروانه مهر و ماه بگیرند .:. بشوق روی تو افروختم چراغ تامل

جمال روح بمرآت خاک تیره نماید .:. رواج عرش زدم سایبان بگرد منزل
بجای یکدیگر است آب و خاک و نار و هوا .:. فگنده عشق تو از بسکه در وجود تزلزل

تنم بجای دل آید دلم بجای جان .:. کشیده جذبهٔ حسن تو ام ز اوج تحمل
از آن زمان که خیال تو در دلش جا کرد .:. ز سیر باغ فتد گل بدیدهٔ بلبل
ز جوش شوق خریدار میر رونق کالا است
ز خون تشنهٔ من میرسد دماغ تغافل
وَلَہٗ
گوهر بی جز تو ندارد بحر عمان وصال .:. خویش را بشناس کش سر در گریبان وصال
سعی کن دریاب وقت خود که عمرت میرود .:. حیف با خود گر بری در خاک جز مان وصال

خار خار کن مکن از سینه بیرون کرده اند .:. در کنار دوست مدهوشند مستان وصال
در صفات تو به باشد صفات حق عیان .:. دیده وا کن بین همه آیات قرآن وصال
چون سکندر در پی او هام در ظلمت مرو .:. همچو خضر از خود طلب آن آب حیوان وصال
مضطرب هرگز نخواهد گشت در دیوان حشر .:. هر کرا امروز در دست است برهان وصال

یکدم آن جانِ جهان از خویش نگذارد مرا
شکر ایزد را که آید میرؔ دورانِ وصال

ولہٗ

نسیم عشق تا شد جلوه فرمای گلستانم .:. برنگ غنچه بنجو دمیدرد[1] چاک از گریبانم
تنگ و تازه جنونم سر باوج لامکان دارد .:. فلک را سبزهٔ خوابیده داند گرد جولانم

فروغ نور تلقینم جمادی را کند انسان .:. صدف جای که دل میبرد از ابر نیسانم
شرار ناله ام آشوب افسردن نمیداند .:. در آتش لعل میگردد دلِ شیر از نیستانم

غمِ عشق از دلِ من برده بیرون هرزه گردی را .:. جز از مجنون نباشد گرد بادی در بیابانم
من آن بحرِ محیطم کاسمان باشد حباب من .:. زمین را لنگر از جا میبرد از جوش طوفانم

بذوق لذت وحدت ز نیرنگ هوس دورم .:. نباشد رشتهٔ طول امل زنّار ایمانم
بفیض جذبهٔ جانان درامن از قهر طبعم من .:. بصحنِ باغ میغلطم[2] اگر در بند زندانم

گدایان[3] جلوه پیرائی دو چارم شد که از شادی .:. نمیگنجد نگه امروز در آغوش مژگانم
درین صحرای تشویش آن نهال خاطر جمعم .:. که میریزد گل جمعیت از تحریک اعضانم

چنین[4] گر وصف آن دست نگارین پیشه ام باشد
حنائی میتواند گشت میرؔ اوراق دیوانم

ولہٗ

چنان زآمد و شد آن جلوهٔ مستانه پامالم .:. که گم گردد برنگِ جوهر از آئینهٔ تمثالم

---

[1] میدمد ۔ پ ۔ [2] میغلتم ۔ پ ۔ [3] گدای ۔ پ ۔ [4] چنین دست انگارین پیشه ام باشد ۔ ق ۔

غبار مسکنت کیشم ندانم اوج پیرائی ٭ نسیم جلوه میگردد درین محفل پر و بالم
ربع گریه مشغولم بپاس راز مردیان ٭ محالست اینکه آب آید برون از چشم گریالم

تعین منقلب در هر دم از شان دگر باشد ٭ عبث رای توقف باشد از گردیدن حالم
علاج عاشق از دست طبیبان بر نمی آید ٭ برد رنگ از رخ نشتر طپیدن های قیغا لم

ز جوش جوش سودایم نماند آرزو در دل ٭ جنون خواهد کشید از ریشه بیرون نخل آمالم
جمال وحدت از مرآت کثرت جلوه گر دارم ٭ توان ز آئینه تفصیل دیدن روی اجمالم

بشوق دیدن چشم غزالی گریه ها دارم ٭ که صحرا سر بدریا مینهد از چشم خون نالم
بصد حاجت زبان را در سوال از دست نگذارم ٭ ملع غلطه بجون زیرن خود ز شوخیهای ابهالم

کدامی شمع رخساری ز جیب سینه ام سر زد ٭ که میگردند چون پروانه در پیرامن ابدالم
کجا چشم اقامت میرز زین کاشانه ام باشد
که هر دم میکند از خود برون تجدید اشالم

ولہ

بافسون خرد نتوان نشاندن جوش سودایم ٭ بود یک حشر (عالم) پری دامان صحرایم
بود هر ذره خاکم بدست آئینه چون شبنم ٭ خراب جلوه بیباک آن خود (طفل) آرایم

نمیگنجم چو آب زندگی در پردهٔ اخفا ٭ چون نور مردمک در عین تاریکی هویدایم
ز پیچ و تاب وهم شورش دل را تماشا کن ٭ توان از حلقهٔ گرداب دیدن جوش دریایم
چو خورشید قیامت جا بخط استوا دارم ٭ شب هستی نمیگردد حجاب چشم بینایم

هوای عشق در سرما نسیم صبح می ماند .:. برنگ بوی گل از جامه بیرون کرد رسوایم
بگوشم الحذر از الفت اهل هوا باشد .:. چو یوسف چاک در پیراهن از شوق زنخدایم

هر کس میرسد شعرم زند جام تجلّی را .:. برنگ مهر میرخشد دل روشن ز انشایم
محالت اینکه راز افشان شود مست شراب من
تراشیدند از سنگ محک گر میرّ مینایم

وَلَہٗ

نمیدانم جمال کیست در آئینۂ جوشم .:. که لبریز از گل خورشید شد چون ماه آغوشم
ز سنگ خاره مینا کرد چون آتش گداز من .:. اثرها در کمین نالۂ صبح بنا گوشم

ز میرنگِ تغافل های چشم سحر پرور دش .:. بدر آلوده میگردد درین پیمانه سرجوشم
به پیری اطلاعی یافتم بر غیب پنهانی .:. فروغ صبح روشن کرد آخر شمع خاموشم

دل دیوانه ام بر جا بسودای تو میگردد .:. فراموشم نه هرگز گر از یادت فراموشم
بگیرد دار بستی برد آخر شوخئ شعرم .:. سر از بازیکه ذر دیدم فرو افتاده بر دوشم

جنون فرزانه میگردد بتاثیر بهار من .:. من آن ابرم که زین آب و هوا بیرون بود جوشم
کلامِ هرزه لایعنی بسمع من نمی آید .:. که از مغز خرد پیوسته باشد پنبه در گوشم
گلو در سینه پنهان میفشارم نعرۂ خود را
برین صحرا برنگ رعد هرگز میرّ نخروشم

وَلَہٗ

خیال حلقۂ زلفی بغارت برد آرامم .:. گل خورشید می خندد برنگ صبح در شامم

نگردد صید هر مرغی نمیگردد خیال من .:. جز از عنقا نمی آید بچشم حلقهٔ دامم
بهار نشه ام در سر طلوع حیرتم باشد .:. نگنجد جز خجالت باده چون آئینه در جامم

خرد دیوانه میگردد به تخلیط مزاج من .:. محبت بسکه معجون ست در ترکیب اندامم
بهر نشو و نما از چشمهٔ عشق ست با غم را .:. ز برق آه بلبل پخته گردد میوهٔ خامم

بو جد نقطهٔ وحدت سکون شد اضطراب من .:. یکی باشد برنگ دایره آغاز و انجامم
غزال جلوه پیرای از سویدا در نظر دارم .:. که می بندد برنگ محرمان صد کعبه احرامم

نگردد ظلمت هستی حجاب پرده دار من .:. نگاه گرم لیلائی هویته سوخت اد هامم
بصد رنگم خراب جلوهٔ صبح بنا گوشش
توان چیدن گل خورشید میّر از سایهٔ بامم

ولهٗ

دل بغارت داده حسن بی حجاب کیستم .:. شبنمی سر در هوای آفتاب کیستم
قطره چون واصل بدریا شد ندارد امتیاز .:. روی آبادی نمی بینم خراب کیستم

از زبانها میزنم دالسته نادانسته سر .:. حا بدلها کرده مست انتخاب کیستم
هر که گردد هم نشینم میرود از خویشتن[۱] .:. با جنون همزاد سر جوش شراب کیستم

ناتوانی ناله ام را سرمه گردد در گلو .:. جان بلب بیمار چشم نیم خواب کیستم
دارم از تعلیم دل شق طپش سر پا یکی .:. همچو گردون در کمند اضطراب کیستم

---

[۱] هر که با من آشنا شد میرود از خویشتن ۔ ق ۔ ت همراه ۔ ب ۔

همچو ابر آوازه از صحرا الصحرا میزنم .:. جا نمان برهم زن گرد شتاب کیستم
در طپیدن میبرم صحرائی ناکامی بسر .:. تشنهٔ سیلی خور موج سراب کیستم
شوزش دل میدرخشد میرٔ در سیمائی من
در قفِ اخگر باست پهلویم کباب کیستم

وله

کوچه گرد حیرتم و دشت پیما نیستیم .:. با حریف دست بردِ جوش سودا نیستیم
نامهٔ ما میشود شهاب مرغ نامه بر .:. از تعلق سوزنی در کار عیسی نیستیم

در هوائی نور مطلق جسم و جان برهم زدیم .:. چو شرر پنهان بصلب سنگ خارا نیستیم
خاکساری کرده ایم آمد زمین انکسار .:. همچو خود پنهان گریبان گیر دعوا نیستیم

با همه شیر و شکر از فیض استغنا شدیم .:. تر شرو چون زخمیٔ تیغ تمنا نیستیم
صحبت تن پروران دل را بلائی جان بود .:. ما برای سیر هرگز سر بصحرا نیستیم

رهروانِ کعبهٔ دل در سکون دارند سیر .:. سر بزانو برد گانیم آبله پا نیستیم
از ملامت واشود بندی زپای عاشقان .:. دست برهم میزنیم آندم که رسوا نیستیم

غرق شد مستقبل و ماضی به بحر حال ما .:. چون محاسب در شمار دی و فردا نیستیم
درد چون گردد کورا لذت درمان دهد .:. زیر بارِ منت فکر مسیحا نیستیم
در بروئی آرزو ها در دلِ ما بسته اند
از پئی اخذ مطالب میرٔ هرجا نیستیم

وله

از مریدان بخورد وحشت دل دیوانه ام .:. گرمی بازار میسوزد متاع خانه ام
بسکه لبریز است از نور رخت کاشانه ام .:. دیدهٔ خورشید گردد خیره در ویرانه ام

هر سرکه از خود شد تهی بالا ست از دست خطر .:. همچو کشتی بر سر امواج باشد خانه ام
اضطراب عشق دور از وصل یارم میکند .:. شمع را فانوس گردد آتش پروانه ام

بیفروغ روی ساقی زندگی از من مجوی .:. شیشه گر خالی شود پر می شود پیمانه ام
از کلام عاشقان غافل ز خود دامن کشد .:. خواب میسوزد بچشم مستمع افسانه ام

وحشیان تسخیر فرمایند مستان ترا .:. ساغر از چشم غزالان است در میخانه ام
هر که پند دحدتم بشنید رست از بند چرخ .:. دام بردارم ز هر مرغی که چیند دانه ام

گر بخود بینم کشد بر رخ نقاب اندر نقاب .:. میبر شکین کاکلش را دست بر دشانه ام

ولهٗ

تپر سید از رشک شعلهٔ سلیمانی که من دارم .:. سپهر آسا چراغانست داماني كه من دارم
ز مغز استخوان تا مو سراسر شورش عشقم .:. ز مجنون صد جهان دارد بیابانی که من دارم

سر و سر گردهٔ عقلم سر آشفتگی دارم .:. سراغ چاک میگیرد گریبانی که من دارم
نخیدانم چه آتش زد بدل شوق لب لعلش .:. سراپا شاخ مرجانست مژگانی که من دارم

سرم بر پای سبقت کرد در راه گلستانش .:. چو غنچه در گریبانست دامانی که من دارم
دل افسردگان از فیض تلقینم بجوش آمد .:. نفس در قالب جان کرد ایمانی که من دارم

۱؎ جنید سپہ
۲؎ پرسید از رشک شعلهٔ سامانی که من دارم ۔ پ ۔

مباشم در تپ و تاب از خیالِ معنی مبهم .:. چراغ افروز تحقیق است وجدانی که من دارم
شهود آرائی دیدارم بانشایم چه می بینی .:. بہ تصویر معشوقت دیوانی که من دارم

نداند میرؔ تیر بی کمان راهِ نشان هر گز
عطای حضرت پیر است عرفانی که من دارم

وَلَہٗ

جنون گلدستۂ بند داغِ ناکامیست از دستم .:. محبت انجمن پیرائی بدنامیست از دستم
بهر جا دل تمنا کرد گر جاه است می افتم .:. سراپایم شکست آرائی خودکامیست از دستم

زجهد ناتمام عشق طرفِ عقل میگیرد .:. جنونِ پخته ام محمل کش خامیست از دستم
ز آہم سبزه تا گل جمله آشوب خزان دارد .:. چمن محفل طراز بی سر انجامیست از دستم

طوافِ کعبۂ معنی ز صورت میرؔ سر کردم
نظر آئینہ بندِ حیرت احرامیست از دستم

وَلَہٗ

کند حیرت سرِ خود را باوج محور از دستم .:. بخود آئینہ میبالد بوجد دلبر از دستم
سراپا دیده چون شبنم شهود آرائی دیدارم .:. گل خورشید دارد در نظر چشم تر از دستم

بود فرش انا الحق حصیرِ خلوتِ فقرم .:. بفرق طور میغلطد شرارِ مجمر از دستم
همه اخلاقِ خود را محوِ اخلاق خدا کردم .:. چراغ افروز ایمانست نفسِ کافر از دستم

میانِ بیخودی های بسرؔ آن دهن بردم .:. کلید عالم غیب است موج ساغر از دستم
تمنا گر کند در سینه ام عزم صف آرائی .:. خورد پهلو شگافِ آرزوها خنجر[۱] از دستم

---

[۱] خنجر ـ پ ـ

خراب جذبهٔ یارم بمی لب را نیالودم .:. زند خونابهٔ حسرت شراب احمر از دستم
ز نفی خویشتن سرمایهٔ اثبات گردیدم .:. چمن پیرائی حیرانیست عقل انوار از دستم

نباشد غفلت از حالم ترازو سنج اعمالم .:. زمین سینه‌ام باشد بساط محشر از دستم
کشد دل را بآن خورشید سیما همت عشقم .:. برد آئینه چون شبنم ببال جوهر از دستم

رموز غیب سر بر میزند میر از کلام من
گهر آمائی اسرار است نقش معطر از دستم

وله

محو دیدار توام از منت جان فارغم .:. شب بروز آوردم از شمع شبستان فارغم
آرزو را ره نباشد در دل دیوانه‌ام .:. سر بسودا داده از ترتیب سامان فارغم

کعبهٔ تحقیق[1] از دل سر برون آورده است .:. پا بدامن کرده از قطع بیابان فارغم
عالم انوار در چشمم هویدا کرده اند .:. در تماشائی دل از سیر چراغان فارغم

سیل احدیت ز جا بر کند دیوار مرا
میر با درد رسا از فکر درمان فارغم

وله

با روی یار از گل و گلزار فارغم .:. از این و آن بجلوهٔ دلدار فارغم
شمعم بنور ذات مقدس فروختند .:. از گرد و باد رحمت پندار فارغم

دست طلب بتیغ رضایم بریده اند .:. از دخل و خرج اندک و بسیار فارغم
در راه وعظ خلق دکانی نچیده ام .:. از زجر مست و عبرت هشیار فارغم

---

[1] تحقیقم

دردل مرا بهار حقیقت نموده اند .:. از لاله زار دامن کهسار فارغم
قطع تعلقات رسانم فتاده است .:. از التفاتِ جبّه و دستار فارغم

منصور وار راز بصحرا نمی نهم[1] .:. از گیر و دار مردم بازار فارغم
هوشم بجذبه های حقیقت ربوده اند .:. از امتیاز سبحه و زنّار فارغم

فکرم پی کشایش روزی نمیدود
چون میسّر از شد آمد دربار فارغم

وله

بوسه تا مستانه بر لبهای آن دلبر زدم .:. جام بر مینا شکستم شیشه بر ساغر زدم
در چمن بر فکر وصف عارض دلبر زدم .:. صفحهٔ گل را ببال بلبلان مسطر زدم

از خود آرائی برنج آید دل معنی پرست .:. خار در پایم فرو شد تا گلی بر سر زدم
تا سحر در انتظارِ آفتابی میطپد .:. شبنم اشکی که بر روی گل بستر زدم

دامن سررشته تا در دست تدبیرم نبود .:. قطره چون دیوانگان بر روی بحر و بر زدم
چشم پوشیدم ز عالم غیب دیدم جلوه گر .:. سر بدل بردم فرو در عرصهٔ محشر زدم

گر حباب آسا بدوش موج محمل بسته ام .:. سر برنگ رشته بیرون از دل گوهر زدم

شهر بندِ شش جهت چون درخور راحت نبود
خیمه زین سقف حوادث میسّر بالاتر زدم

وله

---

[1] نهم ـ پ ـ

ای از نکهت مستی سرشار دو عالم .:. حسن تو بود رونق گلزار دو عالم
گوشی که کند فهم کلامت بهمه جانیست .:. ورنه از تو باشد همه گفتار دو عالم

حسنت که نهان از همه بر خویش عیانست .:. از جلوهٔ خود کرد پدیدار دو عالم
آمر توئی و این همه مامور و مطیع اند .:. در نقطه بود گردش پرکار دو عالم

باید همه جا دید تماشائی جمالت .:. از روی تو باشد همه انوار دو عالم
واحد بود اندر همه اعداد بتحقیق .:. غفلت مکن از اندک و بسیار دو عالم

خاموش منشین میر که گفتار یقینت
آتش زده در خرمن پندار دو عالم

وَلَهٗ

سیر گلزار ارم در غنچهٔ دل دیده ام .:. یعنی آن جان جهان در پردهٔ گل دیده ام
کی حوادث مانع سیر دل عارف شود .:. آب دریا را روان با صد سلاسل دیده ام

بعد مردن گل کند هم شوق پابوس توام .:. خون مقتولان حنائی پای قاتل دیده ام
روح این عالم یکی باشد همان جان منست .:. در چراغ خلوت خود شمع محفل دیده ام

سر بزیر پا فکنده پائی بر سر میردم .:. شوق را سرگرم در قطع مراحل دیده ام
گر حجاب افتاد در پیشم گناه غفلت است .:. ورنه در هر جا ترا با خود مقابل دیده ام

عاشق از وهم دوئی چون صاف شد معشوق گشت
جائی لیلی میر مجنون را بمحمل دیده ام

وَلَهٗ

میزند نور خدا جوش از صفای خرقه ام .:. راه می یابد دو عالم در رضای خرقه ام
میکند قطع دو عالم هر که می بیند مرا .:. جوهر شمشیر باشد بخیه‌های خرقه ام

بر صراط مستقیم میکشد بسر سبزرا .:. آفتاب حشر شد پیوند هالی خرقه ام
کثرت وهمی نمیگردد حجاب وحدتم .:. نفس رحمانی بود تار قبای خرقه ام

بحثهایش در نظر نقش انا الحق میزند .:. نیست جز نور خدا شمع سرای خرقه ام
کی گریبان گیر گردد درد خودبینی مرا .:. موج وحدت میزند دار الشفای خرقه ام

خلعت شاهی ندارد میسر در چشم وقار
خرقه از بهر منت و من برای خرقه ام

وله

گوهر نایاب را از حلقهٔ دل یافتم .:. حسن محبوب ازل در مهرهٔ گل یافتم
لذت دیدار داند آنکه بی سر میشود .:. شاه بیت وجد در دیوان بسمل یافتم

مدت آئینه سان بر (فرق) خاکم میزدند .:. کز بهارستان حیرت ره بمحفل یافتم
لوح دل را پاک چون شستم ز حرف آرزو .:. دست خود در گردن جانان حمائل یافتم

عمرها در پای پیران سجده می کردم ولی .:. در میان چشم خود انسان کامل یافتم
در فنای خویشتن نور بقا مشهود شد .:. برق در خرمن زدم صد رنگ حاصل یافتم

جلوه گاه معنی بیرنگ چون صورة بود .:. گوهر هر سود در دامان سائل یافتم
هر که فانی نیست در عالم غبار خاطر است .:. پیچ و تاب جوهر شمشیر قاتل یافتم

---

۱ شبنم، پ.   ۲ جانان، پ.   ۳ در داماسل یافتم، پ.

شوق جست و جو بدکردم شدم محجوب خود
پای در دامن کشیدم میرؔ منزل یافتم

وَلَہٗ

از دل ہر ذرہ مہر عالم آرا یافتم .:. در سر ہر قطرہ امواج دریا یافتم
اضطرابم میکشد از پردہ بیرون یار را .:. ازدہام درد را بر دل مداوا یافتم

ہر کرا عصمت نمی پوشد شود عریان تنش .:. چاک یوسف در گریبانِ زلیخا یافتم
در دل شیخ و برہمن نیست جز غوغای عشق .:. موج این دریا ہمہ صحرا الصحرا یافتم

بی غبار غیر در عالم ہمہ او دیدہ ام .:. گنج را در دامن ویرانہ آنہا یافتم
ہر چہ در باغ وجود آمد بود آئینہ اش .:. در دل ہر شبنمی خورشید سیما یافتم

نفس گردش من بود ہم دوست نبود غیر او .:. در میان سایۂ خاری چمن را یافتم
از مکان بگذشتم و بر لامکان راہم کشید .:. دیدہ بستم زین چمن باغ تماشا یافتم
میکند ترغیبم از بوس و کنارم روز و شب
واعظ خود میرؔ رند بادہ پیما یافتم

وَلَہٗ

جلوہ گاہ آن پری در چشم حیران یافتم .:. شبنمی آئینہ دار مہر تابان یافتم
گشت تحقیق خودم عرفان اشیا را سبب .:. در خیال مصرعی بودم کہ دیوان یافتم

چشم در راہ فنا بر تیغ قاتل میزند .:. کشتی خود را گریبان گیر طوفان یافتم
تا شدم دیوانہ چشم بر رخ جانان فتاد .:. گلشن فردوس از چاک گریبان یافتم

لہ تنہا

درد با صبر رسا سرمایهٔ درمان بود .:. در زمین شوره زار خود گلستان یافتم
گرد خود گردیدم و حق الحقائق شد عیان .:. در پیِ دل رفتم و سر رشتهٔ جان یافتم

برگ می جستم که ناگه صاحب گلشن شدم .:. بهر لعلِ خون همی خوردم بدخشان یافتم
دیده وا شد در شهادت غیب دیدم جلوه گر .:. لیلیِ خلوت نشین را در بیابان یافتم

رفتم از پندار خود دیدم همه عالم منم .:. شمع بی فانوس کردم صد چراغان یافتم
شکر ایزد را که لب تشنه نمیرم بر سر آب .:. قطرهٔ آب از آن چاه زنخدان یافتم

میتوان با استقامت زد قدم در راه عشق .:. خوف جانی بر خواست تا همراه جانان یافتم
آنچه زیر پردهٔ انسان است در افلاک نیست .:. مهر سرگردان این شمع شبستان یافتم

از تکبر سرکشی چشم حقارت وا مکن .:. سینهٔ مور رگذرگاه سلیمان یافتم

اینکه می جوشد معارف میرؔ در گفتار من
از تلطفهائی آن شاهِ شهیدان یافتم

وَلَهٗ

بدل سامید بهم تسکین سراپا نام معشوقم .:. غبار از دیده افشانم همه اندام معشوقم
کلام غیر لا یعنی بسمع من نمی آید .:. تمامی حیرتم آئینهٔ الهام معشوقم

طپیدن شد فراموشم سراپا محو دیدارم .:. ندانم فکر آزادی شکاری دام معشوقم
نباشد هیچ تدبیرم نظر بر دست تقدیرم .:. سر خود رانمیم نبود سراسر رام معشوقم
کلام سخت من سیماب گوش غفلت اندازد .:. کمال مربانی معنیٔ ابرار معشوقم

رسوم عالم امکان نمی آید ز من هرگز ⁂ نگاهِ حیرت آلودم که در اعزام معشوقم
بمشتاقان[1] ز جان شیرین ترا ست این تلخی پندم ؞ ز راه گوش در دل میخورم[2] دشنام معشوقم

اگر ارباب صورت[3] پردای صد صورم ؞ بسمع اهل معنی لذت پیغام معشوقم
هوای سیر باغ در گریبانم نمی گیرد
چو میسر آئینه دار چهرۀ گلفام معشوقم

وله

جان عیان گشت چو از چرک بدن پاک شدم ؞ یار در جلوه در آمد چو همه خاک شدم
شوق لعل تو محالست که از دل برود ؞ ریشه ریشه همه گر چون سر مسواک شدم

خون بسی خوردم تا یار در آید به سخن ؞ قفس طوطی جان از دل صد چاک شدم
در محبت طرف خود نگرفتم هرگز ؞ ترک سر کردم و سر در سر فتراک شدم

حزن در عشق بود راهبر خلوت دوست ؞ در تماشای چمن از دل غمناک شدم
پای بوسان بسر خاک همان می افتم ؞ همچو خورشید اگر بر سر افلاک شدم
میسر باید گل بیرنگ معانی چیدن
بلبل نغمه زن گلشن ادراک شدم

وله

شوق تو به آرایش دنیا نفروشم ؞ من یوسف خود را به زلیخا نفروشم
از نشئۀ دنیا نبود مستی عاشق ؞ ذوق لب لعل تو بقیمتها[4] نفروشم
یارم به تماشای بر آشفتنم آمد ؞ آشوب جنون با دل دانا نفروشم

---

۱ بوستان - پ. ۲ میخورم - ق. ۳ پر - پ. ۴ بقیمها - پ.

درخلوت خود مست درآغوش نگارم .:. دل را به تمنّائی تماشا نفروشم
زانواع نعم جلوهٔ دلدار مرا بس .:. باعیش شهان راحت فقرا نفروشم

درفقر نباشد سر اسباب غنایم .:. سامان لب خشک بدریا نفروشم
بر عاشق مضطر دل محبوب رحیم است .:. درد سر خود را بمداوا نفروشم

در وحدت من جلوه ندادند دوی را .:. یکرنگی خود با گل رعنا نفروشم
در خاطر من راه خیالات خودی نیست .:. جمعیت دل را به تمنا نفروشم

از خوان فلک نیست کرم بهرهٔ مانی .:. خورشید صفت جا بمسیحا نفروشم
گردون که بود میسّر شود مشتری او
این سلک گهر را به ثریا نفروشم

وَلَہٗ

در مندیم به ناله و آه آمده ایم .:. زاد خود خون جگر کرده زراه آمده ایم
در شهود تو ز دست تو هم تشنه .:. بردر حضرت خورشید چو ماه آمده ایم

کشتگان هوس مختلف نفس خودیم .:. مستحق نظر لطف اِلٰہ آمده ایم
بو که خورشید جمال از افق غیب دمد .:. در شب تیرگیِ بخت سیاه آمده ایم

التفات کرم عشق توقع دارم .:. که گدایان بدروازهٔ شاه آمده ایم
دامن عشق محال است که از دست دهیم .:. از جفائی فلک این جا به پناه آمده ایم

ے مشوق ۔ پ ۔

روزی پاک جمال تو بود مقصد ما .:. به مهمانیٔ این کاسه سیاه آمده ایم
مسیر از آئینهٔ داماں ترما پاکست
گرچه از دیدن خود غرق گناه آمده ایم

وله

درین عالم ز شور عشق رنگ انداختم رفتم .:. بنای کعبه در دیر فرنگ انداختم رفتم
ز عشقم ساکن ملکوت سرمست جنون گشته .:. بمینا خانهٔ افلاک سنگ انداختم رفتم

بآسانی نیاید گوہر مقصود در دستم .:. بصد ره فرق وش درکام نهنگ انداختم رفتم
خلاف نفس رام مرغوب طبع خویشتن کردم .:. بجائی باده در ساغر شرنگ انداختم رفتم

نمود اہل مذہب را فضای وسعت مشرب .:. فراخیها درین دلهائی تنگ انداختم رفتم
تعلل در طریق عشق باشد عین گمراہی .:. بزیر پا سر خود بیدرنگ انداختم رفتم
نوای من کمند انداز باشد میر دلها را
ز زلف دلبران او تار چنگ انداختم رفتم

وله

بزلف کافری او نقد ایمان دادم و رفتم .:. بمژگان کجش تصدیق برہان دادم و رفتم
جنون سرمایه ام سود و زیان خود نمیدانم .:. دل و جان رو نمائی حسن جانان دادم و رفتم

متاع ذکر و فکر من بہ تاراج حیرت شد .:. که در پایت ز خود از دست داماں دادم و رفتم
نباشد دیده در راه چمن بیتاب دیدارش .:. که حسنش را قرار صد گلستان دادم و رفتم
سر از مژگان خونخوارش سلامت کی برد عاشق .:. کہ فتوائش بصد خون مسلمان دادم و رفتم

ـــہ طبع ـ ق ـ

بفیض وسعت مشرب گسستم از همه ملت .:. دل دیوانه را سر در بیابان دادم و رفتم
نمودم نفس را آیات وحدت میسر در کثرت
برهمن را همه تفسیر قرآن دادم و رفتم

وَلَہٗ

کشاده بکفِ[1] عیانی ندانم .:. یقین را بغیر از گمانی ندانم
جگر خورده چون تا بمهرت رسیدم .:. زخونابه نوشی بیانی ندانم

بوصف دهانت سخن سر نکردم .:. که افشائیِ[2] راز نهانی ندانم
چه دل بسته باشم بدین دیر فانی .:. که از حادثاتش امانی ندانم

بغیر از دمی گرچه بی اعتبار است .:. اقامت درین خاکدانی ندانم
خمارم که در دو سرم می رساند .:. دوا جز بر طل گرانی ندانم[3]

توقع بجز لطف عامت نباشد .:. تفقد در اهلِ زمانی ندانم
برون برد وحدت تمیز از وجودم .:. زمین را کم از آسمانی ندانم
خیالات دل میسر چون شیشه باید
خموشی کم از داستانی ندانم

وَلَہٗ

سایه پرور دوست گستاخیم .:. از بد رفتگان این کاخیم
گر بزلف تو دست ما نرسید .:. از دل آویختگان این شاخیم

وَلَہٗ

---

[1] بکف ـ پ ۔ [2] انشار ـ ق ۔ [3] دوای جبر بر طل گرانی ندانم ـ پ ۔
* مخطوطه ـ پ ۔ این بند ندارد از نسخه ـ ق ـ نقل شده بهم

بند زندان اعتبار خودم .:. سر بدار از خمار خودم
چون دل داغدار مرہم دوست .:. برگ ریزان لاله زار خودم

نفسم از کار بد نمی گردد .:. در غم از شتر بی مهار خودم
عالم نور سر زد از خاکم .:. واله سیر نوبهار خودم

شمع را گو که پرده بر دارد .:. من چو پروانه بر شکار خودم
خواب آسودگی نمی دانم .:. ہمچو زلف تو بیقرار خودم

عقد اخوت بزلف او بستم .:. سنبل افشان روزگار خودم
کینه توزی ز من نمی آید .:. در دل صاف بی غبار خودم

تا یقین شد که من نیم ہست او .:. خانه پرداز اعتبار خودم
ریش در دست دیگر ندہم .:. روز و شب در پی شمار خودم

روی محبوب در نقاب نبود
خود بخود میسر پرده دار خودم

وَلَہٗ

کشیده است جفا مصطفےٰ ازین مردم .:. دگر چه دید بگو مرتضیٰ ازین مردم
ز حرف راست بداری زنند منصوری .:. بخون نشست ہمه اولیا ازین مردم

بروی آل پیمبر کشند شمشیری .:. شده است غرق خون کربلا ازین مردم
بہ گاه مہر بلایند عیش عزلت را .:. فتاده رنجش بجا بجا ازین مردم

برای اخذ مرادند روز شب در تاب ٫٫ مجوئی خاطر بی مدعا ازین مردم
لب از سوال فرو بند رفع حاجت کن ٫٫ که نیست یک کس حاجت روا ازین مردم

سراب کی بلب تشنه میزند آبی ٫٫ طمع مدار که بینی حیا ازین مردم
محققان حقیقت چو ساکنان رفتیم ٫٫ گریختند بسوی خدا ازین مردم
کسی که حفظ کند آبروئی خود خضر است
بدرد میسر نخواهی دوا ازین مردم

وَلَہٗ

جز از جان هدیهٔ جانان نمیدانم نمیدانم ٫٫ بغیر از ترک سرسامان نمیدانم نمیدانم
درین عالم که آبی را بروئی کار من آرد ٫٫ بغیر از دیدهٔ گریان نمیدانم نمیدانم

کنم ازبر کلام متن رندان محبت را ٫٫ حدیث شرح ملایان نمیدانم نمیدانم
بآتش میدهم کاغذ سخن را مختصر گیرم ٫٫ بیان شوق مشتاقان نمیدانم نمیدانم

همه سرمایه در کار تو شد ای ناخدا رحمی ٫٫ که شرط رامن از طوفان نمیدانم نمیدانم
چنان رفت امتیاز کثرتم از جلوهٔ وحدت ٫٫ که دانا را به از نادان نمیدانم نمیدانم
سر آشفتهٔ من میسر در راه طلب باشد
گریبان را کسم از داسان نمیدانم نمیدانم

وَلَہٗ

جان نثار یار میخواهد دلم ٫٫ لذت دیدار میخواهد دلم
خاک بر سر تیر روزان جهان ٫٫ عالم انوار می خواهد دلم
حبذا آشفته حالی حبذا ٫٫ خانهٔ تار و ماری خواهد دلم

ساکن وحدت زکثرت فارغست .:. نقطه زین پرکار می خواهد دلم
فارغست از آرزوئی هردو کون .:. جلوهٔ دلدار می خواهد دلم

هردو عالم جلوه گاه دلبراست .:. دیدهٔ بیدار می خواهد دلم
از خیالات خرد دل خون شدم .:. مستیٔ سرشار می خواهد دلم

مشرب پروانه دارم پیش شمع .:. کسوت گلنار می خواهد دلم
روز و شب ساز اناالحق میکند
میسر سر بر دار می خواهد دلم

وَلَهُ

بر سر کوچهٔ دلدار غزل میگویم .:. عندلیبم که به گلزار غزل میگویم
غافلی بو که سراز خواب گران بردارد .:. با دل و دیدهٔ بیدار غزل میگویم

بو که در سمع رسد دلبر هرجائی را .:. بر سر رستهٔ[1] بازار غزل میگویم
نکته چینی چو بود شیوهٔ ارباب سخن .:. با همه مستی هشیار غزل میگویم
مستیٔ عشق مگر در سر زاهد گیرد
میسر با نشهٔ سرشار غزل میگویم

وَلَهُ

فگند تاب رخت شعله تا در انجمنم .:. نفس چو رشتهٔ شمعت حرف سوختنم
ز فیض جذبهٔ توفیق نیستم مایوس .:. براه مصر بود دیدهٔ بیت الحزنم
دلم ز شوق تو آواره میشود از تن .:. بباد میرود آخر چو بوئی گل چمنم

---

[1] رشته ـ پ ـ

خیال هستی وهم زدیده برخیزد .:. اگر ز روی جمال تو پرده برفگنم
چنین که شعلهٔ شوق تو میبرم درخاک .:. عجب مدار گر آتش برون زند کفنم

بچاه طبع فسرده مانده چه چاره کنم .:. مگر ز جذبهٔ محبوب در رسد رسنم
بخاک غربت آماج تیر حادثه ام
ز لامکان چه کنم میسّر گر بود وطنم

وَلَهٗ

+در هوای دیدنش دیوانه ام هر صبحدم .:. بر سر شمع رخش پروانه ام هر صبحدم
باده گر محفل طراز من نباشد گو مباش .:. از نگاه مست او میخانه ام هر صبحدم

شکوه از دست گران جانی ندارد شبنمم .:. از نسیمی پر شود پیمانه ام هر صبحدم
چون در آید بار رخت از خویش بیرون مینهم .:. در شهود گنج او ویرانه ام هر صبحدم
مهر و مه را هیچ کس در خلوت من بار نیست
میسّر محو جلوهٔ جانانه ام هر صبحدم

وَلَهٗ

صافی شد از کدورت صحن دل[۱] از سرشکم .:. مژگان همه فرو شد پا در گل از سرشکم
دردی که هست در دل از چهره میکند گل[۲] .:. آشوب بحر باشد بر ساحل از سرشکم

دلها بسینه ترقد از سوز دردمندان .:. خوناب تازه[۳] جوشد در محفل از سرشکم
جمعیت[۴] دلم شد با تفرقه مبدل .:. برباد رفت آخر هر ساحل[۵] از سرشکم
باشد حبابم آسا بر سطح آب جایم .:. سیلاب برده باشد کز منزل از سرشکم

+ مخطوط، پ. این غزل ندارد از نسخهٔ ق. نقل شد [۱] دلم. پ. [۲] درد بدل چو باشد از چهره میکند گو
[۳] تار چو شد. پ. [۴] جمیت. پ. [۵] حاصل. پ.

ماند چگونه پنهان اکنون که میکند گل .. راز دلم نشسته در محمل از سرشکم

جوش دل از تو هم غیرت میسر بگذر
بر هم نشسته باشد صد حائل از سرشکم

وله

تنگدل[1] چون غنچه در فکر دهان کیستم .. سر بجیب حیرت از راز نهان کیستم
همچو جوهر در دل آئینه پنهان گشته‌ام .. در کمین جلوهٔ سرو روان کیستم

دامن دل را ز دست خطر بیرون میکنم .. سر بغفلت در نیارم پاسبان کیستم
در هوای صید مطلب بر نشان بی نشان .. بال و پر وا کردهٔ تیر کمان کیستم

دست بر دوش صبا آواره از جا گشته‌ام .. در هوا مانند غبار کاروان کیستم
او بمن حاضر من از سرگشتگی در کو بکو .. شرمسار جلوهٔ حسن جمال[2] کیستم

میسری از ساغر منصور می خواهم زدن
خانه پرواز خیالات گمان کیستم

وله

سراپا حیرتم آئینهٔ تدبیر دیدارم .. چو فکر عاشقان سر در پی تسخیر دیدارم
نظر از جلوگاه دوست هرگز بر نگیرم .. دل دیوانهٔ حسنم گریبان گیر دیدارم

سراپا در تماشای شهودش محو در محوم .. نمیدانم طپیدن کشتهٔ شمشیر دیدارم
دل از سیر تماشایش بود برداشتن مشکل .. نگاه عاشقم پابستهٔ زنجیر دیدارم
جمال او بغیر از دیدهٔ او در نمی آید .. نخیزم تا ز خود هرگز نباشد سیر دیدارم

---

[1] سنگدل، پ. [2] عیان، ق.

ولہٗ

زیر گردون با اجل منقاد باید زیستن ؞ رشتہ بر پا در کفِ صیاد باید زیستن
زندگانی عاشقان را جز ملالی پیش نیست ؞ دست دل در دامنِ جلّاد باید زیستن

جان چو شبنم بر شهود مهرتابان بر فشان ؞ لحظہ بی خار خار یاد باید زیستن
در هوای نور مطلق بند تن وا کردنیست ؞ پا بہ گل چون سروکی آزاد باید زیستن

زندگی چون مرگ میباشد بقدر چاره نیست ؞ شاد گر نتوانی و ناشاد باید زیستن
از کمانِ چرخ جان بردن سلامت مشکل است ؞ تیر ناوک خورده بیداد باید زیستن

نیست دوری از تو مطلوب ترا حیف است حیف ؞ سینہ چون نی محشر فریاد باید زیستن
سعی در تلقین پیران عشرت کامل رہ ؞ سرخوش از پیمانہ ارشاد باید زیستن

میتوان دل داد در عالم بہ تزئین عمل ؞ عبرت آموز این خیال آباد باید زیستن
چیست لازم اینکہ بی ادراک اسرار وجود ؞ ناشناس حکمت ایجاد باید زیستن

ہمتیر ز آشوب بلائی زندگی گر بید لی
چند روزی ہر چہ باد آباد باید زیستن

ولہٗ

دلم با لذتِ تجرید باشد دست در گردن ؞ سر از بی باریم پابند باشد دست در گردن
تعین گر بر اندازی من و تو جملہ او گردد ؞ درین جا ذره با خورشید باشد دست در گردن
حریفان در قمار عشق دست از جان خود شستہ ؞ خرد دیوانہ با امید باشد دست در گردن

۱؎ صیاد ۔ پ ۔ ۲؎ جان بر دل ۔ پ ۔ ۳؎ رہنمائی این خیال ۔ پ ۔

نباشد جلوه در آغوش چشم خواب غفلت را .:. دلم دائم بفکر دیده باشد دست درگردن
اگر کام دلش با نعمت فقر آشنا گردد .:. گدا با دولت جمشید باشد دست درگردن
بهار جوش عشرت بیخبران غم نمی ماند .:. به عاشوره در اینجا عید باشد دست درگردن
کسی آئینهٔ دل را صفا از زنگ می سازد .:. که همچو میرؔ با توحید باشد دست درگردن

وَلَہٗ

ساغر سرشار با منصور می باید زدن .:. چون شرر چرخی بفرق طور می باید زدن
شوق کامل بهره ور[1] میگردد از صافی دلان .:. گر بپائی شیشه چون مخمور می باید زدن
سهل باشد در یقین ظلمت آرا بودنت .:. بال جرات در هوائی نور می باید زدن
گردلت آئینهٔ پیرائی بهار غفلت است .:. از نفس بر سینه صد ساطور می باید زدن
در هوائی بوسه اش سرست غلطیدن خوش است .:. پا به فرق بادهٔ انگور می باید زدن
مهر جمعیت نتابد در غبار آرزو .:. خیمه زین گرد ملالت دور می باید زدن
در سماع صوفیان سر جوش مستی دیگر است .:. میرؔ نی از کاسهٔ طنبور می باید زدن

وَلَہٗ

من افتادن راهی پس ازین .:. خانه ویران بنگاهی پس ازین
یار با مدعیان می سازد .:. دست من دامن آهی پس ازین
باکسی صحبت من نیست درست .:. رو بدیوار چو نگاهی پس ازین

من برسوائی عشق تو خوشم .:. خاک بر عزت جاهی پس ازین
رخت در سایهٔ طوبی نکشم .:. قامت جلوه پناهی پس ازین
بهر نانی درد و نان نزنم .:. قوت من مشت گیاهی پس ازین

میرؔ اگر دست دهد توفیقم
من و آن چشم سیاهی پس ازین

---

[1] کامل بہرہ ور ہے۔

کوئی عشق آمد و شد ما بر نتابد پیش ازین .:. کعبهٔ جان رحمت پا بر نتابد پیش ازین
با همه صد جوش وحشت رو بدریا میکند .:. سیلِ اشکم کوه و صحرا بر نتابد پیش ازین

عمر من در هرزه گردی شد بسر چون گرد باد .:. خاطرم تشویش سودا بر نتابد پیش ازین
جز نماز و روزه از اعمال ایمان برنداشت .:. اہل دنیا فکر عقبیٰ بر نتابد پیش ازین

جذبهٔ کو تا ز بند خویشتن بیرون کشید .:. جوش حیرت دیدهٔ ما بر نتابد پیش ازین
از ہوائی زندگانی دل بجان برداشتم .:. دردِ من یارِ مداوا بر نتابد پیش ازین

سر بر سوائی بر آور ده بچاکِ پیرہن .:. تقوئی یوسف زلیخا بر نتابد پیش ازین
از نگاہی گرم عاشق رنگ رویش بشکند .:. چہره اش تاب تماشا بر نتابد پیش ازین

کشتیٔ من چون حباب از موج برہم میخورد .:. سیلیٔ آشوب دریا بر نتابد پیش ازین
وحشت از تن میکند جانم بہ سیر لامکان .:. نورِ مطلق بند برپا بر نتابد پیش ازین

ساعتی بر حسبِ وقت ای میر خاموشی گزین
فکر انشا خاطرِ ما بر نتابد پیش ازین

وَلَہٗ

انتفائی خویش باشد اقتضائی عاشقان .:. جُز شہودِ دوست نبود مقتضائی عاشقان
قطعِ الفت کرده با کونین چون بیگانه اند .:. جز جمالِ یار نبود آشنائی عاشقان

آسمانها زیرِ پایش سبزهٔ خوابیده است .:. در فضای عرش نازد بادپائی عاشقان
از فنای خویشتن محبوب در بر میکند .:. جز وصالِ دوست نبود خونبہائی عاشقان

اعتبارِ این و آن چون جمله برهم کرده اند ∴ جلوه گاهِ غیر نبود در سرای عاشقان
برخیالاتِ دو عالم نیست شانرا التفات ∴ برمرادِ دوست کرده آسیائی عاشقان

همچو پروانه بروی شمع از خود رفته اند ∴ عارض گلفام معشوقست جای عاشقان
در شبِ تاریکئی وَهم و خیالات خودی ∴ ز نور روئی دوست باشد رهنمائی عاشقان

گر برنگ دائره بی پا و سر در عالم اند ∴ نقطۂ توحید باشد متکائی عاشقان
اینکه شد خورشید عالم را منور کرده است ∴ گل بسر زد آسمان نقش پائی عاشقان

از نمایشهائی وهمی در عدم آسوده اند ∴ جلوۂ معشوق باشد در قبای عاشقان
جذبۂ معشوق از هستی برون آورد شان ∴ با اجابت شد قرین آخر دعای عاشقان

دانۂ ریگ روان را کس نمیداند شمرد
میسر هرگز در قلم ناید ثنای عاشقان

وَلَہٗ

حجابِ تن ز جان برکن انا الحق زن انا الحق زن ∴ برافشان گرد از دامن انا الحق زن انا الحق زن
بجنگ نفس سرگردان برآ با همت مردان ∴ بپوش از قرب حق جوشن انا الحق زن انا الحق زن

برآ زین شرکِ بیگانه بکوی دوست دیوانه ∴ مسلمان شو بجان و تن انا الحق زن انا الحق زن
چو موسیٰ گر خدا خواهی ز دردِ عشق آگاهی ∴ در آ در وادئی ایمن انا الحق زن انا الحق زن

تو آن محبوب موجودی تو آن مطلوب مقصودی ∴ برون آور سر از روزن انا الحق زن انا الحق زن
چو عیسیٰ سر بگردون کن قدم از خاک بیرون کن ∴ مرو چون رشته در سوزن انا الحق زن انا الحق زن

توخورشید دل افروزی ز دوری تابکی سوزی .:. ہمہ تاریک کن روشن انا الحق زن انا الحق زن
حجابت جملہ برخیزد بجانت دلبر آمیزد .:. میان خانہ دبرزن انا الحق زن انا الحق زن

توآن معبود افلاکی تو آن مسجود املاکی .:. ببین خود را مشو کودن انا الحق زن انا الحق زن
مئی اسرار گر خواہی وصال یار گر خواہی .:. دو عالم را بہم برزن انا الحق زن انا الحق زن

برآبر تخت ربانی درآدر بزم سبحانی .:. بکش ساغر نشین بیرون انا الحق زن انا الحق زن
توئی عاشق کہ معشوقی توئی خالق کہ مخلوقی .:. ز مغز این پوست را برکن انا الحق زن انا الحق زن

مکش خورشید را در گل مساز آسان بخود مشکل .:. بگوش دل شنو از من انا الحق زن انا الحق زن
اگر در عشق جانبازی چو منصور سرافرازی .:. انا الحق زن انا الحق زن انا الحق زن انا الحق زن

بیان کن شکر نعمت را بنوش این جام وحدت را .:. چو محرومان مکن شیون انا الحق زن انا الحق زن
گمان و وہم برہم زن یقین را کن بدل روشن
توئی میر آب این گلشن انا الحق زن انا الحق زن

وَلَہٗ

یارب آن یار سفر کردہ بمن باز رسان .:. شام غربت زدہ ام صبح وطن باز رسان
دلبری کز پی او گریہ بسیلابم داد .:. نفسی پیشتر از غرق شدن باز رسان

چشم از شوق لبش ابر عقیق افشان است .:. چون سیلی بسر خاک یمن باز رسان
بی تماشائی جمالش دل من ویران است .:. نوبہاری بخزان دیدہ چمن باز رسان
بی نگاہش نتواند دلم آسودہ نشست .:. پر توئی روح دگر باز بتن باز رسان

بی جمالش دل ما را بحجابی می پسند .:. نفس غمزه زبان پرده فگن باز رسان
روئق محفل بی میر نباشد هرگز
یعنی آن جان که برون شد ز بدن باز رسان

وَلَہٗ

هوائی جلوه ات از سر بدر کردن توان نتوان .:. رهی جز کعبهٔ وصل تو سر کردن توان نتوان
شراب گردش چشمت مرا از خود برآورده .:. خیال بادهٔ گلگون دگر کردن توان نتوان

حصول زندگی ذوق تماشائی تو میباشد .:. باغماض از سر کویت گذر کردن توان نتوان
نسیم جذبه ات ما از وجودم برنمی گیرد .:. برنگ بوی گل از خود سفر کردن توان نتوان

مرا دلفس کم ده تا گریبانت نمیگردد .:. چراغ خانهٔ دیوانه بر کردن توان نتوان
ز فیض عالم بالاست تعلیم دلِ عارف .:. بدست سعی ایجادِ گوهر کردن توان نتوان

ز شرق دیده تا خورشید عرفان برنتابد .:. هوائی نفس را زیر و زبر کردن توان نتوان
بحالت تا دل جمعی بنورِ حق نه پردازد .:. هوس را حلقهٔ بیرون در کردن توان نتوان
ازان محفل کرد رجوشست میرا ز مصرع مرزا
بغیر از خویشتن رفتن سفر کردن توان نتوان

وَلَہٗ

در ثنائی عشق پیچیدن نمی آید ز من .:. با ترازو کوه سنجیدن نمی آید ز من
آبرویم خاکساری بس ازین باد بروت .:. همچو آتش ژاژ خائیدن نمی آید ز من
هرچه باشد در دلم سر از زبانم میکشد .:. همچو خُم در پرده جوشیدن[2] نمی آید ز من

---

[1] بدر کرد — پ — [2] پوشیدن — پ —

عاشقم بر بود و نابودم نباشد التفات .:. از بلای دوست نالیدن نمی آید زمن
از مواعظم مخاطب نیست جز نفسِ خودم .:. گل زبهر دیگران چیدن نمے آید زمن

از سرم تا پا برای سیرگاهم خوش بود .:. قاف تا قاف جهان دیدن نمے آید زمن
هرچه بادا باد جان در پیشِ جانان میکشم .:. سرز زخمِ دوست در دیدن نمے آید زمن

بر نصیبِ خویش قانع گشته ام از هرچه هست .:. در کشاد کار کوشیدن نمے آید زمن
چون زمین پا در مقامِ خویش محکم کرده ام .:. همعنانِ چرخ گردیدن نمے آید زمن

از خوشامد نفس نادان سر بگردون میکشد .:. از ثنای خویش بالیدن نمے آید زمن
مهر در دل یار را از گریه نتوانم فگند .:. سنگ با ناخن خراشیدن نمی آید زمن

چون دلِ عارف محیطِ آسمان رحمتم .:. همچو خون در پوست گنجیدن نمی آید زمن
پاسِ انفاسِ شریعت را بجان فرمان برم .:. بر سرِ نادیدنی دیدن نمے آید زمن

مسیر از دل میکشم بیرون هوائی غیر را
خرقۂ سالوس پوشیدن نمے آید زمن

وَلہٗ

حلقۂ در گوش پندِ پیرم من .:. با کمانِ راست همچو تیرم من
راستی سرنوشت طبع منست .:. حرف بیجا بکس نگیرم من

ره بپرواز لامکان دارم .:. گرچه در بندِ تن اسیرم من
گر کسی بشنود رود از خود .:. قلمِ عشق را صریرم من

بہرِ عشّاق کاسۂ زہرم .:. کودکان را شکر بشیرم من
گشت روشن حقائق اشیار .:. تاکہ صیقلگر ضمیرم من

زغم دہر کی خلاص شوم .:. دامنِ عشق گر نگیرم من
مَغنیم را کمال در شاہیست .:. گرچہ در صورت فقیرم من

ہر دو عالم فروغ من باشد .:. ہمچو خورشید بی نظیرم من
ہمچو پروانہ در حضور چراغ
در شہودِ تو چون نمیرم من

وَلَہٗ

چشم شوخت ریخت وحشت در دل شیدای من .:. سبزہ چون مژگان آہو جوشد از صحرای من
خوابم از شور جنون در دیدہ میریزد نمک .:. جادہ مجنون در بغل دارد ز نقش پای من

گوہر مقصود بآسانی نمی آید بدست .:. تیغ بازی میکند ہر موج دُریای من
سایۂ خورشید را از تیرگی باشد فراغ .:. حاجت دامن ندارد آتش موسیٰ من

تا چراغ افروز محفل شد جمال دلبرم .:. گل بدامن میبرد مہر از شب یلدائی من
لامکانی جذبہ بر بود از وجود خود مرا .:. از زمین و آسمان بیرون بود ماوائی من

عشق بالادست شد از نسبت من با نگل .:. نور وحدت بر نتابد شورش غوغائی من
از تماشائی شہودش چشم من روشن بود .:. خارخار دل ندارد دیدۂ بینائی من
درجہان از ہیچ کس جوشِ خریداری ندید .:. میسر درگرد کسادی شد فرو کالائی من

ولہ

زشوقِ زخم تیغت گشت تا روشن چراغ من .:. برنگ پسته بیرون میدود مغز از دماغ من
ز جوش گریه ام بر خویش بالا شور سودایم .:. برنگ لاله از شبنم نمک زار است داغ من

چو او پیدا شود من از وجود خویش کم گردم .:. نسیم جلوهٔ یار است صرصر بر چراغ من
بگاه مستیم سر میکشد جوش انا اللهی .:. زبان شعلهٔ طور است بر موج ایاغ من

نمی آید ز من زین بیش خیال ظلمت آرائی .:. برنگ ماه رخشد جبهه جانان ز داغ من
دل مسکینم از سر بر کشیدن شد چنان عاجز .:. که خیزد بید مجنون جای سرو از جوی باغ من
بفکر آن دهان چون میر از هستی بدر رفتم
چون بوی غنچه ناپیدا بود گیرد سراغ من

ولہ

دل بود ز آمدن خویش پشیمان بی تو .:. از ملاقات بدن خط میزد جان بی تو
هر سحر ز آمدن روز بخون میغلطم .:. تیغ بارد بسرم مهر درخشان بی تو

سرد آهی است که از سینهٔ گلشن زده سر .:. لذت عیش نباشد به گلستان بی تو
گل خندان نبود ز آمدن فصل بهار .:. در چمن چاک زده غنچه گریبان بی تو

گر در آغوشِ من آئی دل من جمع شود .:. هرگز آباد نشد سینهٔ ویران بی تو
نیست خرسند شود با همه تشویش دماغ .:. لخت دل میفگند دیده بدامان بی تو
جز جمال تو مرا از دل و جان سودی نیست .:. هست جمعیت من خواب پریشان بی تو
سینه را وسعتی از نور شهود تو بود .:. ورنه چون دیدهٔ مور است بیابان بی تو

زندگی از لبت ای ابر کرم آبی دید .:. ببقاره نبرد چشمهٔ حیوان بی تو
قطرهٔ بطن در صدف چشم بلطفت دارد .:. که تواند که کند غور یتیمان بی تو
بلبل از جلوهٔ گل نعل در آتش دارد
نیست ممکن که شود میسر غزل خوان بی تو

وله

بامداد جنون طبعم به سودا میزند پهلو .:. سرشک چشم من باموج دریا میزند پهلو
دل کرم محبت ره بآب زندگی دارد .:. تن افسردگان بانقش دیبا میزند پهلو

مرا از گردش چشمی ز هوش خود برآورده .:. نگاه مستی انگیزش به صبا میزند پهلو
فضای سینه‌ام جا داد هفتاد دو ملت را .:. دلم از وسعت مشرب بصحرا میزند پهلو

فروغ شعلهٔ راز از دل من کرد سر بیرون .:. تن محزون من با طور سینا میزند پهلو
نمی داند کسی تمیز عاشق راز هر فاسق .:. درین محفل که نابینا به بینا میزند پهلو
حقایق را درو دیدن توانی میسر چون انجم[1]
غبار من که با این طاق خضرا میزند پهلو

وله

جز عشق رالت زن[2] سر پروانه شو مردانه شو .:. باشاهد درجان و تن همخانه شو همخانه شو
محبوب با جان میدهند آن دین بایمان میدهند .:. از جام سرشار طلب مستانه شو مستانه شو

همچون حباب از خویشتن گر بگذری دریا شوی .:. این شیشه را درهم شکن میخانه شو میخانه شو
در عشق باصد خون دل خاموش باش و دم مزن .:. تا در لب جانان رسی پیمانه شو پیمانه شو

---

[1] حقایق را گران دیدن توانی میسر خوان انجم — پ ۔ [2] بسر — ق ۔

تاکی حدیث این و آن در پیش یار مہربان .:. سر در نہ و بگذر ز جان جانانہ شو جانانہ شو
ہر خاطر آشفتہ را خلوت دہ جمعیتی .:. در حجرہ چون لطف صف دردانہ شو دردانہ شو
از عارف رومی شنو گر میر از ما نشنوی
حیلہ رہا کن عاشقا دیوانہ شو دیوانہ شو

وَلَہٗ

گر عاشق آن دلبری دیوانہ شو دیوانہ شو .:. خواہی وصال آن پری دیوانہ شو دیوانہ شو
ہر بار در یک پیرہن عقل تو دارد صد سخن .:. شاید کہ با او برخوری دیوانہ شو دیوانہ شو

در راہِ فرعونی مپو مقصودِ قارونی مجو .:. از سر برون کن سروری دیوانہ شو دیوانہ شو
این جُبّہ و تہ بر تہت افتاد باید در رہت .:. سر کن بہ پیراہن دری دیوانہ شو دیوانہ شو

تا با تو آن گل پیرہن گستاخ آید در سخن .:. گوید حدیث دلبری دیوانہ شو دیوانہ شو
ہر چند باشی با خرد بند تو محکم تر شود .:. خواہی ز خود میرون پری دیوانہ شو دیوانہ شو
عقل حجاب انگیز میر آداب شک آموزدت
گر عشق را سوداگری دیوانہ شو دیوانہ شو

وَلَہٗ

تا از رخ تو نور بصر کرد آئینہ .:. چون دید ہر طرف چہ نظر کرد آئینہ
از صیقل صفائی دل خویش از رخش .:. خورشید در بغل چو قمر کرد آئینہ

مشکل بود ز دست نہد بر زمین دگر .:. در خاطرش ز عشق اثر کرد آئینہ
چشمش نشد چو دیدۂ قربانیان بہ ہم .:. شمع از رخش بسینہ چو بر کرد آئینہ

منصور وار شیشه به سنگی فروزند .:. از جلوهٔ ذات خیال دگر کرد آئینه
نامحرم بهار جمال تو گشته است .:. از دل بیرون هوای گهر کرد آئینه

حیرت ز هر طرف سر دامان او گرفت .:. کوئی که در رخ تو نظر کرد آئینه
مستغرق محبت خود گشت عاقبت .:. خاکش بسر ز خویش خبر کرد آئینه
عارف چو میسر راه معاصی نمی رود
دایم حذر ز دامن تر کرد آئینه

ولہ

ساقی ز تنگ ساغر سرشار مرا ده .:. ای مست ازل بادهٔ هشیار مرا ده
سر تا قدم از شوق تو جوش عطشانم .:. ای ابر کرم رونق گلزار مرا ده

لب را بسوال از پی دردی نکشایم .:. سر جوش می شعلهٔ دیدار مرا ده
حاشا که دهم جان بلب ساغر و مینا .:. بی هوشیم از بوسهٔ دلدار مرا ده

بی معنی نیکو چه بود خوبی صورت .:. کردار مرا موجب گفتار مرا ده
نی آئینه میخواهم و نی ملک سکندر .:. لبریز محبت دل بیدار مرا ده

از موج تبسم دهن تنگ عیان کن .:. راهی بسر مخزن اسرار مرا ده
با مردم غافل نبود هیچ نشاطم .:. سر در قدم از خویش خبردار مرا ده
چون میسر که در آخر مجلس رسم امروز
ته جرعه ای رند جگر خوار مرا ده

ولہ

---

۱ حال - ب

جانِ من خاکِ وطن ساختهٔ یعنی چه .:. درخیالِ خودم انداخته یعنی چه
از نهانخانهٔ هفتاد هزار پرده .:. بی حجابانه برون تاخته یعنی چه

سایهٔ خودِ هیچ بود هیچ چه گردد هیچ .:. سرِ آشوب من افراخته یعنی چه
گرنه آشفتهٔ گلزار جمال خویشی .:. اینقدر آئینهٔ پرداخته یعنی چه[1]

فلک و کوه و ملائک همه سرباز زنند .:. باربردوشِ من انداخته یعنی چه
از سراپای تو انوارِ الٰهی[2] جوشان .:. خویش را این همه نشناختهٔ یعنی چه
گوهرِ راز ازین بحرِ خموشان بردند
میر شمشیرِ زبان انداختهٔ یعنی چه
وَلَہٗ
پرده بر روی در انداخته یعنی چه .:. خویش را بی خبر انداختهٔ یعنی چه
تیغ خورشید جهانگیر بدستت دادند .:. پیش چیزی سپر انداختهٔ یعنی چه

مسکن خاکِ ترا جای اقامت نسزد .:. طرح بام و در انداختهٔ یعنی چه
خواب در زیرِ پلِ چرخ نباید خود را .:. در مقامِ خطر انداختهٔ یعنی چه

در[3] دلِ خلق که آشفتهٔ حسنِ تو بود .:. هوسِ سیم و زر انداختهٔ یعنی چه
چون جمالِ تو جز از چشم تو نتوان دیدن .:. برقع از روی بر انداختهٔ یعنی چه
آسمان سدره بی سر و پایان نه شود
تو عبث میر بر انداختهٔ یعنی چه

---

[1] این شعر در نسخه ب نیست [2] نور الٰهی ـ پ ـ [3] از دل ـ پ ـ

وَلَہٗ

خامش چو من کہ دید در ایام خستۂ .:. دندان چو غنچہ بر جگر خویش بستۂ
حیرت شناس حسن تو در بند خویش نیست .:. باشد برنگ جوہر آئینہ رستۂ

مشکل درست شانہ صفت سر برون زدن .:. زلف تو مصرعیست ز بحر شکستۂ
دل از شکنج زلف تو دیوانہ می جہد .:. چون نالہ از حلقۂ زنجیر جستۂ

ہستی گداز چشم سیاہ کہ دیدہ ام .:. رنگم سفینہ ایست بطوفان شکستۂ
باشد بزخم یاس شکستہ امید من .:. سازم نوا ندیدہ چو تار گسستۂ

چو میر در جہان دل بمدعا گزین
از گل کہ بستہ است درین باغ دستۂ

وَلَہٗ

شاہ مردان علی ولی اللہ .:. دین و ایمان علی ولی اللہ
انبیا عارفند او معروف .:. جسم شان جان علی ولی اللہ

بر سر راہِ مستقیم ازل .:. نور رخشان علی ولی اللہ
بہ محبان خود ہویدا کرد .:. سِرّ پنہان علی ولی اللہ

کشتیٔ نوحؑ برد بر جودی .:. ز آبِ طوفان علی ولی اللہ
چوب مقدر را بدست کلیمؑ .:. کرد ثعبان علی ولی اللہ
اولیا را بلطف کرد کرم .:. جام عرفان علی ولی اللہ
زدہ بر فرق دشمنان خدا .:. تیغ بُرّان علی ولی اللہ

لہ نسخہ ق۔

گردن دشمنان دین بشکست ∴ روز میدان علی ولی الله
می نماید بخضر در ظلمات ∴ آب حیوان علی ولی الله

از کمالِ کرم بروز آورد ∴ شب هجران علی ولی الله
دامن مصطفیٰ بدستم داد ∴ کان احسان علی ولی الله

میدہد میسّر بی بضاعت مرا
سر و سامان علی ولی الله

وَلَہٗ

تماشاگاہ صیادم گر از سر تا بپا بینی ∴ دل ہر ذرۂ گردم جہان کربلا بینی
بیا سر را نثار جلوۂ تیغ شہادت کن ∴ کہ در شرعِ شہیدانش طپیدن خون نہان بینی

سراغ جان نثارانش گر از امداد دل گیری ∴ گل نقش قدم سرچشمۂ آب بقا بینی
چہ در گل ماندۂ ظالم گلِ باغِ سعادت شو ∴ کہ زخمش بر سرِ خود سایۂ بالِ ہما بینی

شہادت میدہد دادِ دلِ محو تماشایش ∴ گل ہر قطرۂ خونم جہان آئینہا بینی
ستمکاری تماشا کن کہ از حلقۂ زنجیم ∴ گل مہتاب رخسارش بکام اژدہا بینی

ہمہ پیدا و پنہان محو در آئینۂ حسنش ∴ خلایش در ملا بینی ملایش در خلا بینی
بہار خانہ ٔ مانی گل خجلت ببار آورد ∴ شہادتگاہ مشتاقان اگر نام خدا بینی

تماشا را نگاہت باعث ایجاد میگردد ∴ چمن از خاک رہ جوشد اگر بر نقش پا بینی

✿ مخطوطہ ۔ پ ۔ این غزل ندارد از نسخۂ ۔ ق ۔ نقل شد .
ﺷﮧ این غزل در نسخۂ ۔ ق ۔ نداده است از نسخۂ ۔ پ ۔ نقل شد .

غزل سرکرده ام در پردهٔ شیون که بر نها .:. ز جوش حسرت سرشار پیراهن قبا بینی
گر اقلیم محبت ابتدا تا انتها بینی .:. دل آشفته ام سرکردهٔ بزم بلا بینی

بداغم مرهم کافور سرجوش نمک یابی .:. بکامم بادهٔ خوش طعم آب ناشتا بینی
اگر میرم همه داغم همه داغم اگر میرم .:. سرد سرکردهٔ دردم گر از سر تا بپا بینی

دران شهر بلاخیزم که شادی مرگ دل یابی .:. بران بحر فنا جوشم که آب آتش نما بینی
چه شهری مردمانش در جفا دست از فلک برده .:. چو شیطان یک بیک سرحلقهٔ بزم دغا بینی

شکایت چیست بگذر منیر از وصف دیار اینجا
ازین دریای بی نم تا به کی جوش بلا بینی

وله

❖ زبانِ شکوه را تن زن بدرد ابتلا خو کن .:. سراب عالم کی [؟] درین جا آشنا بینی
برنگِ همت مردان امل را خاک بر سر کن .:. که چون آئینه زین ماتم رخ دل را صفا بینی

دمی بر خاک درگاهی شهنشاهی جبین فرسا .:. که بی اظهار مطلب گل بجیب مدعا بینی
وصیّ احمدِ مرسل امیر المومنین حیدر .:. که پیش سائل بزمش چو حاتم صد گدا بینی

شهنشاهی که گر در جلوه آید ذرهٔ جودش .:. زمین و آسمان چون مُهر لبریز طلا بینی
نگاهی گر بخاک درگهش اذن نظر آید .:. دل هر ذرهٔ سرچشمهٔ نورِ خدا بینی

ز رویش دیده را وا کن که حسن مصطفیٰ بینی .:. ز مهرش گل بسر زن تا که اقبال رسا بینی
سحر گر از بهارستان رائحهٔ گل زند بر سر .:. بباغ دهر ممکن نیست شب بوی صبا بینی

❖ مخطوطهٔ "ق" این غزل ندارد از نسخهٔ "ب" نقل شد

کجی در عهدِ طبع راستش رخت از جهان لبته .:. محالست اینکه مژگانِ بتان رو بر قفا بینی
فلک در فکر قدرش چون به پیشِ جبرئیل آمد .:. که تا کی زین خیالم غرق در بحرِ ابتلا بینی

گلی واکن که شاید از تو تسکین دلم گردد .:. درین اندیشه بالایم کمان آسا دوتا بینی
درین صحرا کجا دیدم چراغ میکند روشن .:. خدا امیدا اندولیس تو اسرار خدا بینی

نگردد گرد ماغ افزائی مستی بوی احسانش .:. وجودی هر دو عالم خلعت آرائی فنا بینی
بیا در بزمِ ستائش که سرجوش صفا بینی .:. دم روح آلهی در دُ شرابِ نارسا بینی

بود چشم دو عالم را غبارش سرمهٔ بینش .:. اگر در وادئی شوقش دل در سر هوا بینی
شفاعت کن مدد گارم که در عصیان تبه کارم .:. مهل تا شعلهٔ نارم گره بند قبا بینی

شکسته خاطرم از اهل عالم بو که سوئی او .:. بپاس خاطر سلطان علی موسیٰ رضا بینی
بسوئی خود طلب فرما که خاک درگهت گردم .:. درین محنت سرا تا کی لگد کوب بلا بینی

تو میدانی مرادِ خاطرم لیکن دلم خواهد .:. که در بزمِ اسیرانِ محبت آشنا بینی
چمن پیرای حرمانم زغم سر در گریبانم
بلا را میسر سامانم ز رحمت سوئی ما بینی

وَلَهُ

حباب من زپیش روئی خود بردار ای ساقی .:. مکش آئینهٔ جانها درین زنگار ای ساقی
زشوقت دل چو مرغ نیم بسمل میطپد در خون .:. مهل زین بیشتر لب تشنهٔ دیدار ای ساقی
نهان در زیر دامن شمع محفل کی توان کردن .:. برآور شیشه را از خانهٔ خمار ای ساقی

زحفظِ خویشتن ننگم شرابِ آرزو دارم ❊ که آیم بر سرِ بازار بی دستار ای ساقی
دل وحدت گزین آسیب کثرت برنتیابد ❊ بمرکز وارهان از گردش پرکار ای ساقی

ز وجد و ذوق مشرب شمرہ گو اہلِ مذہب را ❊ بآتش دہ ہمہ خار و خس پندار ای ساقی
ز قطع اعتبارات اہل دل با دوست پیوستند ❊ ز پیشِ من حدیثِ جسم و جان بردار ای ساقی

جمال دختر از دلربائیہا نمیداند ❊ مرا ازخودستان با جذبۂ دلدار ای ساقی
درین وادی بہ پس واماندگان چون میبر میانم
توصل کن مرا با کاروانِ سالار ای ساقی

وله

جہان محو فروغ نور یکتائیت پنداری ❊ خیال آباد کثرت وحدت آرائیت پنداری
سراپا در شہود آباد حسنش محو گردیدم ❊ بن ہر موی من چشم تماشائیت پنداری

گہی ز شوق می جوشم گہی با صبر ہمدوشم ❊ دل طاقت دو نیم از ناشکیبائیت پنداری
طلب را تا ز دل راندم ہمہ مطلوب گردیدم ❊ شکست ساغر من بادہ پیمائیت پنداری

بدیر و کعبہ با شیخ و برہمن در سجودم من ❊ دلم سودہ ہوائی حسن ہر جائیت پنداری
چو خورشید از شعاعِ خویش مستور از نظر گردد ❊ نہان در دیدہ ہا از بس ہویدائیت پنداری

خیال روغن بادام دارد از نگاہ او ❊ سر آشفتہ ام از بسکہ سودائیت پنداری
بجز تشویش نبود اختلاط این و آن حاصل ❊ گریبان گیر وحدت ذوق تنہائیت پنداری

فلک گرد سر هر شیشه بد مستانه میگردد
مگر میرم بفکر محفل آرائیست پنداری

وَلَہٗ

نماند بر پا بر جا چو مستانه برون آئی .:. هوس دیوانه میگردد در آغوش تماشائی
دلم آشفتهٔ شوق تماشائی تو میباشد .:. بهر جانب که می بینم بچشم من تو می آئی

گل وحدت شگفت از نو بهار گلشن کثرت .:. شهود جلوه ات باشد فروغ شمع پنهائی
بدور چشم مستت شد رواج می کشی شایع .:. ورع در خواب می بیند خیال باده پیمائی

جز از حسنت که در هر دیده از جان دوستر باشد .:. ندارد پیش مردم اعتبار حسن هر جائی
میان بلبلان دیگر قیامت میکنی قائم .:. سر بند قبا زنهار در گلزار نکشائی

عیان ترور هر عالم خفی تر از همه اشیا .:. بلاگردان نیرنگ تو پنهانی و پیدائی
مگر شوق تماشائی تواش در سینه پیدا شد .:. دل دیوانه ام دارد سر آئینه پیرائی

چو بوئی آدمیت را نمی یابم ازین مردم .:. برنگ وحشیان گشتم درین ایام صحرائی
نیم الفت پرست مردمان خلوت مرا بهتر .:. دل خون گشته ام را نیست تاب محفل آرائی

مسلم میر بر صائب چو سعدی هم نمی ماند
بدور هر کسی میگردد ایام شکر خائی

وَلَہٗ

نمودی چهره آتش در دلم انداختی رفتی .:. ز تاب برق رخسارم چراغان ساختی رفتی
بشوخی جلوه سر کردی پریشان ساختی رفتی .:. همه مشت غبارم بر هوا انداختی رفتی

نه ظلم است این نه بیداد است استغنای ناز است این ٭ شکارم بر زمین انداختی نشناختی رفتی
بعشقت شد دل از دستم گهی هشیار گه مستم ٭ بصد رنگم بلا گردان خویشم ساختی رفتی

چو طرح عرض مطلب درمیان انداختم جبتی ٭ ز شوخی قامت خود را بلند افراختی رفتی
بجولانگاهت افتادم که خواهم شد عنانگیرت ٭ سراپایم چو زلف خود شکستی باختی رفتی

ندانم صلح از جنگت چه عیاری که در بر خم ٭ نشستی خاستی برداشتی انداختی رفتی
جمالت تا تماشا کردم از هستی بدر رفتم ٭ چو موم از آفتاب جلوه ام بگداختی رفتی

درین بازی نمیدانم چه خواهد شد سرانجامت
دو عالم میسر در یک داو اوّل باختی رفتی

وَلَهُ

خوش آندم که از شوق پابوس یاری ٭ زنم بر زمین جبهٔ خاکساری
چو کاکل سر خود کشم زیر پایش ٭ کنم از دل خود برون خار خاری

که ای سنگدل دارم از دست زلفت ٭ دماغی مشوش دل بیقراری
بگرداب عشقت در افتاد حیران ٭ نه پای گریزی نه راه فراری

ز جان و جهان جمله دل بر گرفتم ٭ ترا بر گزیدم شدم بر کناری
چه باشد زنم ساغری از نگاهت ٭ چو مستان خرد شسم ببوی بهاری
غبار دو عالم بر افشانم از خود ٭ بجوش انا الحق کشم سر بداری
یقین شمع در پیش پایم فروزد ٭ بدو شسم نباشد ز تشکیک باری

شرابِ طهورا به جام چکانی .:. که مستانه غلطم بصحرالالهزاری
نشانم ترا بر سر چشم گریان .:. تماشا کنم سرو بر جوئیباری

بصبر و حیا باش ای میر شاکر
که شاکی بود سر بدرد از خماری

وله

پردهٔ صورت دریدم یلیلی .:. مغز را بی پوست دیدم یلیلی
چون گهر تا گل کند جمعیتم .:. در دل بحر آرمیدم یلیلی

تا غزال وحشیم رام شود .:. از همه عالم رمیدم یلیلی
بر امیدِ آنکه پیوند بمن .:. از هوائی خود بریدم یلیلی

همچو مجنون بر سر از فیض جنون .:. آشیان مرغ چیدم یلیلی
چون حُباب تشنهٔ موج خط .:. بر رخ دریا دویدم یلیلی

نقد جان را داده از بحرِ وجود .:. گوهرِ معنی خریدم یلیلی
دامن افشان از غبار گردتن .:. در فضائی جان رسیدم یلیلی

شکر ایزد را با قبال رسا .:. آن لبِ میگون مکیدم یلیلی
از گلستانِ وصال آن جمال .:. گل بکام خویش چیدم یلیلی

از خمار آباد کثرت رسته ام .:. ساغر وحدت کشیدم یلیلی

ك در بدر — ب —

بعد کشتن دلبرم در برکشید .:. خونبهائی خویش دیدم بلبلی
شبنم آسا در ہوائی آفتاب .:. سر بگردون برکشیدم بلبلی

در تماشائی جمال آئینه دار .:. دیدهٔ حیرت گزیدم بلبلی
لذت ہر چار جوئی خلد را .:. از مذاقِ جان چشیدم بلبلی

آنچه خُم در پردهٔ اسرار داشت .:. از لبِ ساغر شنیدم بلبلی
ہمچو صبح از چہرهٔ دلدار میر
آفتاب از دل دمیدم بلبلی

وَلَہٗ

عقدهٔ دل میکشاید در فضای بیخودی .:. ای ہمه جان و جہان بادا فدائی بیخودی
خار خار دل ندارد خاکسار درگہش .:. غنچهٔ پژمرده خندد در ہوائی بیخودی

در حریم حضرتِ او راحت اندر راحتست .:. درد گرداند دوا دار آشنائی بیخودی
در سرستان او نبود خمار کن مکن .:. بادهٔ تسلیم دارد شیشهائی بیخودی

میکشد سر از گریبانش گلستانِ بقا .:. بر سر ہر کس که چست آمد قبائی بیخودی
عرش تا تحت الثری در حکم فرمانِ دلست .:. بادشاه انس و جان باشد گدای بیخودی

ہر خس و خاشاک او بیخود ہمه الحق میزند .:. موج ہستی کی رُباید آشنائی بیخودی
دیگ تا در جوش باشد حمل بر خامی کند .:. نیست گلبانگ انا الحق در سرای بیخودی
نورِ مطلق را فضائی لامکان جولانگه است .:. عرش را در زیر بر دارد ہمائی بیخودی

یکزمان لیلی نیندازد درآغوشت بردن ٭ گر شوی مجنون بدشت دلکشائی بیخودی
عالم اضداد آنجا سر به وحدت می نهد ٭ حضرت میکش مکش افتاد جای بیخودی

دردل هرکس نیاید معنی برجسته اش ٭ انتهائی عارفان است ابتدائی بیخودی
خاطرجمع و وصال یار آنجا مید هند ٭ میتوان دیوانه گشتن از برای بیخودی

چو کلام مولوی از هر چه گویم برتراست ٭ ای سری وسرد رسها خاک پائی بیخودی
گر درختان خامه گردند و همه دریا مداد
کی توان آمد برون میسر از ثنائی بیخودی

وَلَہٗ

در هوائی طمع میگردی پریشان تابکی ٭ یوسف خود میکشی در بند زندان تابکی
نشهٔ عبرت زجام گردش احوال گیر ٭ سرکنی مستانه سیر این گلستان تابکی

از فسون آزرده دل را مشوش میکنی ٭ میکشی خاری ته پیراهن جان تابکی
تشنه منشین چون گهر سیراب آب خویش باش ٭ دیده داری چون صدف بر ابر نیسان تابکی

آفتاب حسن لیلا سر زد از جیب دلت ٭ همچون مجنون می نهی سر در بیابان تابکی
ازدل روشن سراغ نور مطلق پیش گیر ٭ طبع خس دارد ترا در بند ارکان تابکی

از بهار حسن رویش عالمی شد لاله زار ٭ داغ می چینی بردی هم زحرمان تابکی
گریه هائی صبحدم روشن گر دلها بود ٭ زخم میپوشی[1] زفیض این نمکدان تابکی

---

[1] بیهوشی ۔ پ ۔

تن بعزلت داد و خاموشی گزین از خود برآ
میشوی چون میر در محفل غزل خوان تا بکی

وَلَہٗ

ای حسن تو دلنواز هر مجنونی .:. ای زلفِ تو پای بند هر مفتونی
مجنون کشد از خیال لیلی دل را .:. گر جلوه کنی تو ناگه از ہاموني

در دیدهٔ دل تمام حسن تو عیانست .:. از قطره برون چکیده شد جیحونی
هر غنچه برگ صد گلستان دارد .:. در حضرت تو کجا رسد هر دونی

ای حُسنِ تو از فروغ وجه باقی .:. بر لوثِ تو همی زده صابونی
چون میر عیان نمود ذاتش راعیان
بشگفت هزار چونی از همچونی

وَلَہٗ

دوست با من یار بودی کاشکی .:. حسرتِ اغیار بودی کاشکی
دل ز خورشید جمال دلبران .:. مطلع انوار بودی کاشکی

دامن لبریز گلهای وصال .:. سینهٔ افگار بودی کاشکی
خانه پرداز خیال ہستیم .:. شعلهٔ دیدار[1] بودی کاشکی

از شهودِ او دل روشن مرا .:. طرّهٔ دستار بودی کاشکی
چون قرارم نیست بی می مسکنم .:. خانهٔ خمار بودی کاشکی

---

[1] دلدار ۔ پ ۔

درگلستان بلبلم را آشیان .:. رخنهٔ دیوار بودی کاشکی
رہنمائی گلشن دیدار من .:. جذبهٔ دلدار بودی کاشکی

منتشر در ہر طرف حلاج وار .:. پنبهٔ پندار بودی کاشکی
رشتهٔ شیرازهٔ جمعیتم .:. حیرت سرشار بودی کاشکی

روز و شب چون قمریان منتظر .:. سرو خوش رفتار بودی کاشکی
دل ز وجدان دہان او مرا .:. مخزن اسرار بودی کاشکی

میسر شمع خلوتم شبهای تار
دیدهٔ بیدار بودی کاشکی

وَلَہٗ

ای عشق تو دانی پس آئین جهان بانی .:. چو لیلی شهری ہم مجنون بیابانی
ہم خاکی و ہم روحی ہم آدم و ہم نوحی .:. ہم شارح مشروحی ہم قاری و قرآنی

ہم کوه تو صحرا تو ہم سر تو و سودا تو .:. ہم ماہی و دریا تو ہم کشتی و طوفانی
ہم حل تو مشکل تو ہم ره تو و منزل تو .:. ہم تن تو ہم دل تو ہم جانی و جانانی

ہم پنبه و ہم داغی ہم بلبل و ہم زاغی .:. ہم سبزه و ہم باغی ہم مرغ خوش الحانی
ہم دلبر عذرائی ہم وامق شیدائی .:. یعقوب و زلیخائی ہم یوسف کنعانی

سرار ترا ہرگز غیر از تو نداند کس .:. پنهانی و پیدائی پیدائی و پنهانی
زاد کنی بنده و ز مرگ کنی زنده .:. دانا تو و من کردم اقرار بنادانی

مستور عیانی تو بی پرده نهانی تو .:. هم جان جهانی تو هم شمع شبستانی
هم کامل و چالاکی هم کودن و دراکی .:. هم انجم و افلاکی هم مظلم و نورانی

هم حرف و زبانی تو هم تیر و کمانی تو .:. هم تیغ و سنانی تو هم لشکر و هم خانی
هم مریم و عیسیٰ تو هم خنجر و یحییٰ تو .:. طور و ید بیضا تو هم موسیٰ و ثعبانی

هم بت تو و بتگر تو هم مغ تو و آذر تو .:. هم مومن و کافر تو هم دین مسلمانی
هم حال مجلی تو هم نور تجلی تو .:. هم شوق و تسلی تو هم جامع و هم نانی

ادنیٰ تو و اعلیٰ تو هم پست تو بالا تو .:. هم یثرب و بطحا تو هم کعبه و ارکانی
باطن تو و ظاهر تو اوّل تو آخر تو .:. جبرئیل و پیمبر تو خود نیست ترا ثانی

هم کاتب و مکتوبی هم راغب و مرغوبی .:. هم طالب و مطلوبی هم دردی و درمانی
هم کفر تو ایمان تو هم رحمت و عصیان تو .:. هم گوی تو و چوگان تو هم فارس و میدانی

هم قاتل و مقتولی هم سائل و مسئولی .:. هم شاغل و مشغولی هم جسمی و روحانی
هم عرشی و هم کرسی هم مخفی و هم قدسی .:. هم ذاتی و هم پرسی هم عالم و نادانی

هم شورِ تو غوغائی تو هم حسن تو رسوا تو .:. هم چشم و تماشائی تو هم سرو خرامانی
در عرصهٔ مشتاقی دیوانه و مفتونی .:. بر مسندِ محبوبی سلطانی و سبحانی

هم شاه و سریری تو هم دلق و فقیری تو .:. هم ملک و وزیری تو هم خرمن و دهقانی

گمراه و رشیدی تو هم شیخ و مریدی تو .:. هم قفل و کلیدی تو هم در تو و دربانی
هسم وحشی و مونس تو هم ماهی و یونس تو
هم میتری و مجلس تو هسم بادهٔ ریحانی

"قصیده فی مدح الشیخ علیه الرحمة"

ای نفس شوم شتاب بس کن ز کبد خدائی .:. با بندگان نمانی لافت همه خدائی
واکرده در تکلم شیخانه دفتر مگو .:. رندانِ بی تکلف دانند بی ریائی
چون سگ به لقمه لابه بهر فریب عامان .:. خاصان خورده پنهان دانند این دغائی

قول تو زور مطلق فعل تو نیست بر حق .:. هر شب به مکر شیخی هر روز خودستائی
باشد ز حق کنارت شیطان رفیق و یارت .:. یک لحظه دیده واکن بین آخر این اعمائی
دعوئی دانشت هیچ دیدیم آزمودیم .:. با دوست چین در ابرو دشمن سلام و پائی

در سر خیال دنیا در بر لباس فقرا .:. آه این چه گندہ بازی آه این چه بی حیائی
از دل هوس بردن کش دین خرقه گو نباشد .:. میلت بکفش زرین آه این برهنه پائی
از حق تمام غفلت محکوم دیو دنیا .:. در خلق کرده ظاهر دعوئی اولیائی

از راست گر نرنجی گویم صریح بشنو .:. در کفر بیش دستی در دین گریز پائی
از حق حیات ناید در خلق نیست شربت .:. ای خودپرست نادان تا کی چنین برائی
هرگز نکرده باشم یک دعوت مسلم .:. گر راست باز گردی دانم که پر دغائی

---

۱ مکر - پ ۲ روز - ق ۳ دانان - پ

ازدستِ چون توظالم نالم بحضرت دوست .:. آن مقتدائی جانها مهدی بابتدائی
آن منظہر العجائب وآن منبع الغرائب .:. وآن دافع النوایب وآن نور کبریائی
با مصطفیٰ ست یکتن با مرتضیٰ ست یکدل .:. با اولیاست یکجان وآن سِرّ انبیائی

آن نور ذوالجلالست وآن ذات باکمالست .:. وآن دافع ضلالت وآن حجت خدائی
آن وارث نبوت آن حادث ولایت .:. دردست خادمانش اثر درکند عصائی
آن عارف محقق وآن کاشف مدقق .:. نامش عنایت اللّٰہ وآن نور مصطفائی

المطلع الثانی

ای بر قد تو زیبا تشریف کبریائی .:. وای از تو شد ہویدا دربندگی خدائی
حقا که نور پاکی دور از غبار خاکی .:. دارند ہر دو عالم بر عصمتت گواہی
نازد بتو امامت بالا بتو شجاعت .:. در محفل سخایت حاتم کند گدائی

ای فقر بر تو زیبا وای زہد بر تو شیدا .:. عشق از تو شد ہویدا ای جان پارسائی
درسابقان ولاحق با تو کسی نه سنجم .:. ای نور دیدگانم دُرِّ گران بہائی
مطلوب طالبانی معروف عارفانی .:. معشوق جانستانی محبوب دلربائی

وضع قلندرانت گو برده از مشایخ .:. شد بر سرت مسلم آئین مقتدائی
درعهدِ تو ولایت بر اوج عزت آمد .:. چون ختم بر محمدؐ شد کار انبیائی
طلاب حق زہر سو در حضرتت دویدند .:. از خاندانِ دیگر برخاست پیشوائی
ای قطبِ وقت دایم دورِ تو گشت قایم .:. برراه استقامت مهدی خدانمائی

شیخانِ کبر کیشان اندر حسد فتادند .:. دادند در خلایق انکار را روائی
ز اقوالِ کافرانه کان در حقِ رسل بود .:. آن بوالهب مزاجان کردند ژاژخائی

خاصان حق شناسان در بابِ سجده کردند .:. عامان برنگ غولان در جوشِ ہوی وہائی
وآن شد به پیش ساقی در محفلِ سقاہم .:. وین مانده در توہم او ئی توئی و مائی

فرخ[1] سیر مخبط وآن شاه جاہلیت .:. برگشته بی تحقق[2] بر قولِ ادعائی
ترسید زینکه گیرد ملکش فقیر تارک .:. یارب نعوذ باللہ زین عقل روسیائی[3]

برخاست تا نشاند شمع وجودِ حق را .:. غافل ز سر بریدن افزون کند ضیائی
آن مرشدِ یگانه وآن عارفِ زمانه .:. رخت از جہان برون زد در عالمِ خدائی
آن گردِ بادِ خذلان وین چشمه سارِ عرفان .:. وآن معدنِ ضلالت وین نورِ ابتدائی

آن دست مزدِ شیطان وین ذات محضِ رحمٰن .:. آن ظلمتِ شیاطین وین نورِ مصطفائی
وان دفترِ جہالت وین محضرِ شریعت .:. آن عاملِ یوسوس وین جامعِ خدائی
آن خاکسارِ نکبت وین لاله زارِ رحمت .:. آن تیرهٔ کدورت وین روضهٔ صفائی

المطلع الثالث

ای درختِ مبرہن انوارِ اولیائی .:. وی در دلت مبین اسرارِ انبیائی
شاہا بلند قدرا رحمی دل شکستم .:. افتادهٔ مذلت از طبعِ روستائی

---

[1] نامِ پادشاهِ مغل در دہلی۔ [2] تحقیق۔ پ۔ [3] روشنائی۔ پ۔
تاریخ شہادت میان عنایت اللہ رہ ماه صفر ۱۱۲۹ھ

با اسیر دل شکسته پیوسته باش مونس .:. در حضرت تو دارد آئین جبهه سائی
کس دوستِ خود بدشمن هرگز نداده باشد .:. از نفس بدسگالم باری بده رهائی

جز تو کسی ندارم جز تو کسی نخواهم .:. بی تو دمی نباشم باشد که رو نمائی
نامہ قصیده کردند در قدس حجت الله .:. بر سُنّتِ محمّدٌ در حضرت خدائی

ترکیب بند

ای بلبل روضۂ تظرف .:. از دست دگر مده تعرف
از روز خمار خود حذر کن .:. کاشفتۂ کشتی میٔ تاسف
پایت بخورد به سنگ ناکام .:. زین گونه که میکنی تعف

در پیش هوا خلوص نیّت .:. با عقل ظریف صد تکلّف
در ترک حقوق واخذ حظت .:. با خویش نبوده ات تعطف
تا چند باتفاق طبعت .:. در بند علایقت توقف

بر رغم حسود روز دیوان .:. سر بر کمنی از ره تصلف
در پیروی هوائی نفس تا کی .:. در راه خدا کنی تخلف
در دست نکردهٔ چو دل را .:. بر ملک کجا کنی تصرف

در حق نرسی اگر نگردی .:. پروانۂ محفل تعفف
با خویش کر غافلی ز عرفان .:. هیهات نمیکنی تلطف

مفتون امل مباش زنهار .:. سرگشته وادی تلهف
خورشید وجود میدرخشد .:. زآئینه حلقه تصوف
غفلت نکنی چو اهل تقلید
دیدار طلب که میتوان دید

در غیبت خود خدا ندیدی .:. در بزم شهود جا ندیدی
غفلت شب هجر گرد پشت .:. خورشید براستوا ندیدی
خوکرده کدورت خماری .:. سرجوش می صفا ندیدی

دنبال غراب میدوی چست .:. سیمرغ در انزوا ندیدی
از سطوت وحدت وجودش .:. در عین ملا خلا ندیدی
در صحن نظر زوجه باقی .:. آثار دم فنا ندیدی

طبعت بفراق گشت خورسند .:. در سعی جز اکتفا ندیدی
مفتون هوای کبریائی .:. یک لحظه به پشت پا ندیدی
بربسته چار سوی فکرت .:. در دست بجز عصا ندیدی

بر کسب حواس غره گشته .:. ره پیش به اقتدا ندیدی
بیهات حقایق معارف .:. از منظر انتها ندیدی

مستر جود عطیهٔ بصائر .:. یک شکر ز خود بجا ندیدی
اوراق کتب عبث مگردان .:. چون حرف زمدعا ندیدی

جز حق مطلب که عین دین است
آیات و حدیث بهر این است

تحصیل علوم دین نکردی .:. بو یاسمن[1] یقین نکردی
از جنت جلوه اش درانیجا .:. لبریز گل آستین نکردی
تعمیق نظر بعقل بالغ .:. از عینک دوربین نکردی

در قلزم[2] عشق گشته غواص .:. بر دست و دل آفرین نکردی
درمعرکهٔ جهاد اکبر .:. پس زانوی خود کمین نکردی
با تیغ مخالفت هوا را .:. آغشته بخون جبین نکردی

در صحن بهشت از جمالش .:. آرایش حور و عین نکردی
از دشمن و دوست در حجابی .:. دل صاف ز مهر و کین نکردی

حیف است ترا که سم مگس را .:. دوّر[3] از رخ انگبین نکردی
پابند تو هم جدائی .:. ادراک بخود قرین نکردی
در سایه خود ربوده خوابت .:. تعبیر دم پسین نکردی

افلاک نبود سدّ راهت .:. برابرش فکر زین نکردی
از وصل بهجر درنمانی
بیدوست بلاست زندگانی

---

۱ بویابن ، پ ۔ ۲ قدم ، پ ۔ ۳ دو از رخ ، پ ۔

ای نفس نگردهٔ انقیادت .:. شد دیو فرشته در نهادت
تلقین هوای خوش کردت .:. کفر است و نفاق اجتهادت
بر بت خیال عام بیشت .:. در بزم حضور ره ندادت

صد رنگ حبابها برانگیخت .:. از آتش و آب و خاک و بادت
تشکیک طبیعت گرفته .:. پیچیده بدام گرد بادت
چشمت بوجود خلد وحدت .:. از مشرده گهی نگرد شادت

در عیب کسان بجست و جوئی .:. آئینه نمیرسد بیادت
در عین غنا فتاد مفلس .:. خود دست نمید بمرادت
عقلت بفسون حرص مرم .:. در کار معاش شد معادت

در ترک حقوق و اخذ حظی .:. بیداد نمیرسد بدادت
دل کشتی و نفس زنده کردی .:. مصلح چه برد بی فسادت
دیوی که متاع آدمیت .:. ترویج نیافت در بلادت

صد توبه شکسته از ترد .:. بلعم نرسد بار ندادت
جهلت بخرد ایستاده
آئین ادب ز دست داده

ای برده هوس ز آب و رنگت .:. آئینه خراب کرد رنگت
در بحر زنی چه دست و پارا .:. آندم که فرو کشد نهنگت

با دشمن خویشتن بسیاری ٭ با دوست عداوتست و جنگت
اسلام بسینہ کی در آید ز در ٭ در بر چو گرفته کفر تنگت

در ایمان تو کفر پنہان ٭ در مکہ نہفته شد فرنگیت
ناموس بباد دادی آخر ٭ از قول دروغ نیست ننگت
عمرت بنفاق و کفر بگذشت ٭ تسلیم نمی فتد بہ چنگت

بر عمر چہ اعتماد داری ٭ از مرگ کجا بود درنگت
پنداشتہ بکفر ایمان ٭ ناید بہ نشانہ این خدنگت
غافل نشوی ز فکر رجعت ٭ آخر بہ چرا درد پلنگت

منظور نظر نگر در آخر ٭ تصویر خیال خام نیکت
عمر تو خیال بقا ندارد ٭ شاہین زدہ کبر بر کلنگت
اقرار کنی بصدق و عزم ٭ روزی کہ رسید پا بہ سنگت

پروانہ شمع خود نمائی
ہیہات بہیچ رانہ شائی

آئینۂ نور ذوالجلالی ٭ از دیدن خود خراب حالی
شہباز فضائی لامکانی ٭ افگندہ پری بہ بستہ بالی
در بند کسوفی از طبیعت ٭ خورشید سپہر لایزالی
شد نقص محبت عزامت ٭ ہیہات کہ مظہر کمالی

ؔ بیازی ۔ پ ۔

تا کعبهٔ ذات ره نبرده .:. سرگشتهٔ وادی خیالی
از حال خودت خبر نباشد .:. آئینه طراز ماه و سالی
بر هم زده باشی از ندامت .:. در وقتِ حساب دست خالی

در صحنِ شکارگاهِ مردان .:. صیدی نزدی چو شیر قالی
حرص و امل است بر تو حاکم .:. سلطانی و بندهٔ موالی
در کارِ معاش جِد بالغ .:. از فکر معاد لاابالی

محبوس هوائی نفس گشتی .:. هیهات به خرس در جوالی
ماهی که جهان به تست روشن .:. از صحبتِ خویش در وبالی
قولت بدروغ محفل آراست .:. از گفتنِ حق مدام لالی

تلبیس دریا امام تو بس
خود کعبه و قبله کام تو بس

یکبار ز گردِ تن بدر زن .:. در زندگی از بدن بدر زن
در زلفِ مجاز گم نگردی .:. چون شانه ز صد شکن بدر زن
خورشیدِ حقیقت است تابان .:. ای مرده دل از کفن بدر زن

بر روح حجاب گشت جسمت .:. از زحمت پیرهن بدر زن
از ولولهٔ محبتِ او .:. در جوش چو می ز دن بدر زن
از شوق بهار دلربایش .:. چون بوی گل از چمن بدر زن
شمعی که جهان منور از تست .:. از گردشِ نُه لگن بدر زن

در کاوش بیستون چه ماندی .:. از تیشه چو کوهکن بدر زن
تا بیش بباشوی به عالم .:. چون نافه سر از ختن بدرزن

خواهی که عزیز مصر باشی .:. یوسف صفت از وطن بدرزن
از ذوقِ شرابِ بیخودی مست .:. از حلقهٔ ما و من بدر زن

خاموش نشین به فکر وحدت .:. از وسوسهٔ سخن بدر زن
در خلوت فکر وحدتش باش .:. از کثرتِ انجمن بدر زن
بیهوش بپائی دوست ماندن .:. بهتر بودت از شعر خواندن

ترجیع بند مسمی بلقاء اللہ

تا بیادش ز خود فراموشم .:. ساغرِ وحدتست آغوشم
صبحِ محشر در آستین دارم .:. زان بناگوش حلقه درگوشم

سعی مصروف شوق دیدارم .:. بهرِ دنیائی دون نمی کوشم
آسمان سدِّ راه من نشود .:. سر ز سرپوش میکشد جوشم
مستئ من بهار صاف دلت .:. آب بر جوش میزند هوشم

با همه صافم از کدورت کین .:. زحمت نیش نیست در نوشم
خود فروشی ز من نمی آید .:. پرده دار چراغ خاموشم
شب در ایام روزگارم نیست .:. محو براقی آن بُرد دوشم

ئه برادوشم و چه

گرز مستانی بهوش مسی آیم .:. میزنند عشق نغمه در گوشم
دیده بکشا که وقت دیداراست
جابجا جلوه های دلداراست

دل بذوق لب تو مفتون است .:. تاگریبان نشسته در خون است
در تماشائی نونهار رخت .:. گر همه لیلی ست مجنون است

جلوه گاهی تو سینه باشد .:. گر بجز ز دوام مقرون است
خود نمائی شعار درانت .:. شورش سیل تا به جیحون است

عقل کز عشق هیچ طرف نیست .:. خار خار دل فلاطونیست
نتواند زدن به عرفان گام .:. هرکه پابند همت دون است

نه برد پی به معنی خاصان .:. عام کز اعتدال بیرون است
در شهود بهار گلشن عشق .:. عقل را حالت دگرگون است

با مظاهر نهان ببین ظاهر .:. لفظ بندی برای مضمون است
دیده بکشا که وقت دیداراست
جابجا جلوه های دلداراست

غیر ناید بچشم محرم دوست .:. عالم آئینه دار جلوهٔ اوست

ـه نام ب م

قمریان پای بند عشق اویند .:. عالم آئینه دار جلوهٔ اوست
گرد تسلیم یار را تسخیر .:. صدق در عشق قوت بازو است

گر نه نورِ رخش شود هادی .:. در شب تار راه چون سرو است
ره نیابی بدوست تا نه کشی .:. سگ دیوانه که برسر کو است

خار در چشم گل نمی بینی .:. سود نقصان شمردنت نه نکو است
در مقام حضور مسکینان .:. نبرد ره کسی که آتش خو است

معنی از لفظ در هویدائیست .:. همچو خود بین دگر نهان در پوست
دیده بکشا که وقت دیدار است
جا بجا جلوه های دلدار است

میزند حسن طبل پیدائی .:. عشق کو تا شود تماشائی
دیدهٔ غیر را فرو بسته .:. پرده دار حریم یکتائی

همه عالم غریق دل باشد .:. قطره از عشق کرده دریائی
هر که با دوست خلوتی دارد .:. میکشد سر بکنج تنهائی

در دماغ شراب جذبهٔ او .:. مستیٔ عشق کرد صهبائی
در تمنای لذّت وصلش .:. صد چو یوسف کند زلیخائی
شوق دیدار هر زمان ما را .:. میکند غارت شکیبائی

گر نه بینی جمال او به عیان .:. خاک در دیده های[1] پنهائی
پای در دامن از بین خود را .:. تا بکی هرزه کوچه پیمائی
دیده بکشا که وقت دیدار است
جابجا جلوه های دلدار است

عشق چون می به ساغر اندازد .:. دل بدیدار دلبر اندازد
آنکه چون حسن را دهد سامان .:. ماه از چشم اختر اندازد

چون در آید به جلوه پیرائی .:. مهر خود را ز محور اندازد
مست نازی که از غلط حاشا .:. تیر بر صید لاغر اندازد

نیست ممکن دبیر عشوه او .:. فرد باطل به دفتر اندازد
* هر که در عشق حرف عقل زند .:. مشت خاکی به صرصر اندازد

ناخدا[2] را که چشم برگهر است .:. در دل بحر لنگر اندازد
هر که قید جهت کند بندش .:. مهرهٔ خود به ششدر اندازد

نسیه گیر است آنکه دیدن حال .:. بر سر وقت دیگر اندازد
دیده بکشا که وقت دیدار است
جابجا جلوه های دلدار است

---

۱ بینائی - پ. ۲ ناخدائیکه - پ.
* این مصرعه از متن - پ - حذف شده است

در ره دیدنش مشو کاهل .:. پا بسر باش چشم نه در دل
بر دل بحر میزنند غواص .:. هیچ در دست ناید از ساحل

ترک دنیا برای عقبی گیر .:. زیر پل میکنی چرا منزل
دل جمعی میان دنیا نیست .:. روغن از ریگ کی شود حاصل

تخم توحید را ببار آرد .:. گر دلت هست مزرعهٔ قابل
غیر شرکت باتفاق همه .:. نورِ حق را نمی شود حائل

عشق تا در میان نمی آید .:. نتوان کرد حل این مشکل
هر کرا هست چشم بینائی .:. جز بدیدار کی شود مائل

چند روز حیات میگذرد .:. وقت از دست کی دهد عاقل
دیده بکشا که وقت دیدار است
جا بجا جلوه های دلدار است

در ره عشق چون گرانبازی .:. خفتنت بُرد وقت بیداری
در ضلالت فگندهٔ خود را .:. رو براه هدایتے آری

میشدی در حظوظ ترک حقوق .:. آفت خویش را خریداری
از کجا ره بری بعالم قدس .:. تو که چرک بدن نه برداری

ـله ہندوی ـ پ ـ

هیچ پندت نداد عقل سلیم .:. در هوا های طبع بیماری
شیر[1] اطلاق جان چه دانی چیست .:. تو که در بند تن گرفتاری

سر به ظلمت کشیده از غفلت .:. همه آئینه دار انواری
خویشتن را ببین به نور خدا .:. گر تو از تشنگان اسراری

سخن قرب حضرت وحدت .:. با تو سر کردم از ره یاری
دیده بکشا که وقت دیدار است
جا بجا جلوه های دلدار است

گر نه بینی به خویش معذوری .:. فرض شد با تو زین سبب دوری
لن ترانی صدای این وادیست .:. گر به موسی نشسته بر طوری

گر توانی کشید پا از خود .:. پیش مستان[2] عشق منظوری
چون در آیی به شجرهٔ توحید .:. بر تو تابد تجلی نوری

شعلهٔ[3] راز سر کشد بیرون .:. بر نتابد لباس مستوری
استقامت شود بوصل عیان .:. در نوردی بساط مهجوری

با دوا درد را کنی تبدیل .:. عافیت را خری به رنجوری
بهر تنویر بزم تحقیقت .:. بپیشت آرند شمع کافوری

---

۱ شیر الملاق ـ ق. ۲ مستانه ـ پ. ۳ برکند ـ پ.

زین صلا کی گذر توانی کرد .:. چون بجوشد شراب منصوری
دیده بگشا که وقت دیدار است
جا بجا جلوه‌های دلدار است

حسن سر میکشد تجلا را .:. زو صلا بر ملا تماشا را
بی تماشای جلوه‌اش در چشم .:. خار باشد نگاه بینا را

وصل یوسف کشد ز دل بیرون .:. خار خار عنا زلیخا را
جز خیال وصال او عاشق .:. سوخت در دل همه تمنا را
گر تو داری بیا تماشا کن .:. دیده نبود بچشم اعمی را
در تو تا ره بری به حضرت او .:. کرد پنهان جمال پیدا را
به که زو خویش را جدا نکنی .:. موج غیری نکرد دریا را

کی برد عام ره بمحفل خاص .:. نور جان نیست نقش دیبا را
آهن شوق زن به سنگ دل .:. که سخن گوید از شرر خارا
دیده بگشا که وقت دیدار است
جا بجا جلوه‌های دلدار است

دل دیوانه می نوازد ساز .:. گوش جان کو که بشنود آواز
عالمی را غریق طوفان کرد .:. موجزن گشت آب گوهر راز
نور حق را به خود مکن مستور .:. جلوه گاه حقیقت است مجاز[۱]
گر بدیدار دوست ره نبری .:. گردن فضل را دگر مفراز

---

[۱] مجاز ـ پ ـ

دیگران دیده و تو محرومی .:. خواری خویش را مدان اعزاز
آنچه تو می‌شوی از ان محجوب .:. غیر نبود به چشم محرم راز

غیرت عشق را بکار آور .:. هر چه جز شغل اوست دور انداز
ننگ ناموس را به آتش ده .:. در فضای محبتش می نازد

حاصل عمر چون همین باشد .:. در رویت مکن بخویش فراز
دیده بکشا که وقت دیدار است
جا بجا جلوه‌های دلدار است

* پرده برداشت نور رخسارش .:. دیده که تا شود خریدارش
خود نمائی که لازم خوبانست .:. میکشد سر بروز بازارش

جز نگاه ز خویشتن پاکان .:. دست گلچین ندید گلزارش
غیرت عشق میزند مسمار .:. چشم بد را بخار دیوارش

کی توانم نگاه خود را داشت .:. رفت هوشم ز شوق گفتارش
نوش دارد چکد به خسته دلان .:. از حدیث لب شکربارش

روضهٔ خلد و مسند رضوان .:. کی تمنا کند گرفتارش
همه لذات افتد از نظرت .:. گر در آئی به خلوت بارش
در شهود بهار جلوه او .:. میکشد نعره مست دیدارش

---

* مصرعهای این بند از متن «پ» حذف اند از نسخهٔ «ن» نقل شده.

دیده بکشا که وقت دیدار است
جا بجا جلوهای دلدار است

هرکه نبود شکار آن دلبر .:. گو بزن دست چون مگس برسر
گر نگاهم بغمیر پرداز د .:. مژده بر دیده میکشد خنجر

وصل خواهی بفکر توحید آر .:. ورنه چون حلقه باش بر سر در
جسم و جان تا فدای او نکنی .:. نتوان دید یار را در بر

* تو که سرچون حرص این جائی .:. کی بری ره به عالم دیگر
* جسم در بینش جان چه دانی چیست .:. گفته در یا شمرده عنبر

تا نه ماند خجل بروز جزا .:. سعی کن معرفت بدست آور
هر که چون رشته پیچ و تاب خورد .:. می برد راه در دل گوهر

هر زمان حسن جلوه بیراید .:. بر رگ عشق می زند نشتر
دیده بکشا که وقت دیدار است
جا بجا جلوهای دلدار است

ای عیان در گل تو عالم پاک .:. از چه رو میکشی سر اندر خاک
پادشاهی ببین عبث نبود .:. چتر بر سر مرصع افلاک

---

* این هردو مصرعها در نسخهٔ «پ» نداده از متن «ق» نقل شد

چون نبی خویشتن را لبشر فرمود .:. راجعت کرد معنی لولاک
در جهالت فتادهٔ مخمور .:. شیشه ات پر ز بادهٔ ادراک

سیر باغ غنا چه میدانی .:. تو که در حرص میدوی چالاک
سر جمعیت نباشد هیچ .:. هوسیت کرده سینه چاکاچاک

حیف کز باد پا فرود آئی .:. هیچ صیدی نه بسته بر فتراک
خود پشیمان شوی کزین وادی .:. بردت سیل چون خس و خاشاک

بهر تنبیه غفلت مستان .:. بر کشیدند نعرهٔ بی باک
دیده بکشا که وقت دیدار است
جا بجا جلوهای دلدار است

ای ز طول امل ملت ویران .:. گشت ماری بگردنت پیچان
با الف هوا چو ساختهٔ .:. کی بری زه به حضرت رحمان

خار در دیده کرد تشکیکت .:. گل نه چیدی ز گلبن ایقان
در خودی مانده حق فراموشی .:. کند نا راه گرفته ریحان

در فنای بقا نمی خواهی .:. کی کمالت شود ازین نقصان
از شهود وجوب محرومی .:. کور ماندی بعرصهٔ امکان

---

۱ مصرعه پ ـ بردت باد و سیل چون خاشاک ۲ وجود ـ پ ـ

حق نهان کرده خود عیان گشتی .:. کفر هرگز ندانی از ایمان
خار صحرای جهل دریائی .:. ره نه بردی به گلشن عرفان

بو که از خواب خود شوی بیدار .:. میزنم دست بر دف وجدان
دیده بکشا که وقت دیدار است
جابجا جلوهای دلدار است

میتراکی خلاف خاموشی .:. سر بکش در لحاف خاموشی
سر شمشیر آبدار سخن .:. سر بکش از غلاف خاموشی

مهر صبح نجات می تابد .:. بر سر کوه قاف خاموشی
* از دل جمع شمع افروزد .:. کعبهٔ اعتکاف خاموشی

خار طعن زبان نمی باشد .:. در حریم طواف خاموشی
مشکلات سخن بر اندازد .:. فطنت موشگاف خاموشی

مستیش جمله هوش در هوش است .:. عشق نبود به صاف خاموشی
بر سر نفس میزنند شمشیر .:. پهلوان مصاف خاموشی

گره بند حجب بر اندازد .:. ناخن انکشاف خاموشی
دیده بکشا که وقت دیدار است
جابجا جلوهای دلدار است

لہ کی پ۔ شہ مر بر پ۔ * این شعر اضافی از پ است

مخمس بر غزل خواجہ حافظ

ای غبار رہ فلک گردی ز جولان شما ،۰، مہر سرگردان چو گو از دست چوگان شما
دیدۂ قدسی نژادان فرش میدان شما ،۰، ای فروغ ماہ حسن از روی رخشان شما
آبروی خوبی از چاہ زنخدان شما

از غم عشقت دل بیتاب در تب آمدہ ،۰، گہ بنالہ میگراید گہ بیارب آمدہ
درمیان نیست و ہست خود مذبذب آمدہ ،۰، عزم دیدار تو دارد جان برلب آمدہ
باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما

عاشقان آنکہ در فکر تو سرگردان شوند ،۰، بر جمال جانفزایت والہ و حیران شوند
از خیال غیر تا کی سخرۂ دیوان شوند ،۰، کی دہد دست اینغرض یارب کہ ہمدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

نیست از خاک شہیدانت گذشتن سرسری ،۰، سبزۂ انگشت اشارت میکند گر بنگری
تا نیاید بر سر ما ذلت تمسخری ،۰، دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندرین رہ کشتہ بسیارند قربان شما

غم ہجوم آورد بر دل یار را آگہ کنید ،۰، دشمن آمد بر سرم جاندار را آگہ کنید
ماندہ ام پس کاروان سالار را آگہ کنید ،۰، دل خرابی میکند دلدار را آگہ کنید
زینہار ای دوستان جان من و جان شما

در محبت کی دل خورم نشست از عافیت ،۰، دست خالی میرود ہشیار دست از عافیت
عالمی تشنہ است در عہد تو دست از عافیت ،۰، کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
بہ کہ بفروشند مستوری بمستان شما

لہ برستان و پ۔ تلہ دامن خود بگذری ۔ تلہ پ۔

ساغر امید ما سرشار خواهد شد مگر .:. سینهٔ ما محشر انوار خواهد شد مگر
از تماشای تو دل گلزار خواهد شد مگر .:. بخت خواب آلوده ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
نیست جز ذات شریفت ای ز خود وارستهٔ .:. در کتاب آفرینش معنی برجستهٔ
از مروت نیست نسیان کردن از دل خستهٔ .:. با صبا همراه بفرست از رخت گلدستهٔ
بو که بوی بشنوم از خاک بستان شما

عام با خاصان نباید در مقام گفتگو .:. با محقق کی تواند شد مقلد رو برو
دامن دل از غبار کینه برداران بشو .:. ای صبا با ساکنان شهر تبریز از ما بگو
کای سر ناحق شناسان گوی میدان شما
از جناب خاطر ما هیچگه مهجور نیست .:. دل بدل چون متصل شد بعد تن منظور نیست
در محبت امتیاز دوستان دستور نیست .:. گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما

در تعلق مانده ام ای جذبهٔ گیرا همتی .:. در خلا بی رفت یابم دست بالا همتی
ضعف پیری بر زمین زد عشق برنا همتی .:. ای شهنشاه بلند اختر خدارا همتی
تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما
شکوهٔ بیداد خوبان از تظلم نیست کم .:. حاش لله کی توانیم ارتکاب این ستم
میکنم اندر طلب جهدی بدیوان کرم .:. عشرتان بادا مراد ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

زینهار ای میرزا دیگر راه خاموشی مجو .:. عرض کن مافی الضمیر عاشقان در پیش او

کاستجابت پرتوموقوفست ای خورشید رو .:. میکند حافظ دعائی بشنو و آمین بگو
روزیٔ ما باد لعل شکر افشان شما

ایضاً مخمس بر غزل خواجہ حافظ

کردند دار سلطنت دل بنام ما .:. جنت بسر دود پی طواف مقام ما
بوئی وصال کردہ معطر مشام ما .:. ساقی بنور بادہ برافروز جام ما
مطرب بگو کہ کار جہان شد بکام ما
ما از شراب جلوۂ دلدار دیدہ ایم .:. مستی بہار آن گل بنجار دیدہ ایم
در موج می تلالوٴ انوار دیدہ ایم .:. ما در پیالہ عکس رُخ یار دیدہ ایم
ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما

زنہار در مجاز حقیقت نہان بدان .:. بگسل بپاس خاطر نیک از ہمہ بدان
مجنون زرہ بہرزہ مدد در پی دوان .:. چندان بود کرشمۂ و ناز سہی قدان
کاید بہ جلوۂ سرو صنوبر خرام ما
خوش نغمۂ مطربیت کہ گویندہ شد بعشق .:. ز انفاس عیسوی کہ سرایندہ شد بعشق
در عرصۂ شہود نمایندہ شد بعشق .:. ہرگز نمیرد آنکہ دلش زندہ شد بعشق
ثبت است بر جریدۂ عالم دوام ما

رندی کنیم و حب ریاست نہ کار ماست .:. تدبیر کار زہد فروشان نکردہ است
مستی بہ کیش بادہ پرستان بہ از ریاست .:. ترسم کہ صرفۂ نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای پیک گر بآن گل سیراب برخوری ؞ از عرض اشتیاق اسیران خبر بری
مکتوب باشکسته دلان گر نمی بری ؞ ای باد گر بگلشن احباب بگذری،
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

دست نوازش زسر ما نمیبری ؞ بیمار را بمرگ مداوا چه میبری
جوش نشاط از دل شیدا چه میبری ؞ گو نام ما زیاد بعمد آچه میبری
خود آید آنکه یاد نیاری زنام ما
حیرت نصیب خاطر خورسند ما خوشست ؞ با دوست بی گسستن پیوند ما خوشست
اطوار یار جلوه ده پند ما خوشست ؞ مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست
زان رو سپرده ایم بمستی زنام ما

هرگز نمیرویم بباغ از برای سرو ؞ از نسبت قد تو گشتیم ابتلای سرو
گرچه نشسته ایم چو قمری بپای سرو ؞ بگرفت همچو لاله دل اندر هوای سرو
ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما
باشد بدست او همه را دایهٔ نوال ؞ نبود بجود شامل او حاجت سوال
کی میرسد باهل زمین نکبت ملال ؞ دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

هرکس دلی کرداشت بکوی تو می نشاند ؞ همت[1] نسب بجیرت دیداری رساند
چون میر جان زغفلت سرشار میر هاند ؞ حافظ زدیده دانهٔ اشکی همی فشاند
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

---

[1] در ب. نسبت است

مخمس بر غزل صائب علیہ الرحمت

من نگویم کہ جان در کار عشرت کن مرا ⁂ یا چو غنچہ گلدستۂ بند داغ حیرت[1] کن مرا
رہ بدر زین ظلمت آباد ضلالت کن مرا ⁂ یارب از دل مشرق نور ہدایت کن مرا
از فروغ عشق خورشید قیامت کن مرا

بہر نفس و ہم غلط بین پاک ناپاکم کنند ⁂ از نمود خویشتن در سینہ صد چاکم کنند
سنگسار انفعال نور ادراکم کنند ⁂ تا بکی گرد خجالت زندہ در خاکم کنند
شستہ رو چون گوہر از باران رحمت کن مرا

تا بکی گرد تعلق دار دم در اضطراب ⁂ دل پریشان کرد مطلب جان ہمہ در پیچ و تاب
پیش چشم حق نمایم چیدہ بر ہم صد حجاب ⁂ خانہ آرائی نمی آید ز من ہمچون حباب
موج بی پروائی دریای حقیقت کن مرا

دل ہلاک[2] کشمکش در ورطۂ خوف و رجا ⁂ ہستی خود داد بر باد[3] از پی شوق لقا
ایکہ داری از کرم سیراب گلزار بقا ⁂ چند باشد شمع من بازیچۂ باد فنا
زندۂ جاوید از دست حمایت کن مرا

گرچہ در عالم مروج شد ہمہ سودای حرص ⁂ از گدا تا شاہ باشد بندۂ مولای حرص
جز پریشانی نباشد نشۂ صہبای حرص ⁂ استخوانم سرمہ شد از کوچہ گردیہای حرص
خانہ دار گوشۂ چشم قناعت کن مرا

---

[1] در «ب» حسرت است [2] در «ب» اضطراب است [3] او بر باد «ب»

گر هوای سرکشی بد طینتان را در سر است .:. مسکنت را در محبت پیش رفتی دیگر است
شهپر پرواز اینجا ریزش بال و پر است .:. بهر تعمیر گهر گرد یتیمی در خور است
از غبار خاکساری ها عمارت کن مرا

بی تفکر یکنفس نبود سر سودائیم .:. خانه در دل کرده ام گر از برون هر جائیم
سر بخلوت میکشد این انجمن پیرائیم .:. گرچه در صحبت همان در گوشهٔ تنهائیم
از فراموشان امن آباد عزلت کن مرا

عشق بیرون از وجودم زد کجا در اهل شوم .:. آتشم در سینه افتادست کی کاهل شوم
خواب آسایش ندارم تا دو چار دل شوم .:. از خیالت در دل شبها اگر غافل شوم
تا قیامت سنگسار خواب غفلت کن مرا

من که نا خوانده زدم بر خوان احسانت قدم .:. دارم امید نعیم از فیض درگاه قدم
کی ز سر مغفرت مایوس گردانی ذرم .:. بی طفیلی نیست مهمان خانهٔ اهل کرم
باسیه رویی به کاری اهل جنت کن مرا

جان بجانان میرساند غمزهٔ خونریز عشق .:. زنده جاوید میسازد تیغ تیز عشق
در خور صد شکر باشد لطف مهر آمیز عشق .:. گر ندانم قدر تلخیهای شور انگیز عشق
زهر در کام شکر خند حلاوت کن مرا

خواهش از ابر کرم کی میسر آید خوشم .:. مید هد بی منت جام شراب مغتشیم
دایم از طبع ادا نا فهم خود در آتشم .:. از فضولیهای خود صائب خجالت میکشم

منکر باشم تا کنم تلقین کرحمت کن مرا

«ایضاً مخمس»

مشتاق بتاب طلب از شوق الہ است .:. تشویش گدایان ہمہ از ہیبت شاہ است
ہر جا کہ بود کاہ ربا جاذب کاہ است .:. حسن تو بعشاق در انداز نگاہ است
خال رُخت از مردمک چشم براہ است

ای کردہ مکان بر سر اورنگ تجمل .:. از درک معانی نتوان کرد تکاہل
زنہار مکش ہنرہ می از جام تغافل .:. ہنگامہ خود آنجا کہ کند گرم تامل
سر پیش فگندن شکن طرف کلاہ است

در کوچۂ تشویر تماشای من و ما .:. ہرگز نزدم گام چو مفتون تمنا
کی دل دہم از دست بآرایش دنیا .:. بیذوق لبت عمر ابدنیت گوارا
ہر دل کہ نباشی تو بر محشر آہ است

از خلوت غیب انجمن آرای شہودم .:. در صحن عدم جلوہ دہ شمع وجودم
اطلاق برون ریختہ اسباب قیودم .:. گر او ننماید ز من و من نہ نمودم
بی مائگی سایہ چہ محتاج گواہ است
خود را بدر از پردۂ پندار نبردی .:. جان ہدیۂ آن غمزۂ خونخوار نبردی
ہیہات دل و دیدہ بدیدار نبردی .:. حلاج صفت رہ بہ سر دار نبردی
ز ابہام توہم کہ سراپردۂ جاہ است

غیبی تو که امروز درین عصر عیانی .:. در بند مکانی و برون تر ز مکانی
در دیدهٔ بینائی خود از خویش نهانی .:. غفلت نه زند راه که تحقیق همانی
خورشید بحکم آئینه درجامهٔ ماه است

از رفتن صبح و آمدن شام بدر زن .:. و از دایرهٔ گردش ایام بدر زن
با دانه چه دل بستهٔ از دام بدر زن .:. دست طلب از دامن هر گام بدر زن
در عشق گرفتن طرف خویش گناه است

از زنگ توهم دل خود پاک نکردی .:. و از پرده برون شعلهٔ ادراک نکردی
خود را بدر از چنبر افلاک نکردی .:. تخمی که بکار آید در خاک نکردی
سرسبزی باغت همه از جوش گیاه است

با جام سراسیمه در از نام دویدی .:. از صحبت خاصان به یقینی نرسیدی
بوی گل وحدت ز دل و جان نشنیدی .:. یک لحظه دلارام در آغوش ندیدی
کارت همه از وسوسهٔ غیر تباه است

خورشید نظر گر بلب جام تو دارد .:. کی چشم هدایت دل خود کام تو دارد
خونابهٔ حسرت همه در جام تو دارد* .:. این حرص و هوا کی سر آرام تو دارد
آتش ز کجا در پی جان بخشی گاه است

هیهات کجا شیفتهٔ شعلهٔ رازی .:. تا جان بی آن جان جهان پاک نبازی
راهت ز حقیقت نه زند حسن مجازی .:. دل را به فسون هوس آشفته نسازی

---

* این مصرع از نسخهٔ ب. حذف شده است

در بهر قدمی مسیر درین بادیه چاه است

در مشرب ما نشهٔ توحید رسا بود .:. در ذوق ره شرب طهورا همه را بود
هر کس بغل جام صراحی همه جا بود .:. چشم تو اگر سر خوش سر جوش صفا بود
از خشت سر خویش خم آئینه نما بود

"مخمس"

عشق کرم اندیشه گهر بر همه باشد .:. گوساله پرست خرد ثمره تراشد
با ناخن تشبیه سر و سینه خراشد .:. در حضرت تنزیه کم و کیف نباشد
تشویش خیالات سبب چون و چرا بود

اخفی بود از غیب بصد رنگ حضورش .:. جز دیدهٔ موسیٰ نخرد شعلهٔ طورش
ابصار بتاراج برد جلوهٔ نورش .:. شد باعث ایجاد خفا اوج ظهورش
دور افگن نظاره ز خورشید ضیا بود

ای وهم مجسم ز خودت هیچ نبی .:. در عشق بلاکیش دل و دست جگر نی
صد ناز نمو کرده یک انداز اثر نی .:. زیرد بم تعجیل تو زد راه دگر نی
دامان اجابت همه در دست دعا بود

از شوق رسا تا بدر دل نرسیدی .:. لبیک زبان بر حرم و دیر دویدی
خورشید عیان بود چو خفاش ندیدی .:. گر ره بسر جادهٔ توحید کشیدی
هر خار درین بادیه ات قبله[1] نما بود

---

[1] قبله، پ،

در جلوهٔ اغیار روی بیهوده ازجا .:. جمعیت دل کی شود از سیر من و ما
در گلبن توحید نباشد گل رعنا .:. آئینه گهی یاد نکردی به تماشا
بینی به عیوب دگران این چه بلا بود

بس رنج خزان دیده همان داغ بهاری .:. بی نشئه خرابات صد آشوب خماری
آن به که سر از غفلت سرشار برآری .:. تاب و تب تدبیر به تقدیر گذاری
دردی که دلت گشت همه فکر دوا بود

نفس تو بگوی من و ما بیهوده تازد .:. در جلوهٔ خورشید شب تیره بنازد
بر هستی موهوم جنونت که نازد .:. آخر چه کند دل که به زنگار نسازد
آئینه درین مشهد تسلیم و رضا بود

تا رخت درین عالم اسباب نهادی .:. بیتاب هوس در طلب کام فتادی
بر رخ در امید به مطلب نگشادی .:. داد سر سودا زده جز یاس ندادی
هر ذره درین خانهٔ دل بی سر و پا بود

ای کرده بنا خانه درین بحر ندامت .:. افتاده به فکر سر و سامان اقامت
از موج حوادث نتوان ماند سلامت .:. خمیازه زدی باده فرو ریخت زجامت
ترتیب دماغت چو حبابی ز هوا بود
از بند تعین بدر آ گر همه مردی .:. کآسوده درین مورد موهوم نگردی
چون داغ سراپا همه پیمانهٔ دردی .:. بر وفق مراد دل یک خنده نکردی
چون غنچهٔ تصویر که مایوس صبا بود

از وسوسۂ غیر ره تهلیل بدرزن .:. مفهوم دگر نیست ز تاویل بدرزن
بیتاب طلب باش ز تعطیل بدرزن .:. در وادی تحقیق ز تخییل بدر زن
راهی چه کند سر که پر از آبله پا بود

مکشوف نشد بر تو چو مقصود ز طاعت .:. این صوم و صلوات همه رسمی است ز عادت
غفلت زده محجوب نشستی ز قیامت .:. در روز زدی بر شب بگذاری ندامت
خورشید درین مرحله همدوش سها بود

آنانکه به تشویر هوا سینه سپردند .:. از قوت مطالب همه غم بیهوده خوردند
صد کام طلب کرده بناکام بمردند .:. جز حسرت چندین ز جهان هیچ نبردند
این بادۂ غفلت همه خمیازه فزا بود

در روی آید میر ازل راهگران باش .:. هم سیر تلاش دل صاحب نظران باش
با پردگیٔ راز که پرده دران باش .:. دیروز بلی گفته امروز بران باش
هرگز نبود اینکه رسد بود بنا بود

ایضاً مخمس بر غزل خواجه حافظ رح

کسی بحکمت ایجاد رهبری داند .:. که ذوق مشرب عشق پیمبری داند
کمال موسوی و نقص سامری داند .:. نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آئینه سازد سکندری داند

به وفق قسمت هر کس چو میرسد روزی ؞ عبث به فکر معاش این تظلم افروزی
جفا موزر که آخر بظلم خود سوزی ؞ وفای عهد نکو باش ار بیاموزی
وگرنه هر کسی که تو بینی ستمگری داند

درین رباط کهن آن سری بسامان شد ؞ که از مکارم اخلاق کان احسان شد
بخار و گل ز کرم همچو ابر باران شد ؞ بقد و چهره هر آن کس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر قدر لشکری داند

جز از فنا ره جانانه ندانستم ؞ بغیر مشرب پروانه ندانستم
ادای جلوهٔ مستانه ندانستم ؞ بباختم دل دیوانه ندانستم
که آدمی بچه شیوهٔ پری داند

باوج صدر نشیند دلی که از خود رست ؞ هوای مختلف نفس را بهم بشکست
خلاصهٔ زر اخلاص کرده بر کف دست ؞ نه هر کسی که کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری آئین سروری داند

گل مشاهده چید آن کسی که از خود کاست ؞ بهار کشف عیانرا دلش چمن پیراست
حصول گوهر قربت بهر خسی نه رواست ؞ هزار نکتهٔ باریکتر ز موا اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

اسیر عشقم ز اهل طرب کناره کنم ؞ هلاکت دل خود تا بکی نظاره کنم
کجا تفرج طبع از مه و ستاره کنم ؞ در آب دیدهٔ خود غرقه‌ام چه چاره کنم

که در محیط نه هر کس شناوری داند

فروغ گوهر دانش خیال تست مرا ٭ نجاتی از عالم وصال تست مرا
بهار گلشن حیرت جمال تست مرا ٭ مدار نقطهٔ بینش زخال تست مرا
که قدر گوهر شهوار جوهری داند

دعای حضرت جانان بشرط مزد مکن ٭ گذر بصاف محبان بشرط مزد مکن
وفای عهد نکویان بشرط مزد مکن ٭ تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که شاه خود روش بنده پروری داند

منم ز درد که جمعیت دل اندوزم ٭ جز از نزدل بلانیست عیش نوروزم
در آتش غم عشقش چو زر بنیفروزم[1] ٭ غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا ختنی کیمیا گری داند

تو بی بضاعتی خویش میبر از نگاه ٭ به عارفان سخن سنج چون شوی همراه
ملاف دانش بگذر ز حد خود ناگاه ٭ ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف نکتهٔ طبع سخنوری داند

ساقی نامه

شبی در خلوت غم بود جایم ٭ مکدر گشت سر جوش صفایم

---

[1] بنیفزودم، پ ۵

شدم ساغرکشی میخانهٔ درد .:. خراب نشئهٔ پیمانهٔ درد
زگرد هستی خود پای در گل .:. تمنا زار شوق عالم دل
چه شوق محض جوش اشک مجنون .:. بصحرا امیدود در دشت جیحون

چه شوق آتشی در سینه جوشان .:. جحیم از شعلهٔ حسرت خروشان
جنون از پردهٔ دل سرکشیده .:. گریبان تا بدامانم دریده
گریبان گیر سودای محبت .:. سر آشفته و پای محبت

گهی اشکم چو طوفان جوش میکرد .:. گهی آهم علم بر دوش میکرد
که ناگه نغمه بر تار نفس خورد .:. گل باغ جنون شیون بر آورد
دل از خاموشیم فریاد برداشت .:. برون زد آتشی کان در جگر داشت

که از خاموشیت تنگ آمدم تنگ .:. نفس در سینه ام بر شیشه ام سنگ
نفس قانون نوا از سینه پرساز .:. که نتوانم نهفتن شعله راز
مکن زین بیش آهنگ خموشی .:. بداغ سینه تا کی پرده پوشی

معانی زیر لب دارد ترنم .:. مزن قفل خموشی بر تکلم
مزن بر فرق دست از خستگیها .:. که وا خواهد شدن این بستگیها
سخن چون نشئهٔ می غرق خونست .:. چه فرمای و حکم شوق چونست

سخن سر کرده بیرون از لب هوش .:. که ای داغ نمک نادیده مخروش
مخاطب در سخن گفتن ضرور است .:. بیا بنما که در فکرت چه شور است

سخن سر در هوا گفتن نشائی .:. دگر بر من خدنگ نازمائی
کجا از شوخی دست تو نالم .:. مگر از خوردن غمها بیالم

نبینی هرگز این درد جدائی .:. مراد خویشتن را در قفائی
بدردم سوختی کو فکر درمان .:. همه عالم ز دستت شد پریشان

طپش سرمایهٔ وحشت نژادی .:. به صحرای جنونم کرد یادی
ز فرط شوخیت آتش دم من .:. سر و سر گردهٔ بزم غم من
هوا از برگ آهم جادهٔ گلگون .:. زمین از گریه‌ام یک دشت جیحون

شکست رنگ شمع خانهٔ من .:. ز خود رفتن بهار دانهٔ من
اگر پایم به گلزاری خورد باز .:. چو طاؤسان چمن آید به پرواز
ز گردشهای درد حسرت من .:. نمی آید زمان عشرت من

سرم را در کمند زلف بندی .:. کنی زان پس به رویم ریشخندی
به تدبیرم اگر گاهی بکوشی .:. همان بهتر باید ایم نکوشی
نمیدانم چه خونها خوردم امشب .:. که سر بر زانوی غم بردم امشب

مرا در سینهٔ خود سیرگاه است .:. خدنگ غمزهٔ جانان گواه است
به فیض این چمن پروا ندارم .:. که از بوی گل همت بهارم
غبارم خانه بردوش هوائیست .:. هوس در محفل من آشنا نیست

ـلـه برق ـ ق ـ

طپیدن مشرب رند جگرخوار .:. چنین در پاسخم زد زخمه بر تار
که ای داغ دل مجنون و فرهاد .:. شکستن شیشه‌ات را میکند یاد

زهمت دم مزن کان بزم عالیست .:. تماشاگاه حسن لایزالیست
کجا دُرد[۱] تنگ ظرفی کجا صاف .:. همه لافی همه لافی همه لاف

نمی‌خواهم که در بزم تمنا .:. شوی چون شاعران مدح‌پرداز
نظر بر صلهٔ ممدوح دوزی .:. بهمت آتش غیرت بسوزی

بمدح این و آن تاکی زنی نیش .:. خزان گلشن همت میندیش
مخاطب عشق خو نخوارست اینجا .:. سخن از جلوهٔ یارست اینجا

بهوش این جوش را تبدیل فرما .:. مکن در حسرت جانکاه ماوا
دگر در شکوه مگشای[۲] زهم لب .:. فروبربند جوشا جوش یارب

جنون سرمایهٔ شوق جستجوساز .:. چنین برهم زند شهبال پرواز
که بی محبوب واماندن وبال است .:. بمهجوری[۳] نشستن انفعال است

زخواب غفلت سرشار برخیز .:. بود در[۴] دست در دامانی آویز
سراسیمه شو[۵] درآ در بزم دیدار .:. که بی او زندگی خجلت دهد بار
برنگ صبح آتش در جگر ریز .:. برآمد آفتاب ازخواب برخیز

---

۱ تنگ ظرفی — پ — ۲ بکشای — پ — ۳ بهم جور — پ — ۴ بود تا دست — پ
۵ برآور — پ —

زارنی لب مبند ار میتوانی .:. رسد گر در پی هسم لن ترانی
اگر دیدار حق ممکن نبودی .:. کجا موسیٰ بدین جرات نمودی

تامل کن کزین صاحب کمالان .:. بحق تکلیف بیجا نیست شایان
میتسر کی شود سر جوش دیدار .:. خیال خام عام از پیش بردار

سر خود را بنه بر آستانی .:. ازو درخواست کن جان جهانی
اگر خواهی شدن بیرون ازین بیر .:. رسن نبود بغیر از جذبهٔ پیر

طلب کن زین جهان شیخ مکمل .:. کز تلقین بر آرد پایت از گل
تواند کز پابندت کشاید .:. غبار از دیدهٔ غفلت[1] زداید

چو تلقینت کند اسرار مستی .:. برونت آرد از پندار هستی
دوی از راه بختت رخت بندد .:. گل وحدت در آغوشت بخندد

گلستان بر دمد از خار خشکت .:. برون خواهد فتاد از نافه مشکت
ثنا خوان در رکاب همت او .:. دعا گو بر شعار ملت او

دهی در حضرتش[2] خط غلامی .:. بر آی از مراد خود تمامی
شوی تسلیم فرمانش بهر حال .:. برنگ میتی در دست غسال
چو او ساقی شود مستانه ترباش .:. محبت مشرب خونین جگر باش

---

[1] غفلت - ق۔ [2] حضرت - پ۔

ز تسبیح و مصلا حیله متراش .:. سبو بر دوش در میخانه اش باش
کند گر بر در مسجد روا رو .:. سجود آئین بمحراب آشنا شو

دهد گر رونق مسواک شانه .:. بنا فی اعتراض ملحدانه
چو یابی در حریم حضرتش بار .:. دل از خطرات لایعنی نگهدار

ببین در روی او نور خدا را .:. جمال خویشتن کرد آشکارا
اگر در کعبه رو آرد صفا باش .:. بر اسرار سجودش آشنا باش

بسوی دیر گر گردد سیه مست .:. بر افگن سبحه کن ناقوس در دست
ز دنیای دنی قطع نظر کن .:. ره میخانهٔ تجرید سر کن

بوسعت مشربی آب[1] بر سپردن .:. که کردی تنگیم را برق خرمن
ازان گلزار معنی جوش در جوش .:. سخن را چون رگ گل کن شرر پوش

ز تاثیر سخن از پا فتادم .:. سر آشفته بر زانو نهادم
دم تحقیق در جانم اثر کرد .:. بجست و جوی دل دیوانه سر کرد

تفحص گیر پیران گشتم از جان .:. نشان جستم ز هر کوه و بیابان
جنون را مشتری گردید هوشم .:. شکیبائی بغارت داد جوشم
محبت کرد اسباب سفر راست .:. دل از خطا وطن فی الفور بر خاست[2]

---

[1] و را سپردن ۔ پ ۔ [2] برداشتن ۔ پ ۔

طلب از شوق در آتش نشاندم .:. گل وحشت بفرق دل فشاندم
چو بوی گل به غربت سر کشیدم .:. دل آشفته در بر میدویدم

گه از دریا طلب کردم بخاری .:. گه از کهسار می جستم شراری
دماغم شد ز سودای طلب خشک .:. بهر آهو نشان می جستم از مشک

نمی آسودم از بیتابی دل .:. دوان چون موج از ساحل بساحل
چو نقش پا بهر راهی که رستم .:. نشان گلشن مقصود جستم

گهی از گریه در دریا فتادم .:. گه از آهی بصرصر سر نهادم
تماشای قلندر کردم آنجا .:. هوای فقر در سر کردم آنجا

بسی دیدم در آنجا های هوئی .:. نبردم از گل مقصود بوئی
ندیدم مرهم آنجا ریش دل را .:. سراسیمه کشیدم سر به صحرا

بچشم خونفشان و چهره گاهی .:. شدم در آب سوی تته راهی
سر از شور طلب لبریز سودا .:. بصد رنگم پریشانی مهیا
گهی نومید در حسرت نشستم .:. گهی سیر عرب را نقش بستم

بدین سان بود روزم بیقراری .:. شبم میرفت در اختر شماری
شنیدم در سواد سند پیریست .:. ز پا افتادگانرا دستگیریست
نشسته بر سریر اوج ارشاد .:. دل غم گشتگان را میکند شاد

کشیده خویش را بیرون ز کثرت .:. چکان در کام جان سرجوش وحدت
چو دریا موجزن پیوسته جامش .:. که در مستفیض فیض عامش

فتان خیزان بدانسو ره گرفتم .:. سراغ گلشن آن شه گرفتم
رسیدم بر در دولت سرایش .:. طلبگار جمال جانفزایش

خبر کردند نزدیکان درگاه .:. که زین سان آمده شوریده از راه
چو مشتاقان سراپا شوق خدمت .:. تمنا میکند دیدار حضرت

بجوش آورد دریای کرم را .:. اشارت کرد کارید آن دژم را
ز سر پا ساخته در پیش رفتم .:. جمالش دیدم و از خویش رفتم

دل و دیده همه محو لقایش .:. سر آشفته افگندم بپایش
بلطف و مرحمت بنشاند پیشم .:. کرم کرد از نوازشهای خویشم

باستفسار احوالم بپرداخت .:. دلم ممنون اخلاق حسن ساخت
کمالی دیدم از شوق بشر دور .:. دل و جان در هوای عشق رنجور
مجسم صورت نور الهی .:. تماشا کرده اشیا را کماهی

محقق عارفی کامل عیاری .:. بهار حسن را آئینه داری
مبشر[۱] هن از رخش انوار عرفان .:. مبین در دلش اسرار پنهان

---

[۱] معین ۔ پ ۔

کشیده خویش را بیرون ز تلوین .:. نشسته بر سریر عز و تمکین
درون مجذوب بیرون سالک وقت .:. بز و رمعرفت شد مالک وقت

بذات اندر صفات خویش ساری .:. تصرف بر همه اکوانش جاری
براه مستقیم شرع ماح .:. تماشا کرده اشباح و ارواح

نرفته در ره پا لغز نقصان .:. مبرا ذاتش از تلویث امکان
دلش را تکیه بر نور تجلی .:. تصور را ز تصدیقش تسلی

نیفگنده مصلا بر سر آب .:. چو خس هرگز نگردیده بگرداب
چو گوهر در دل دریاست جایش .:. همه امواج رقصان در هوایش

رموز غیب را بیند هویدا .:. بکشفش جمله پنهانست پیدا
ز مغز خویشتن چون پوست برکند .:. فتاده تا کلو چون پسته در قند

به تعلیم حقش کردند دانا .:. وراثت یافته از علم لدنا
فرو بست آرزو را در بردی .:. درین میدان بچوگان برده گوی

بدرد عاشقی همراز گشته .:. بمعشوق ازل دمساز گشته
نه بندد بر هشم اوهام گمانی .:. کلامش مخبر از کشف عیانی
برون دارد ز دست بجر و صلی .:. عدد را نیست همچون زوج فصلی

ے نبندد مرہم اوہام گمانی ب۔

ترشح کرده در اطوار حالش .:. جهد حکمت برون از قیل و قالش
ز شدت تنهائی راه آمد بفرحت .:. گشاده در بیان ینبوع حکمت

به تلقینم چو لب را آشنا کرد .:. بحرفی مسکه از دوغم جدا کرد
حباب جسم را از جان برانداخت .:. نهانرا در عیانم جلوه گر ساخت

شراب بیخودی در جام من ریخت .:. غبارم در پرند حیرتی بیخت
در میخانه بر رویم چو بگشود .:. بقدر طاقتم ساغر بپیمود

صفت میخانه

چه میخانه بهار مستی عشق .:. جنون پرداز شور مستی عشق
تجلی بر تجلی ریزد آنجا .:. همه عاشق ز خود برخیزد آنجا

شرابش جذبهٔ محبوب بیرنگ .:. که صد رنگم زند بر شیشه ام سنگ
چه میخانه بهار ذوق نامش .:. دم عیسی نسیم طرف بامش

بهار از نسبتش افتاده در رنگ .:. حدیث خلد بر آئینه اش زنگ
تصور از بهارش جنت آباد .:. خیال از شوخی حسنش پریزاد

جنون بوی گل پیمانه زارش .:. سر بیهوشی و زلف غبارش
زده جمعیت آن جا جوش در جوش .:. بود هر ذره خورشیدی در آغوش

له جهان، پ۔

درو مستان سراپا صورت ہوش .:. بیاد دوست گشت از خود فراموش
حمائل دست شان در گردن یار .:. کشیده ساغر سرجوش دیدار

جمال دوست دائم در نظر شان .:. برون از عالم امکان گذر شان
خموشی پرده از کارم برانداخت .:. جنون در گفتگو دیوانه‌ام ساخت

درین میخانهٔ حیرت مآبم .:. ز بدمستی بساقی شد خطابم
بیا ساقی بیا ای حسن مغرور .:. بیا ای موجهٔ سرچشمهٔ نور

می از جوش جنون در جام من کن .:. گل چاکم بجیب پیرہن کن
شرار نیستی بر ہستی‌ام ریز .:. ز ہشیاری بهار مستی انگیز

که بند عقل رخت خویشتن زدد .:. دهد[1] از سینه آه آتش آلود
جنون ژولیده موئی تا جم آرد .:. ز سنگ خاره تخت عاجم آرد

چو اشک از بام مژگان افگنم طشت .:. فشان خیزان روم[2] تا دامن دشت
ہمان آہو که وحشت دارد از خویش .:. بصیّادی مگر می آیدم پیش
بیا ساقی بیا ای حسن جاوید .:. برافروز از نگه پیمانهٔ دید

شراب بیخودی در جام جان کن .:. صدا از یم به این رطل گران کن
جمال خویش کن در دیدہ رخشان .:. خودی را شعله در آغوش بنشان

---

[1] وصہ۔ پ۔ [2] روم از - ق - حذف است

لب لعلت تمنّا دارم امروز .:. دماغ نشه بالا دارم امروز
نگاہست بر دل مستان نظرباز .:. چو صیادی بر آہنگ چپ انداز

بیا ساقی کہ قربان تو گردم .:. غبار طرف دامان تو گردم
بمن ده برق خرمن سوز خورشید .:. پری در شیشه نتوان کرد جاوید

کہ تا بودم زغم بیتاب بودم .:. کتان عیش را مهتاب بودم
بیا از آتش می جانم افروز .:. مرا از خویشتن رفتن بیاموز

مگر مستی دماغم را کند خوش .:. زنم چون بوی گل در جامه آتش
بیا ساقی ز مهر دل نوازم .:. بدرد عاشقی کن سرفرازم

دلم را ساغر سرشار خون بخش .:. چو می در سر بصد رنگم جنون بخش
جمال خویشتن را جلوه گر کن .:. ہوائی ہستیم زیر و زبر کن

چنان مهمیز غیرت زن بجانم .:. کہ بی سیر رخت یکدم نمانم
بیا ساقی بیار آن معنی ذوق .:. کہ شد آب از تمنّا آتش شوق

نباشی از تغافل فرصت آہنگ .:. کہ خواہد زد خمارم شیشه بر سنگ
موانع ہر چہ باشد در وجودم .:. بلطف خویشتن بردار زودم
میفگن از بساط قرب دورم .:. دلش برداری از جام طهورم

لـه درآموز ـ پ ـ

بیا ساقی بیا ای چشمۂ نوش .:. که میریزد ز هم از شوقت آغوش
می ده کز خرد بیگانه گردم .:. جنون را صد جهان ویرانه گردم

دلم سرمست سودای جنون ساز .:. سرم چون جام می لبریز خون ساز
دلم[1] تیغ مژه در کار من کن .:. غبارم محفل آرای چمن[2] کن

بمن ده آن می صافی که چون روح .:. بود محفل طراز آدم و نوح
بیا ساقی بیا ای شعلۂ طور .:. چراغ افروز بزم دیدۂ حور

بمن ده تا بسوزم خودنمائی .:. مگر از جنگ غم یابم رهائی
که از بد مهری چرخ ستمگار .:. ندیدم روز روشن از شب تار

سرشکم گر بآب آتش فرو شد .:. حباب آسا همه تبخاله جو شد
چنان از زندگی برداشتم دل .:. که صد رنگم بلاگردان قاتل

اگر مهرت نه دریابد دل من .:. چه ظلمتها فرو شد محفل من
بیا ساقی بیا ای حسن خونخوار .:. بیا ای موجۂ سرجوش دیدار

ز برق جلوه می در جام من ریز .:. برنگ جان بجسم من در آویز
برافروز از نگه پیمانۂ راز .:. دمی در مستیٔ سرشارم انداز
ز مستی شعله زن کاشانه ام را .:. به صحرا جلوه ده دیوانه ام را

---

[1] دلم تیغ نگه ـ پ ـ [2] سخن ـ پ ـ

چمن پیرائی با غم داغ بر داغ ∴ توانی کرد داغم باغ در باغ
بیا ساقی بیا ای حسن ممتاز ∴ بیا ای مصرعهٔ برجستهٔ ناز

بیا ای نشئهٔ می گرد راهت ∴ بیا ای سرکش طرف کلاهت
بجام افگن شراب از جذبهٔ خاص ∴ که ریزد بر سرم گلهای اخلاص

میٔ نابم دهی از جذبهٔ دوست ∴ که چون پسته کشد بیرونم از پوست
محبت در دلم در جنبش آید ∴ در دیوانگی بر من گشاید

چو بوی گل گریبان چاک کردم ∴ برون از قید آب و خاک کردم
بیا ساقی بیا ای حسن محمود ∴ زشور عشق داغم کن نمک سود

بجام افگن میٔ ادراک بی باک ∴ که بیرونم کشد از بند افلاک
ببال روح در پروازم آری ∴ بسیر لامکان رازم آری[1]

تماشای بهار لایزالی ∴ زند بر هم خیال بسته بالی
کشادن میتوانی پایم از بند ∴ تو نور مطلقی[2] در قید مپسند
زقرب خاک میکاهد دل من ∴ فضای عرش می خواهد دل من

خیالاتم همه بر یک طرف نه ∴ بوصل خویشتن جمعیتم[3] ده
چو با جمعیتم[4] کردی مدارا ∴ بمطرب گو که گردد نغمه پیرا

---

[1] آورد ـ پ ـ [2] نور مطلقم ـ پ ـ [3] جمعیتم ـ پ ـ [4] جمعیتم ـ پ ـ

کند زیر و زبر از بانگ زودم .:. که مستم یاد می آید سرودم
سرودم بند ها را بگسلاند .:. ز صورت بر در معنی رساند

دل شوریده را در جنبش آرد .:. سر مجنون بداغ تازه خارد
سرود آئینه داری حسن یار است .:. دل دیوانه را بوی بهار است

برد عشاق را در بزم جانان .:. به بلبل میدهد یاد گلستان
خطاب آرای مطرب کردم اکنون .:. که دل را میکند در سینه ام خون

دواند اشک رنگین بر رخ من .:. کند[1] دیوانه ام گلشن بدامن
بیا مطرب که هنگام سماع است .:. سرم ز آشوب مستی در صداع است

کشی در بر ز نی مضراب بر چنگ .:. ز جوش درد دل بر داری آهنگ
که آتش بر سر شوریده ریزد .:. دل از دنیا بصد وحشت گریزد

ز نغم محبوب را دستی بدامن .:. کنم جیب و گریبان رشک گلشن
بیا مطرب بیا ای مایهٔ ناز .:. دل دیوانه را دیوانه تر ساز

مقامات محبت را بیان کن .:. نفس فوارهٔ آتش فشان کن
ز خواب غفلتم بیداریم بخش .:. وزین بد مستیم هشیاریم بخش
بجوش آور دل دیوانه ام را .:. به شمعی ره ده این پروانه ام را

---

[1] کشد، پ.

بیا مطرب بیا ای روح مجنون .:. که لیلی کرده دل در سینه ام خون
تغافل یکطرف نه پرده بردار .:. که لیلی کرده از مستی خبردار

ز شور عشق بر رو غازه گیرد .:. دل مجنون بداغ تازه گیرد
شود دیوانه گردد سر بصحرا .:. به عاشق میدهد داد تماشا

بیا مطرب بیا ای رهبر عشق .:. ز خاکستر برآور اخگر عشق
بداغ عشق کن روشن دل من .:. زنی آتش به نفس کاهل من

که در راه طلب چالاک گردم .:. خراب شعلهٔ ادراک گردم
همون ماند ز من بودی نماند .:. چراغ نفس را دودی نماند

بیا مطرب بیا ای بلبل مست .:. که آهنگ خوشت دل بردم از دست
زنی دیگر برنگی زخمه برتار .:. که گردد شعلهٔ شوقم شرر بار

بجوش آید دل دیوانهٔ من .:. بشمعی بر خورد پروانهٔ من
زخود بیرون روم محبوب ماند .:. طلب کم گردد و محبوب ماند

بیا مطرب بیا ای قاصد[1] یار .:. بیان کن یک بیک پیغام دلدار
زنی بر آتش افسرده دامان .:. گل افشانم کنی از خار مژگان
صفا از زنگ ساز آئینه ام را .:. بداغی آشنا کن سینه ام را

---

[1] ناز - ق -

که آتش در دل محزونم افتد .:. برون از پوست رنگ خونم افتد
بیا مطرب بر افگن پرده از رو .:. حدیث جلوهٔ دلدار برگو

چنان بجسر محبت را بشوران .:. که خورسندی زند آتش بدوران
دل عاشق طپیدن را دهد ساز .:. در رویت کند بر روی خود باز

نسیم گلشن دیدار یک چند .:. دل خون بسته را بکشاید از بند
سرود[1] لذت دیدار بردار .:. که در قالب دمد جانم دگر بار

نوید گلبن دیدارم آری .:. بپائی شوق در افتادم آری
فتان خیزان روم در حضرت جان .:. کنم دل بر سر دلدار قربان

بیا مطرب بیا ای هوش مستان .:. بدلها افگنی آتش ز دستان
برنگ پردهٔ جانسوز بردار .:. که خون مرده ام جوشد دگر بار

به مژگان گل کند اشکم بصد رنگ .:. فتد خورسندیم را شیشه بر سنگ
چه دیوانه دوم در کوی دلدار .:. کشم پیمانهٔ سرجوش دیدار

بیا مطرب بساز مرده جان ده .:. بناخن نغمه را حرف زبان ده
بجوش آور دگر زان نغمه زودم .:. چو موسیقار رگهای وجودم
که با صد ناله در شورش در آیم .:. ز معنی پردهٔ صورت کشایم

---

[1] سرود از لذت ص پ۔

زنم بر لجهٔ دریا ز ساحل .:. کشم سر را بپای میر محفل
چه میر آن آفتاب نور مطلق .:. که در بحر وجوب افگنده زورق

بزورق برکشیده بادبان را .:. کشد زین سو بدان سو طالبان را
چو خواهی نام آن محبوب دلخواه .:. عنایت را اضافت کن بالله

بنور احمدی پیرایه بسته .:. برون چون مهر از سایه نشسته
تهی از خود پر از محبوب بیرنگ .:. بصوت[1] من رانی شد هم آهنگ

ز نور حق فروزان آفتابی .:. فگنده در دل هر ذره تابی
جهان آشفتهٔ پیمانهٔ او .:. زمین تا آسمان میخانهٔ او

برون از حصر اوصاف کمالش .:. جهان پیمانهٔ فیض نوالش
بهر جا شمع رایش برفروزد .:. مه و خورشید چون پروانه سوزد

فلک دیوانه رقصد در هوایش .:. زمین افتاده[2] مستی زیر پایش
سخاوت را دل بیدار از و بود .:. کرم را رونق بازار از و بود

نگردد گرد مشتاقان او غم .:. همه فضل الهی شد مجسم
بزیر دلق پنهان کرده شاهی[3] .:. چو نور مردمک اندر سیاهی
شهی رد کردهٔ درگاه فقرش .:. به فخری میکشد سر راه فقرش

---

۱ بصورت . پ . ۲ افتان . پ . ۳ شاهین . ق .

خدا را می نساید بی تکلف .:. بود سر حلقهٔ اهل تصوف
کسی گر در پیش چون سایه ماند .:. ز اسفل تا به علیین رساند
زمین جولانگه مستان اوباد .:. ز ما قایم به فرزندان اوباد

مثنوی در بحر مثنوی مولوی جلال الدین رومی مسمی بدلایل اللقای فی المناجات

ای چمن پیرای باغ جسم و جان .:. دیده و دل را بهار جاودان
دیده و دل وقف حسرت کردهٔ .:. جلوه بی انداز طاقت کردهٔ

دیده و دل سر براه جلوه ات .:. جان نثار عذر خواه جلوه ات
جلوه ات آرایش باغ جنان .:. دیده و دل در رکابش همعنان

دیده و دل بر درت هم منزلند .:. در تماشای بهارت یکدلند
بر سویدا مهر رخشان کردهٔ .:. دیده و دل را گلستان کردهٔ

در شهودت دیده و دل جان دهند .:. با همه کثرت به وحدت شاهدند
دیده و دل دل به یغما داده اند .:. مست در ذوق شهود افتاده اند

عشق را بر عقل استیلا دهی .:. پس جمال خویش در صحرا نهی
دیده و دل آئینه ساز تو اند .:. گل بفرق از گلشن راز تو اند
دیده و دل از غشاوه دور دار .:. در حضور خویشتن پر نور دار

دیده ام آن دیده که می بیند ترا .:. دل که از کونین بگزیند ترا
دیده سرمست تماشائی توبس .:. دل گریبان چاک سودای توبس

« جواب سوال مقدر »

گر نه بینی ای ہلاک خویشتن .:. دست در دامان انکاری مزن
عشق تا صیقلگر آئینه نیست .:. گلبن جان در فضای سینه نیست

شعلۂ شوقی بکار سینه کن .:. عشق را روشن گر آئینه کن
زنگ چون ز آئینه ات بیرون برد .:. پرده ہای دیده و دل بر درد

چون ہوا از سینه ات بیرون کند[1] .:. جلوۂ لیلیٰ ترا مجنون کند
تفسیر کلام شاه مردان است این .:. آئینه موج بحر عرفانست این

ای برده بخواب سایۂ دیوارت .:. نو باده باغ عرفانست این
گفت دعبل یا امیر المومنین .:. کای تو در علم رسول آخرین

در سخن چون داد عرفان میدہی .:. جستجو را نور ایقان میدہی
گوہر افشان شعبه گلزار سخن .:. دیدۂ حق را بگو یا بوالحسن

شاه مردان افتخار اولیاء .:. محرم اسرار جمع انبیاء
شہسوار عرصۂ میدان عشق .:. مصرعه برجستۂ دیوان عشق

---

[1] کشنده مپه

خاطر از آلایش گیتی جدا .:. در جو البش ریخت انوار هدا
گفت بی دیدار طاعت کی کنم .:. گر نمی بینم اطاعت کی کنم

بی حضور او عبادت، هیچ نیست .:. بی تماشایش بصارت، هیچ نیست
کرده ام خود در پرستش باعیان .:. نیستم عابد به معبود نهان

بار دیگر گفت با سلطان دین .:. کای گهر پیرائی اسرار یقین
گل که از گلزار عرفان چیدهٔ .:. باز گو آخر چه گونه دیدهٔ

گفت آخر گر نمی بینی درا .:. ماندهٔ در عین وصل او جدا
دیدهٔ ظاهر اگر شد در حجاب .:. در سویدا روشن است آن آفتاب
دیدهٔ سر در حجاب ار شد فرو .:. دیدهٔ دل هست او را رو برو
دل که از زنگ توهم شد جلی .:. میتواند دید او را چون علی

خاطری کز نور حق پرتو گرفت .:. در همه اشیا سراغ او گرفت
گر نه بیند چشم کثرت مایلان .:. دیده اند او را همه صاحبدلان

دیدهٔ دل خالی از اغیار کن .:. پس تماشای جمال یار کن
دیدهٔ کو روشناس یار نیست .:. کاسهٔ دریوزهٔ دیدار نیست

دل که نبود آشنائی گلرخان .:. خار در پیراهنی دارد نه جان

ش طوفان ـ ب ـ ع در ـ ب ـ آن نداه است

دیده ات بر غیر گر بندد نظر .:. رخنهٔ دیوار زندانش شمر
سینه را از داغ عشق آباد کن .:. گردن از بند هوس آزاد کن

ساعتی در عشق چون مستان بنال .:. رو تبدل کن بگذر از تحصیل مال
در حجاب افتادهٔ زان نور پاک .:. کردهٔ در کار شهوت انهماک

☆ پشت بر دنیا کن و دیوانه شو .:. بگذر از وین مگس پروانه شو
تمثیل مال عام و خاصانست این .:. تنقیه مرد غول انسانست این

تحسین کسی کو رو براه آورده است .:. تنبیه بلاک دشت خذلانست این
با مگس پروانه روزی در سخن .:. گفت کای مکروه طبع مرد و زن

با وجود طرد بر خوان میدوی .:. بیصلا ناخوانده مهمان میشوی
حرص گر آبی بجوشیت میکشد .:. دست رد هر دم بگوشیت میکشد

در پی لذات افتادی بجان .:. چون تو نبود بی حیاتر در جهان
گر چه در مطبخ بود ماوای تو .:. فضلهٔ مردم بود حلوای تو

در هوای نفس طیران میکنی .:. از نجاست عیش بستان میکنی
از گلستان میکنی پهلو تهی .:. دل ببوئ گندگی در میدهی
از حلاوت هیچ چون ناید بدست .:. بر سر کوئی حرامت شد نشست

ش بدل کن - پ - ش به چوبت - پ -
☆ این مصرع در - پ - نداده است

بر فراز جیفۀ[1] جولان تو لبس .:. ریم و خون آرایش خوان تو لبس
از سرا پا چون دل افسردۀ .:. بر بساط نان حلوا مردۀ

از فتوت ماندۀ در رای دنی .:. دست افسوسی از انجا میزنی
در معادت هیچگه نبود تلاش .:. ماندۀ خر در وحل بهر معاش

چون نباشد لذت روحانیت .:. حیف زین دستار و بال افشانیت
ای بجان کوشید در کار شکم .:. بندۀ حرصی پرستار شکم

گر شکم در کار جان می باختی .:. رخش همت بر فلک می تاختی
[2] چون دلت امروز با دنیا خوش است .:. روز مردن بازگشتت آتش است

گر دلت در راه جانان میکشد .:. بوی پیراهن بکنعان میکشد
آن شناعت کیش معنی ناشناس .:. کرد مست عشق را بر خود قیاس

ریخت بیرون گوهر شهوار خویش .:. بر زمین زد حقۀ پندار خویش
کای چمن پیرای گلزار جنون .:. سینه بر جوش و سرت لبریز خون

گرد بادی رقص ابتر میکنی .:. از بساط شعله بستر میکنی
جان شیرین وقف حرمان ساختن .:. در هوای شمع نتوان باختن
آتش را گرد اگر دارم جائیم .:. لاجرم حرص و هوا را طائیم

---

[1] حیف « پ ».
[2] این مصرعه در « پ » نداده است

نیست غیر از لذتم کار دگر .:. عمر نتوان یافتن[1] بار دگر
تا هوس در سینه ام بازیگر است .:. تکیه گاهم توده‌های لشکر است

از طمع لبریز سرتاپای من .:. خوان شاهان خانهٔ خالای من
آتش از برق[2] جنون افروختن .:. چون تو نتوان خرمن خود سوختن

کار امروزی توانم کرد راست .:. روز فردا را نمی دانم کجاست
نسیه را با نقد نتوانم خرید .:. وعدهٔ فردا نمیدانم شنید

آنچه گفتی نزد عقل تو[3] خطاست .:. دین من آن به که آبادی مراست
از جنون خویش تلقینم مکن .:. اینقدر تشنیع در دینم مکن

دامن دل را نمی آرم بدست .:. تن پرستم تن پرستم تن پرست
در جواب تند آن خوار و خجل .:. همت پروانه زد دستی بدل

کای برون افتاده از بزم ادب .:. داری از تحصیل حاصل تاب و تب
خاطرت پامال حسرت کرده اند .:. میرساند آنچه قسمت کرده اند

خوار در صحرای امکان ماندهٔ .:. کور و کر از قرب رحمان ماندهٔ
ز آب حیوان ظلمتی شد حاصلت .:. حیف صد حیف است بر جان و دلت
پشت بر آئین ملت کردهٔ .:. سعی در تکذیب ساعت کردهٔ

---

۱ باختن - ق - ۲ برگ - پ - ۳ خود - پ

از علو افتادهٔ مائل بپستی[1] .:. بهر فانی دادهٔ باقی ز دست
گر پدر دور از سر راه هداست .:. راه گمراهی بسر کردن خطاست

سود و نقصان را نمیدانی که چیست .:. کفر را گر دین شماری عقل نیست
گر فنای خویش را آماده ام .:. در پیِ خط وصال افتاده ام

شمع چون در بزم پرتو گسترد .:. جلوهٔ معشوقم از جا میبرد
از شراب عشق سرخوش می شوم .:. یکه تاز[2] قلب آتش می شوم

اقتدا بر همت مردان کنم .:. جای بر رخسارهٔ جانان کنم
چون ز خود بیرون روم او میشوم .:. با زبان او سخن گو می شوم

در کنار و جیب گلشن میکشم .:. خونبهای خود بدامن میکشم
در بهارستان خُنکش دائمم .:. با وجود دوست بخود قائمم

آب و رنگم اتحاد او بس است .:. خلعت قُربم قبای اطلس است
کرده ام خود را فدایش مو بمو .:. عین اویم عین اویم عین او
ظلمت خود داده نورانی شدم .:. محرم اسرار یکجانی شدم

در ظهور دوست از خود کاستم .:. یافتم آنرا که عمری خواستم

---

[1] در ـ ق ـ پشت است [2] یکتا ـ پ ـ

حکایت

سائلی در خدمت صادق رسید .:. آتش دل از زبانش سرکشید
کای بهین نو بادهٔ باغ صفا .:. جانشین مرتضیٰ و مصطفیٰ[۱]

ساغرت لبریز از صاف نبی است .:. جمله اوصاف تو اوصاف نبی است
پوستین واکردنم بیشت خطا است .:. لیکن این وصفت خلاف مصطفیٰ است

او تواضع داشت تو بر عکس آن .:. مینمائی خویشتن را در جهان
آن امام راستین ناطق بحق .:. از دل و جان مخاطب برد ذوق

ریخت بیرون گوهر تحقیق را .:. کای برون افتاده از ادراک ما
من چو نفس خویشتن کردم تمام .:. غیر او باقی نماند و السلام

وحدت حق بر سر من قاہر است .:. این تکبر ہست زانکو برتر است
در نگاه او نیامد ہیچ کس .:. می شمارد غیر خود را خار و خس

مستمع را فہم گر معنی رس است .:. شاہدم بی یبصر و یسمع بس است
ای ز معنی بی خبر صورت پرست .:. روز آخر میزنی دستی بدست

خویش را از زنگ ظلمت دور گیر .:. پس سراغ خاطر پر نور گیر

۱ـ نفی ـ ق ـ

یکنفس از خواب غفلت سر برآر .:. گر بۀ روزی لیسین باید بکار
هر چه در قرآن نصایح شد بیان .:. می نهی آن را برای دیگران

کاین برای آن منافق نازل است .:. وین بشان کافر سنگین دل است
پیش تیغ تیز غیظ ذوالمنن .:. کردۀ تفسیر ظاهر را مجن

از نفاق و کفر خود را دور دار .:. خاطر از نور عمل معمور دار
هنزل در قرآن نباشد هیچگه .:. به که آری ز انتباهش رو بره

فارغ از تعطیل باشد هر زمان .:. حکم او جاریست تا هست این جهان
نیک بد را مید بد امید و بیم .:. هست زین معنی کلام او قدیم

ره بخود ده وعظ قرآن را تمام .:. تا برون آئی ز آثام و ملام
در صلاح آور همه اعمال خود .:. رو در و بین صورت احوال خود

از امام خویشتن رو بر متاب .:. ره بحق از انتباه او بیاب
تا ابد حکمش چو گردیده روان .:. ختم شد آمد و شد پیغمبران
نیست انصاف اینکه بی تشخیص حال .:. نام مومن می نهی خود را بقال

در ستایشهای خود چندین مران .:. رو به قرآن لاتزکوا را بخوان
نخوت فرعون نمی آید بکار .:. دست از دامان موسی برمدار

ـلـه در ـ ب ـ انتهایش است

گوش تن بربند واکن گوش جان .:. بر توشؔ رمزی می سرایم زین بیان

حکایت

جبرتن پرورز احبار یهود .:. در دل خود خویشتن رامی ستود
سر پر از نخوت رعونت پیرہن .:. صد چمن در افتخار خویشتن

سعی او مصروف تحصیل معاش .:. ز انتفاع اخروی بی انتعاش
سینہ اش از حب جاہ افروختہ .:. از خود آرای علوم اندوختہ

از خیال برتری گردید پست .:. در جناب مصطفیٰ آمد نشست
آن کریم الطبع کاحسان داشت عام .:. رحمت اللعالمین خیر الانام

در حضور خود بہ تکریمش نشاند .:. از نصیحت بر قدومش درفشاند
میدہم سوگند ت آخر از خدا .:. تا نہ پنہان کردہ باشی ماجرا

آن خداوندی کہ از فصل الخطاب .:. کرد نازل بر سر موسیٰ کتاب
خواندۂ الواح او را سر بسر .:. زین کلامش ہیچ میداری خبر

حبر تنؔ پرور خدا را نیست دوست .:. بلک دشمن گفتگو برکند پوست
گفت دیدم بار ہا ہست این چنین .:. من نمیدانم کرا میگوید این

ش پرتو - پ - ش در - پ - خود پرورات

گفت پیغمبر ز روی انتباه .:. بو کہ آگہ گردد آرد رو براہ
آن توئی کز رحمت او راندۂ .:. ز اطلاع خویش غافل ماندۂ

عمر در تحصیل دنیا باختی .:. کار عقبیٰ بر قفا انداختی
ظاہراً توریت بر خواندی تمام .:. رہ نبردی سوی اسرار کلام

ارتداد باطنش بیرون دوید .:. خود پرستی سر بہ طغیانی کشید
در غضب شد رفت ز آئین ادب .:. در میان روز روشن زد بہ شب

عجب و پندارش درآمد درمیان .:. جوش زد کفر نہانی از زبان
گفت نازل نیست بر کس از کلام .:. کو کتاب و کو رسول کو پیام

با خدا کی آدمی پیوستہ اند .:. افترای چند برہم بستہ اند
بر ہدایت رہ نبرد از خودسری .:. کرد تمہیدات کفر کافری

بر عیوب خود نہ واقف شدہ بود .:. از کلام اللہ برگردید زود
از خدا بگسست با شیطان نشست .:. عہد چندین سالہ را درہم شکست

از نصیحت رہ بہ آگاہی نبرد .:. جہل در کوی ضلالت پا فشرد
انتباہش کرد انکارش فزون .:. شد خودی سرمایۂ کفر و جنون
نور را با نار یکجا کردہ اند .:. زان کلام کامل انشا کردہ اند

له از میان ۔ پ ۔

نور او فایض بجان متقی است .:. نار فاسق راکه نام اوشقی است[۱]
گر کشی از استخوان مغز پوست .:. هر سخن در دست و درمان نیز اوست

سر بهی بندد بداغ عاشقان .:. صرصر آرد بر چراغ فاسقان
زهر و تریاقی بهم دارد عجین .:. کی بشر گوید کلام این چنین

ابر چون ریزد فرو آب حیات .:. میکند احیا ز اموات نبات
از زمین پاک گل بیرون زند .:. شوره غیر از خار در پا نشکند

گر زر اندر کورهٔ آتش نهی .:. غش بسوزد اصلش آمد بر بهی
در مس و در زر ار سد تاب اندکی .:. حاصلش ناید بدست از صد یکی

بر مطیعان آب رحمت میزند .:. سرکشان را ریش و سبلت بر کند
آن ز ایمان عجز و زاری کرده پیش .:. وین بکفر از غصه دارد سینه ریش

آن اطعنا گوی فرمان میبرد .:. وین عصینا خوان گریبان میدرد
آن خدا می بیند و این آدمی .:. وان نگردون میرود وین بر زمی

از صفت آن نور پاک ذات یافت .:. کز دلفی خود همه اثبات یافت
دامن از گرد خودی یکسو گرفت .:. جوز را بگذاشت و مغز او گرفت
واین ز صورت ره سوی معنی نبرد .:. در جهالت گشت سرگردان و مرد

---

[۱] مد - پ - عاشقی است

منتفع شد گر ز حظِ دینوی .:. ماند نومید از ثواب اخروی
خود پرستی باعث انکار شد .:. پیچ و تاب رشتهٔ زنار شد

خویش را دیدن چو اصل شرک هست .:. بت پرستی به که باشی خود پرست
خود پرستی عقل و دین برهم زند .:. کفر را بر دل گره محکم زند

جهل را بر علم استیلا دهد .:. خارها در دیدهٔ بینا نهد[1]
تا ز خود بیرون نمی آئی تمام .:. کی توانی یافت از اسلام کام

تفسیر قول المشایخ قدس الله اسرارهم حیث قالُوْا اَنْ یَکُوْنَ الْمرء
فی تصرف هرة خیرٌ لَهٗ مِنْ اَنْ یَکُوْنَ فِیْ تصرف نفسه

مرد گر در حکم هره میرود .:. بر حصول مدعالش میدود
بندهٔ فرمان شده است او بجان .:. چون زمین محکوم حکم آسمان

در رضای او هوا را باخته .:. در فضای بیخودیها تاخته
پیش عارف گر پرستار بدست .:. بهتر از آن کس که محکوم خود است

گشت هستی مایهٔ کفر و ضلال .:. نقص دین دانند ارباب کمال
روز و شب محکوم نفس کافری .:. مانده دور از خیر مقرون تری
خیر بالذات است وصف ذوالجلال .:. شر بود مخصوص نفس بدسگال

---

[1] زند - پ۔

هرچه اندیشد فساد اندیشد او .:. کی تواند کرد بدکار نکو
از بدان گر چشم نیکی داشتی .:. تخم را در شوره زاری کاشتی

چون نهالش شد زجا بر کندنی .:. تا بکی بیهوده بر گردش تنی
تا زبیخش بر نینداری برون .:. بر سر عقل توهمی خندد جنون
در ره دینت دغا بازی کند .:. با خدا دعوی انبازی کند

هرچه میخواهد خدا از بندگان .:. او تقاضا میکند زایشان همان
قتل النفس حکم در قرآن بود .:. کشتنی بگذاشتن نقصان بود

گر ز قتلش چشم را بر هم نهی .:. مار را در آستین جا میدهی
خیر از دستش ندارد کس بیاد .:. نیست در طبعش بجز میل فساد

کافرست در راه کفران میبرد .:. فرش در صحن تمرد گسترد
این بود سر کلام دوست دوست .:. هر که بی شیخ است شیطان شیخ اوست

نیست طاغوتی جز این در راه دین .:. دیده روشن کن به انوار یقین
بر کشم از معنی ادراک پوست .:. سنگ راه گلشن دیدار اوست

بند فرمان کن که رخش بادپاست .:. اژدها در دست گر باشد عصاست
دشمن جان است با تو همنشین .:. نیستی آگاه زان بئس القرین

بیشتر زین غفلت سرشار چیست .:. گر به در شکوار معلوم تو نیست

این چه جهل و غفلت وافسردگیست .:. خواب نتوان گفتنش کاین مردنی است
گر کسی صدره باو احسان کند .:. او زنیرنگ امل سرشان کند

از پی خط میکند ترک حقوق .:. گوش خود را می‌نگا فد بهر خوق
با هوس چون جوش طغیان میزند .:. خار در پیراهن جان میزند

دیدها برکفر دارد پیش بین .:. کودن و جاہل بود در راه دین
حب مال و جاه دارد روز شب .:. خاطر گمراه دارد روز شب

نافعش نبود چو عرفان ہیچ چیز .:. او بنادانی خوش است ولی تمیز
پردهٔ تقوی بصدره میدرد .:. خشم و شهوة را بجان فرمان برد

چون نفس در میل عصیان در کشید .:. سر ز تا دیلات شیطان بر کشد
گر کنی در کار او عمق نظر .:. غیر او شیطان نمی یابی دگر

آنکه در انساب میداند نکو .:. میرساند نسبت شیطان بدو
در زند راه یقینیت را گمان .:. رو بہ قرآن لاتلوموني بخوان

از صفات بد اگر برهانیش .:. بر سریر قدسیان بنشانیش
استقامت گیر در راه وفا .:. تو که یابی از کدور آتش صفا
در محبت عاشق دیوانه باش .:. شمع حکم دوست را پروانه باش

سه. در - پ - مردگیست است ـ سه زعرفان - پ -

بر وفای عهد ثابت دار دل .:. تا نباشی گاه رجعت منفعل
استقامت از همه بالا بود .:. صیقل آئینهٔ دلها بود
پایهٔ قربت زهمت برتراش .:. زینهار از فاسقم غافل مباش

حکایت

شیخ شبلی کو وفا را بنجیته .:. دید دزدی را بدار آویخته
مرده و جانداد درکاری که بود .:. استقامت از وجودش می نمود

مستقیم افتاد سرتاپای او .:. دید استحکام در سودای او
برنگرد از دامن مقصود دست .:. تا سر خود را بفتراک نه بست

شیخ دستار از سر خود وانمود[1] .:. آمد در پای دزد افگنده زود
گفت استحکام درکار این چنین .:. باید الحق آفرین صد آفرین

بر همان کاری که بودات اولا .:. استقامت کن تا روز فنا
پیش آن کس کش محبت رہبر است .:. از کرامات استقامت برتر است

استقامت پایهٔ مردان بود .:. رهبر خوشنودیٔ یزدان بود
بندهٔ فرمان حق باش ای جوان .:. تا ز عمر جاودان یابی نشان
امتثال حکم حق را بنده باش .:. در جوارش سایه دار افگنده باش

---

[1] برکشید - پ۔

بندهٔ فرمان بر آقای خویش .:. می شود از بندگان درقدبیش

حکایت

آفتاب غزنوی محمود شاه .:. در بدخشان آمد و زد بارگاه
شد چو رؤسائی ممالک را خبر .:. کامده آن شاه با صد کر و فر

با هدایا روئی در راه آمدند .:. بر زمین بوسش بدرگاه آمدند
ناصیه سودند هر یک بر درش .:. برکشیدند آن هدایا در برش

هدیهٔ کس بود جام لعل ناب .:. کز فروغش خیره گشتی آفتاب
چون دل عاشق سراپا گشته خون .:. قیمتش زاندازهٔ احصا برون

گفت سلطان با ایاز نازنین .:. کای نشاط انگیز دلهای حزین
جام را برگیر پر کن از شراب .:. جلوه ده خورشید را در ماهتاب

آن نگار نازنین شد روبکار .:. ریخت در مجلس زمی رنگ بهار
شاه را چون نشه در سر میگرفت .:. یار را مستانه در بر میگرفت

بوسه را درخواست کرد از شکرش .:. یادش آمد بوسهای ساغرش
از دلش زد جوش غیرت برعیان .:. کرد وا درج تکلم را دهان
زود زن برسنگ این پیمانه را .:. وارهان از غم دل دیوانه را

کو مکیده شکرت را دمبدم .:. متصل شد جان ازین حسرت بغم
آن چمن پیرای باغ دلبری .:. کرد حسرات در ره فرسان بری

زود زد بر سنگ شد پیمانه خورد .:. زنگ حسرت از دل سلطان ببرد
شد غلامان دگر را اطلاع .:. جمله با دی آمدند اندر نزاع

هر یک از ادراک و فهم خویشتن .:. با وی آمد از نصیحت در سخن
آن یکی میگفت کای محبوب شاه .:. پی نبردی جانب مطلوب شاه

گر به هشیاری طلب دارد همین .:. از کجا می آوری جام چنین
شاه درستی اگر گوید سخن .:. میتوان رد کرد با صد مکر و فن

آن دگر بکشاد لب را کای پسر .:. غره ز اخلاص سلطان سربسر
وان دگر گل کرد اسرار درون .:. کای چمن پیرای گلزار[۱] جنون

کرده در مهر و لطف شاه زیست .:. قهر سلطانی نمیدانی که چیست
گفتگوی خواجه تاشان چون شنود .:. قفل از درج تکلم برکشود

کای نجوم آسمان خسروی .:. دل ندادم با متاع دنیوی
حکم شه را بنده ام با جان و دل .:. نیستم از روی فرمانش خجل
در شکست جام جستی[۲] کرده ام .:. حکم سلطان را درستی کرده ام

---

۱ اسرار - پ ، ۲ چستی - پ ،

درشکست جام گر نقصان بود .:. درشکست حکم شه عصیان بود
بهر دنیا عاصی رب کی شوم .:. روز را گم کرده در شب کی روم

دین بدنیا داده قوم دیگرند .:. پیش دانش پروران گاو خرند
گاو خر را کس نیارد در شمار .:. گر کنی در صورت انسان نگار

روز و شب در بند فرمان بود او .:. لاجرم مقبول سلطان بود او
برد این حیوانیت انسانیت .:. در ره تن صرف شد انسانیت
معنی حیوانیت شد رو بکار .:. صورت انسان ندارد اعتبار

تفسیر آیه کریمه هم کالانعام بل اضل سبیلا

ایکه دنیا کام می بینم ترا .:. بدتر از انعام می بینم ترا
دیوی و دعوی انسانی مکن .:. انتساب جنس حیوانی مکن

چون تو حیوانی ندارد[1] مکر و فن .:. گشته معمار دیوار فتن
بهر[2] نفع خویش ای دور از ادب .:. کذب پیمائی همه در روز و شب

تا بنای دولتت ماند بپا .:. میخوری مال یتیمان از جفا
غصب مال مردمت باشد هوس .:. در گلو بست از امانت صد جرس

تا ترا مردم امین دانند امین .:. کرده در صید مطلبها کمین

---

[1] در ، پ ، نداده است [2] بر نفع ، پ ،

در دیانت داده خود را اشتهار .:. تا زنی راه یتیمان وقت کار
زیر سر هم ریش پنهان میبری .:. گرگ را در میش پنهان میبری

خویش را در اہل ایمان میکشی .:. پرده را بر کفر پنہان میکشی
قول و فعلت چون ندار اتحاد .:. شد عیان از باطنت رنگ فساد

کفر پنہانت بظاہر سر کشید .:. پرده ات از شوخی کارت درید
نیک نامی شد ہمہ بدنامیت .:. وائی بر بدنامی خود کامیت

از کلام اللہ نخواندی حرف حق .:. ہمچو طفلان چند گردانی ورق
تا دغا بازی کنی با اہل دین .:. می نمائی خویش را مسجد نشین

این نمازت دانۂ دام است بس .:. روزه ات مکری و بی کام است بس
حیف صد حیفت بود زین کار زشت .:. بہر دوزخ میکنی کسب بہشت

نردبان آسمان کردی نگون .:. میروی تحت الثریٰ بنگر کنون
حب دنیایت ز عقل افگند دور .:. شد دلت را دیدۂ ادراک کور

ہست با نادان ترا این داوری .:. پیش دانا پردۂ خود میدری
دل ہمہ وسواس شیطانی درد .:. جہل نخوت کبر و نادانی درد

روی در تسویل دیوان کردۂ .:. ترک آئین مسلمان کردۂ

پیش مردم لاف ایمان تا بکی ٭ خویش را گفتن مسلمان تا بکی
تا نمی گردد عمل آئینه دار ٭ دعوی ایمان نمی آید بکار

چون نخواهی رفت راه مصطفیٰ ٭ جبه و دستار پیرای چرا
نخوت و کبر و منی پیرایه ات ٭ کرده آن دیو لعین[1] در سایه ات

نام انسانی نزیبد بر تنت ٭ دیو مردم نام باید گردنت
ز اکتسابات خیال ای هوشمند ٭ فکر مالیخولیا کردی پسند

با همه صد رنگ خفت روز و شب ٭ داری از مردم ثنای خود طلب
چشم عقلت[2] را خباثت خیره کرد ٭ کبر و نخوت سینه ات را تیره کرد

پشت بر عقبیٰ بدنیا میدوی ٭ ره پر از چاه است اعمیٰ میروی
آنچه میگویم از آن بیرون نه ٭ باز گو گر امت قارون نه

حسب حالت از کلام مولوی ٭ کرده ام تضمین[3] نسبت مثنوی
از برون چون گور کافر پر حلل ٭ وز درون قهر خدای عز و جل

عقل از نام تو نفرت میکند ٭ دیو در کار تو عبرت میکند
در دلت گر ره ندارد یاد مرگ ٭ ساز و برگت را دهد بر باد مرگ
از خدا چشم دلت بر دوختند ٭ سینه ات از حب جاه افروختند

---

۱ در ب، دیو لعین مقرر است ۲ غفلت، ب، ۳ در ب، تضمیم است

شد سعادت صرف در فکر معاش ⁘ اینقدر آشفتهٔ دنیا مباش
برد هوش این آفت خود رائیت ⁘ وای بر بینائی دانائیت

سوخت خون از حبّ زر در تن ترا ⁘ میتوان عبد الدرم گفتن ترا
نیست چون ره در دلت اسلام را ⁘ این زکوٰة و صدقات باشد هبا

خیر گر ناید ز دستت شر مکن ⁘ شعله را چون پنبه در بستر مکن

حکایت

بود در شهر مدینه بیوهٔ ⁘ جز زنا هرگز نبودش شیوهٔ
خطر در خاطر نبودش جز زنا ⁘ میزدی در بحر عصیان دست و پا

کرده وجه رزق زین کسب حرام ⁘ می نمودی جمع دینار از انام
آب جاری داشت در جو گلشنش ⁘ کم دمی بی دسته ماندی هاونش

چون زرش شد جمع بسیار از زنا ⁘ خواست کردن صرف در راه خدا
دید چون حسن عمل را در خوری ⁘ شد روان بر درگه پیغمبری

آمد آن در پیش فخر انبیاؐ ⁘ کرد ظاهر آنچه بودش مدعا
یا رسول اللهؐ دارم زر بدست ⁘ بعد من آنرا کند دیگر بدست

لہ در ۔ پ ۔ معاش است

به که من در زندگانی مال خود .:. کرده باشم زینت اعمال خود
زین عمل بر مال دارم دسترس .:. زان بنای مسجدم باشد هوس

مدتی بر اوج عصیان مانده ام .:. منفعل از روی نیکان مانده ام
در جهان اعزاز می خواهم کنون .:. شد دلم از طعنهٔ اغیار خون

افتخار خویش می خواهد دلم .:. کز اهانتهای مردم کاهلم
زین عمل امید آن باشد مرا .:. کز غم دوزخ امان باشد مرا

چیست حکم ای جمله سرتا پا بگو .:. گفت لاتزنی[1] و لاتسجد باد
یعنی ار کارلکنی بر قول من .:. از نصیحت سر کنم با تو سخن

قول و فعلم جمله با حکم خداست .:. خاطرم ز آلایش گیتی جداست
این کلامم را شنو با گوش جان .:. تا بری خط سخن را از میان

با تو حرفی میزنم بر کنده پوست .:. به که کردی بندهٔ فرمان دوست
حکم حق را بندهٔ فرمان شوی .:. زین همه افعال روگردان شوی

بهر یک نیکی کنی صد رکار بد .:. کی مجوز می نشود این را خرد
نیکیت کم از بدی بسیار نیست .:. خانه ات بادا خراب اینجا بایست
سوی نیکیها اگر دل میدهی .:. نیکیت آنست کز بد وا رهی

---

[1] در « پ » لایزنی است

گر کنی زین مال صد مسجد بنا ٭ نیست ممکن عفو تقصیر زنا
میدہی تشہرت زنای خویش را ٭ خود نمیدانی بلای خویش را

این دلیری ہا کہ کردی در عمل ٭ تکیہ ات بود این عمل ای پر دغل
زین بنا باشد خلل در کار دین ٭ آسمانِ شرع افتد بر زمین

نفس بدکردار گردد روبکار ٭ بگسلد چون شتر دیوانہ مہار
دفتر شرع مبین برہم خورد ٭ نور و ظلمت کفر و دین برہم خورد

بدعت اینجا جوش برگردون زند ٭ صد جہان یاجوج[1] سر بیرون زند
کی دہم ترویج کار این چنین ٭ گندہ تر باشد بہار این چنین

عقل را بسیار سرگم کردہ ٭ کشتہ جو امید گندم کردہ
فخر بر اعمال نیکو بایدت ٭ کی بدست از کسب سیات آیدت

کردہ سوی عمل را پیشرو ٭ کی بہ فہمت میرسد کار نکو
فعل بد را کی توانی نیک گفت ٭ سایہ را با نور نتوان کرد جفت

این عمل ذل و خواری در قفا است ٭ پیش عارف کی سزاوار ثنا است
این عمل مردود طبع خاص و عام ٭ نیست جز در خور و نفرین انام
این عمل با طوق لعنت در گلو ٭ فعل شیطانی ست شد صادر ز تو

---

[1] باجوج، پ۔

به کاساس توبه محکم کنی .:. دست دل در دامن تقوی زنی
مسایه اهل صفا تقوای بود .:. توشهٔ راه خدا تقوی بود

بندهٔ تقوی شوی از جان و دل .:. تا نباشی پیش دینداران خجل
قدر تقوای داند آن کز خویش رست .:. در حضور حق ز خود فارغ نشست
توبهٔ عالم ندارد اعتبار .:. عاملی باید که باشد روبکار

حکایت

عالمی با مرد صوفی یار بود .:. از کلامش اندکی بیدار بود
در پئی تحصیل دنیا تاخته .:. آرزو را قبلهٔ خود ساخته

لذت شهوات را دل داده بود .:. در بلای حظ نفس افتاده بود
از قضا تپ بر وجودش یافت دست .:. گرد نکبت بر جبین او نشست

از هلاک خویشتن شد مضطرب .:. گشت بروی روز روشن تیره شب
خوف مرگ از خاطرش سر بر کشید .:. گفت عزرائیل اینک در رسید

عهد پیش از مرگ بندم استوار .:. توبهٔ روز پسین ناید بکار
صوفی آمد بر عیادت پیش او .:. حال میپرسید خیر اندیش او
از پس تفسیر حال خویشتن .:. ز اعتقاد خود در آمد در سخن

ـه در ب ـ جان بندن است

گفت با آن رهبر اهل صفا .:. کای دلت آئینه پیرای هدا
معرفت را اصل آئین شمااست .:. آنچه دین حق بود دین شمااست

از همه ملت مرا آگاهی است .:. غیر این ره سربسر گمراهی است
انبیا و اولیا را یک بیک .:. بر تصوف دیده ام بی هیچ شک

زین مرض گر ره بصحت میکشم .:. سر به پای اهل وحدت میکشم
بقیهٔ عمری که می ماند زمن .:. کرده باشم صرف ذکر ذوالمنن

دامن از گرد هوس برچیده به .:. بیوفای های دنیا دیده به
در حضورت عهد با حق میکنم .:. پردهٔ عجب دریا شق میکنم

بعد روزی چند صحت رو نمود .:. عالم از راه وفا برگشت زود
گفت با خود ترک دنیا خوب نیست .:. زهد در خاطر مرا مرغوب نیست

از ضلالت ره سوی معنی نبرد .:. ترک لذت را بلای جان شمرد
دل به تدبیرات دنیا کرد چست .:. در مدارا بود با صوفی درست

از درون در کار دنیا پیش بین .:. وز برون میشد بصوفی هم نشین
تا بدن از ضعف تن برپا نکرد .:. دست از دامان صوفی وا نکرد

چون کمال قوت آمد در بدن .:. آمد از راز دره نی در سخن

در نسخهٔ ب. اینجا بپایان رسید.

گفت با آن رہبر راہ خدا .:. کای ہوس را راندہ از صحن سرا
از تو می آید درین رہ تاختن .:. در رضای دوست جان را باختن

پیش ازین عہدی کہ کردم با خدا .:. دل بنقص آن کشد ہر دم مرا
استقامت از دلم بیرون دوید .:. توبہ را فصل بہاران در رسید

گر ز حق شرمندگی شد حاصلم .:. گشت زین پس ترک لذت مشکلم
حفظ نفسم شد خلل در راہ دین .:. نیست ممکن صبر کردن بعد زین

منکہ در شبہا چراغ افروختم .:. بہر جمع مال علم اندوختم
گر روایت میکشم از ہر کس .:. میدہد مالم بقدر دست رس

فتوی من رفتہ باشد جابجا .:. نیستم محجوب از فضل خدا
صبر از خط چون توانم کرد چون .:. شاخ امیدم ببار آمد کنون

نی ز غفلت بر سر راہ بدم .:. دیدہ دانستہ در کفر آمدم
چون مگس پروانہ بر مطبخ ام .:. در قیامت کو زنند در دوزخم
در معاش عقل سرگرم است و شاد .:. میکند اعراب از فکر معاد

تمت بالخیر کتاب دیوان میر تصنیف حقایق
آگاہ سید جان شاہ رضوی

نسخهٔ «پ» صفحهٔ آخر

عهد پیش از مرگ بستم استوار ‏ ‏ توبه از روز پسین ناید بکار

صوفی آمد بر عیادت پیش او ‏ ‏ حال می پرسید خیر اندیش او

از پی تغییر حال خویشتن ‏ ‏ نه اعتقاد خود ز کار در سخن

گفت با آن رهبر اهل صفا ‏ ‏ کای ذات آئینه پیرای ما را

معرفت را اصل آئین شماست ‏ ‏ آنچه دین حق بود دین شماست

از همه ملت مرا آگاهی است ‏ ‏ غیر این راه سر گمراهی است

انبیاء اولیا را یک یک ‏ ‏ بر لطف دیده ام لیک با شک

تمت تمام شد دیوان میر صاحب ارزند محمد حسن قوم سید

بوقت چاشت روز یکشنبه مورخه ۲۷ ماه شوال سنه ۱۲

نسخهٔ «ق» صفحهٔ آخر

تا بدن از ضعف تن برپا نکرد	دست از دامان صوفی وا نکرد
چون کمال قوت آمد در بدن	آمد از راه تو ره‌زن در سخن

گفت پیلان رهبر راه خدا	کای [illegible] صحبت ما

از توی آید درین ره تاختن	در رضای دوست جان درباختن

پس ازین عهدی که کردم با خدا	دل نقض آن کشد هردم مرا

استقامت از دلم بیرون دوید	توبه را فصل بهاران در رسید
گر ز حق برمند که شد حاصلم	گشت زین پس ترک لذت مشکلم
حفظ نفسم شد خلل در راه دین	نیست ممکن صبر کردن بعد زین

منکه در شمع چراغ افروختم	بد جمع مال علم اندوختم
گر زوالی منکشم از بهر کس	میدهد بالم بقدر دسترس
قدوتی من رفته باشد جا بجا	نیستم محجوب از فضل خدا
صبر از خط چون توانم کرد چون	شاخ امیدم ببار آمد کنون

بیرون ز غفلت بر سر راه بدم
دیده و دانسته در کفر آمدم
تمت بالخیر کتاب دیوان میر
تصنیف حقایق آگاه سید شاه
رضوی

[illegible] ۱۲

[illegible]

نسخهٔ «پ» صفحهٔ اول

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی جوش طوفان بخش چشم اشکبارم را — [illegible] حباب افشان کن ابر بهارم را

بزور نشئه صاف محبت ده [illegible] — بعنوان شعله سرسبز گردان کشت زارم را

خشو تنهایی [illegible] نظر [illegible] — چمن [illegible] خارم را

دلم در سینه از شوق دم تیغ تو [illegible] — [illegible] غبارم را

به مشتاقان [illegible] از نگاه [illegible] میتوان کردن — [illegible] خمارم را

زمانی [illegible] گرد [illegible] — [illegible]

غلام همت عشقیم که مردم [illegible] گردانند

طراز [illegible] شکل شب [illegible] کوهسارم

چه مست کیفیت [illegible] جام وحدت [illegible] حلقه زنجیر

گشته [illegible]

PERFACE

Glory be to Allah Who by His mercy and
grace created man from mean earth and
made supreme over all other creature.
Allah's Benedictions be on the Holy
Prophet (Peace be upon him) and
his holy family.

The present work is substantially a Doctorate thesis submitted to the University of Sind. The idea of undertaking this project was born out of a desire by 'Allāmā Ghulām Muṣtafā Qāsmī who introduced the present writer to Mīr Jānullāh Shāh Riḍawī, the most eminent Sufī Persian poet who flourished during the Kalhorā times in Sind. Thus present study is an attempt to project the history of Kalhorā period and the teaching of a Sufī poet of Sind who sang his song in Persian to enkindle the fire of enthusiasm for life.

Down the ages, great poets appeared in the world to awaken man to the Divine aspect of things and to strengthen human nature in its fights against all that is ignoble and base. All these great poets used their great gifts of imagination and vision for the amelioration of mankind. The present survey deals with the poetry of 'Mīr' Jānullāh Shāh Riḍawī, who is trying to take us through his Dīwān to the rendezvous, where man realizes the presence of Divine Light within; which is bound to banish the hatred, unite the hearts and demolish the demarcation of cast and colour. It also presents the critical account of his era.

'Mīr' adheres to the spirit of Islam and preaches that there is the horizon of transcendent reality beyond the empirical reality. He has tried to show what Shariah is and what it means to the humanity at large concerning life on earth and life beyond. The subject matter of his Diwan is the purification of soul and the attainment of eternal felicity. Hence, the poet condemns the evils of avarice and arrogance, vanity and hypocrisy. He exhorts to inculcate the virtues of truth, sincerity, love and wisdom.

The work is divided into two parts. The first presents the political panorama of the era, and the second deals with the poetry of 'Mīr' Jānullāh Shāh Riḍawi. The general features of the cultural, administrative, social and economic history of the Kalhorā period have been outlined alongwith the political narrative of that age in the former part; and the latter presents the message and literary criticism of Mīr's poetry alongwith his contemporary Persian poets of Sind and the golden age of Kalhorā rule in respect of literary output. So a brief survey of these tendencies is presented as a prepense to the study proper. It is hoped that the present study will help the readers in understanding the intellectual horizon of the Sufi poet who has imparted religious issues in the context of mystic fervour.

The present Dīwān has been edited on the authority of two manuscripts; one received from 'Allāmā Ghulām Muṣtafā Qāsmī and the other from the Library of Pīr Jhando. Since both the scripts contained some errors of omission and commission, the present version was updated, making necessary mention in the footnotes wherever required. The manuscript provided by 'Allāmā Qāsmī was more authentic (as is evident from the footnotes), and therefore, it was taken as a base for the production of present updated work. Despite every possible care taken in editing the present Dīwān, there may be a few mistakes inadvertently left here and there.

The present writer submits his apology for dropping the diacritrical marks from transliteration on account of certain unavoidable dificulties in typing.

I wish to express my deep gratitude to 'Allāmā Ghulām Muṣtafā Qāsmī, who from the very beginning of this project evinced keen interest for its completion and fostered my literary ambition. Throughout the course of its preparation, it was always fruitful to discuss things with him and draw upon his rich store of knowledge and benefit by his ripe judgement. The debt I owe him is too great to be repaid by a formal expression of gratitude.

I must not omit to mention that I received some valued suggestions from Prof. Dr. Gul Ḥassan Laghārī who not only went through the whole script edited by the present writer but also drew my attention to some omissions and suggested many improvements in thought and expression.

I cannot conclude this preface without gratefully acknowledging the debt of gratitude that I owe to Dr. Sayyid Muhammad Ṣāleh S̲h̲āh, former Senior Subject Specialist, Sind Text Book Board, who procured for me the manuscript of Dīwān-e-Mīr from the Library of the Pīrs of Jhando.

PROF: MUHAMMAD ISHAQUE ABRO

Dated: 15-11-1986

TABLE OF CONTENTS

CHAPTER

Chapter

CHAPTER-I

THE AGE OF THE POET

Sayyid Jānullāh Shāh Riḍawī, bearing the pen-name "MĪR" is also known as Mīr Jān Muḥammad Shāh and Mīr Jān Shāh. He was by far the greatest Persian poet of his time and has left a Dīwān, known as Dīwān-e-Mīr. He was born at Rohrī (Lohrī). The town stands on the eastern bank of the River Indus, facing Sukkur on the other side. No biographer gives the exact date of his birth. However, the chronogram engraved on the poet's tombstone, "gives the date of his death as 5th Rabī-ul-Awwal 1167 A.H./1754 A.D."1. Hence, one may reasonably conculde that he was born around the last decade of the seventeenth century of Christian era.

The life of Mīr Jānullāh Shāh stands at the cross-roads of some decisive moments in the history of Sind. He ushered in an epoch which was not only replete with chaos and confusion, but had produced great poets as well, the greatest of them being Shāh 'Abdul Latīf, the poet laureate of Sind. While he was young, Mīr Jān Shāh saw the Mughal empire at the zenith of its power and magnificence. During his life t' ne, the authority of the Mughal rule also extended over Sind. This period covers the last decade of the reign of Aurangzeb, and continues from his death in 1707 A.D. to the gradual decline of the house of Bābar.

Aurangzeb was one of the greatest rulers of Indo-Pakistan sub-continent. Possessed of unmatched chivalry and tenacity of thought, he was undoubtedly the ideal monarch of his line. During his reign the Mughal empire had reached olympian heights. However, after the death of Aurangzeb (20 February, 1707 A.D.), the Mughal empire began to totter rapidly. The rising tide of Maratha nationalism and their guerilla tactics, rivalry among the Mughal generals, party politics of the nobles and the revolts of the Sikhs led to the dissolution of Mughal empire.

The wars of succession among the Mughal princes also weakened the house of Babur and gave a death-blow to the dynasty. Added to this, the climate of suspicion created between the crown and the crown-prince, further contributed to the gradual decline of their house. "The Mughal Empire did not perish with Aurangzeb, but like an old soldier, it simply faded away. In 1737 A.D. it received a lethal blow from the Persian conqueror, Nādir Shāh. From that it never really recovered and remained a mere simulacrum of itself with little power until it eventually died in 1875".2

When the power of the Mughals had practically come to an end, the Mughal kings were reduced to mere titular heads whose suzerainty was acknowledged only in name by the Provincial governors. The sub-continent being

governed by a large number of independent and semi-independent petty rival rulers, Nādir S̲h̲āh burst upon the land of Indo-Pakistan Sub-continent and ravaged the country from one end to the other. In the absence of an effective central authority, he found no difficulty in liquidating the great empire of Mug̲h̲al dynasty.

THE ONSLAUGHT OF NADIR SHAH:

S̲h̲āh Ḥussain Ṣafavī, the ruling king of Īran was defeated and killed by the Afg̲h̲āns, who occupied Iṣfahān, the Ṣafavīd capital in 1722 A.D. "A saviour, however, arose in the person of Nādir Qulī, who acting in the name of Ṣafavī king, defeated the Afg̲h̲āns, and in 1729, expelled them from Īran. In 1736, he ascended the throne as Nādir S̲h̲āh" 3. He had requested Muḥammad S̲h̲āh, the Mug̲h̲al Ḳing of Delhī "to close the frontier of the Mug̲h̲al Province of Kābul so as to check the escape of the Afg̲h̲ān fugitives from Qandhār, but his request went unheeded",4 and the influx of numerous Afg̲h̲āns continued from Qandhār to Kābul. Offended at the unhelpful attitude of Delhī, Nādir S̲h̲āh first conquered Qandhār and then captured G̲h̲aznī and Kābul in 1738 A.D.

Next, he invaded Peshawar and Lahore, which were occupied after minor local resistence. Nādir Shāh wanted to punish the Mughal king of Delhī and his royal counsellors for the discourtesy, and therefore, he moved to Delhī. "Nizām al-Mulk of Deccan pursuaded Nādir Shāh to confirm Muḥammad Shāh on the throne of Delhī in return for a tribute of twenty million rupees".5 As a result of this rapport, the two kings marched towards Delhī in cordial climate, but the subsequent rashness of the citizens of Delhi created a tense situation. When the Persian army was moving in the city unarmed, a rumour gained currency that the Iranian monarch Nādir Shāh had been slain. This led to the massacre of Nādir Shāh's troops, and nearly nine hundred Īranians were done to death. The incident infuriated Nādir Shāh greatly, who ordered "a general massacre of the citizens of Delhī, which continued for a whole day and resulted in the slaughter of nearly 30,000 persons."6

The massacre was followed by general loot and plunder. A large stock of diamonds and jewellery was looted from the imperial treasury in addition to the seizure of Peacock throne of Shāh Jehān. Laden with booty, Nādir Shāh left Delhī in May, 1739 A.D. leaving Muḥammad Shāh on the throne of Delhī. Thus, Nādir's invasion gave a stunning blow to the Mughal Empire in India. On his victorious return from Delhī, Nādir Shāh annexed the greater part of Sind including Thattā and Shikārpur to the Persian Empire.

THE INVASION OF SIND BY NADIR SHAH AND AHMED SHAH ABDALI (DURRANI)

According to contemporary accounts, when Nādir Shāh wanted to invade India, he requested Nūr Muḥammad Kalhoro, the virtual ruler of Sind to grant him passage. Nothing tangible was done by Nūr Muḥammad, for, he could ill-afford the treachery with his Mughal overlord. As a consequence, Nūr Muḥammad incurred the wrath of Persian monarch who vowed to punish the Kalhora ruler and avenge the digrace done to him. The news of Nādir's invasion created terror in the people of sind. Struck with awe, Nūr Muḥammad tried to flee into the inaccessible deserts for shelter. He proceeded to Umarkot with his heavy baggage. In February 1740 A.D., on one early morning, "before Mian Nūr Muḥammad could leave the fort, Nādir Shāh appeared at the gate suddenly. The Mian had no other alternative but to surrender with his hands tied like an offender". 7 The king took him to Lārkānā. Subsequently however, "Nādir Shāh granted him pardon on his promising to pay a tribute of twenty lacks of rupees. As security for the payment of the tribute he took with him vanquished Kalhoro's three sons, Murād Yār Khān, Uttar Khān and Ghulām Shāh Khān, as hostages to his court, where they remained for several years".8

On the payment of tribute, he got back the governorship of Sind, but Nādir S̱ẖāh made Bakhar a vassal of Persia, and "left Sīwī (Sibī) in the hands of Afg̱ẖāns and S̱ẖikārpur in those of Dāūdpotās as used to be the case some years back" 9. Nūr Muḥammad, however, received the title of S̱ẖāh Qulī Ḵẖān, and after subduing the local chiefs, swayed the absolute authority in Sind. In 1748 A.D., Nādir S̱ẖāh was slain and the Mug̱ẖal king Muḥammad S̱ẖāh passed into eternity. "When Aḥmed S̱ẖāh Durrānī succeeded Nādir S̱ẖāh as the despoiler of Delhī, Nūr Muḥammad again sought to temporize about the payment of tribute. To enforce payment Aḥmed S̱ẖāh threatened invasion of Sind in 1754 and even encamped at Sewistān, an act that made Nūr Muḥammad later take to precipitate flight to the desert on the east. There he died".10 After the death of Nūr Muḥammad, there was Civil war amongst his three sons, as a consequence of which, there was wholesale commotion in Sind. The civil war continued to ravage the country for two years, till G̱ẖulām S̱ẖāh Kalhoro emerged as the victor, and became the Prince of Sind in 1758. However, he acknowledged the authority of Aḥmed S̱ẖāh Durrānī (Abdālī) and agreed to remit the annual tribute to Kābul.

THE RISE OF KALHORĀ IN SIND

"The Kalhorā claim their decent from Hazrat ʻAbbās, the uncle of the Holy Prophet (may the blessings and peace of Allah be upon him)".11 As a dynastic force, they rose very gradually to wield authority in Sind. About the middle of sixteenth century "Mian Ādam S̲h̲āh emerged as the spiritual leader of faqīrs". 12 He is reported to have occupied the holy seat vacated by the celeberated saint, Syed Mīrān Muḥammad of Jaunpur. ʻAbdur-Raḥīm K̲h̲ān-e-K̲h̲ānān, the Military general of the Mug̲h̲al emperor Akbar, visited Sind in 1589 in connection with an expedition and called on Mian Ādam S̲h̲āh to pay respects and seek blessings. "The K̲h̲ān gave him lands of C̲h̲āndikee for the sustenance of his disciples," 13 which aroused the jealousy of local landlords. Infuriated at the growing influence of Mian Ādam S̲h̲āh, the local zamindars poisoned the mind of the viceroy of Multān against him, who summoned Mian Ādam S̲h̲āh to Multān. Mian Ādam S̲h̲āh reached Multān with a large contingent of his followers, where he was imprisoned and later put to death. "The foundation of the future of Kalhorā importance was, however, laid in Multān where Āg̲h̲ā S̲h̲āh Muḥammad, the Kotwāl of the city, himself became a disciple of Ādam S̲h̲āh, during his imprisonment".14

After the martyrdom of Ādam Shāh, his disciple Shāh Muḥammad Baluch took his body to Sukkur and buried it on the top of a hill. "Shāh Muḥammad Baluch then settled at the village of the martyr, where he looked after his two sons Ibrahim and Dāūd and consolidated the strength of his followers".15 For four generations his descendents lived about Lārkānā, increasing their disciples and wielding their influence. They gradually acquired large areas of land and developed political ambitions. They fought Panhwars and Dāūdpotās and even defied the Imperial Governor. This brought Prince Muiz-ud-dīn down with a force to punish them. "Mian Naseer Muḥammad who had become powerful zamindar and the head of fanatical religious followers, died in 1104/1692 and was succeeded by his son, Shaikh Dīn Muḥammad, who defied Prince Muiz-ud-dīn, the Viceroy of Multān, and was put to death about 1112/1700". 16

He was succeeded by his younger brother Yār Muḥammad who wielded tremendous influence as the Chief of Kalhorā dynasty. He captured Sehwan and Shikārpur and expelled Dāūdpotās from Sukkur in 1701. Yār Muḥammad was a cool-headed statesman. He is regarded as the real founder of Kalhorā dynasty. He realized the importance of cordial relations with Delhī. He successfully persuaded the Mughal authorities that the Kalhorās had better claims to

some areas which were previously under the Dāūdpotās, and would pay imperial revenue regularly. Ultimately a royal farman was issued conferring on them, subject to certain conditions, the governorship of Sibī (Which at that time comprised Shikārpur and Sukkur), a high manṣab and the imperial title of Khuda Yār Khān". 17

Yār Muḥammad Kalhoro died in 1131/1719, and after a family strife, he was succeeded by his son Nūr Muḥammad, who hastened to make his allegiance to Muḥammad Shāh, the Mughal emperor of Delhī. In return, the Delhī Government conferred on him the title of Khudā Yār Khān in 1719 and handed over the province of Siwistan to the Kalhorā ruler. "When a vacancy occured in the government of Thattā, the Mughal emperor, following the traditional course of giving authority to persons of local importance, appointed him as governor of Thattā, by which act Nūr Muḥammad became virtually the ruler of whole Sind, Upper and Lower, from the deserts of the east to the rocky hills of the West". 18 As stated before, Nūr Muḥammad was now faced with a dilemma, undreamt of hitherto. He had refused to grant passage to Nādir Shāh when the latter invaded India in 1739, for which the Kalhorā ruler paid very dearly. The subsequent invasion of Aḥmed Shāh Abdālī put Nūr Muḥammad to flight to the desert, where he died in 1756.

After his death, the confused Civil War amongst his three sons plunged the entire Sind into the whirlpool of unrest till Ghulām Shāh emerged as the victor in 1758. In 1768 Ghulām Shāh founded the new capital of Sind on the left bank of Indus, and built there a strong fort named Ḥyderābād. In remote past this town was called Nerūnkot. "Once established on the throne of Sind, Ghulām Shāh Kalhoro, the most capable of the Kalhorā, did a little to restore some kind of order to the disturbed countryside. But he died in 1771, and was succeeded by his eldest son Sarfarāz Khān, a particularly shortsighted, unfeeling and incompetent tyrant, who undid in a few years most of what good had been achieved by his father". 19

The misrule and misdemeanour of Sarfarāz Khān forced the East India Company to wind up the factory, established during the reign of his father at Thattā. Sarfarāz Khān played in the hands of opportunists who succeeded to drive a wedge between Kalhorā and Tālpur families and set them at logger-heads. The Tālpurs were the powerful advisers of the Kalhorā, but the senseless action of Sarfarāz Khān, that led to the murder of Mīr Bahrām Khān and his son Sobdār Khān, embittered the relations of two families, for which Sarfarāz Khān had to pay a heavy price.

"Determined to avenge his grandfather's death, Mīr Fataḥ 'Alī Khān attacked the Residency of the Kalhorā prince and put him to flight. The latter was, however, caught in the fort at Ḥyderābād and kept prisoner along with three other princes". 20

Sarfarāz Khān was immediately deposed, and his brother Mian Muḥammad Khān succeeded him in 1775. He too proved little better, "and was ousted by his uncle Ghulām Nabī son of Mian Nūr Muḥammad. Ghulām Nabī was also assassinated by Baluchs in 1777 near Umar Kot, and he was succeeded by his brother Mian 'Abdul Nabī who put to death all the claimants of throne, including Sarfarāz Khān in captivity". 21 Being an incompetent ruler, Mian 'Abdul Nabī could not wield political suzerainty for long. "Soon (1782 A.D.)Mīr Fataḥ 'Alī Khān and other Tālpurs met the Kalhorā in a pitched battle at Hālānī, where the latter were completely routed. Thus came to an ignominious end of rule of the Kalhorās and out of the ruins of their rule arose the power of the Tālpurs". 22

POLITICAL AND ECONOMIC CONDITIONS OF SIND UNDER THE KALHORA RULE.

The Kalhorā rule covers the period of 82 years (1701-1783 A.D.). This is, in fact, the troubled era of the history of Sind, for this period marks transition from a tributary of Mughal Empire to the establishment of a small king-dom endeavouring to cut assunder the fetters of a vassal. The temporal authority of the Mughals was tottering and the rising force of the Kalhorā dynasty was gaining ground in Sind. During this period, Nādir Shāh sacked Delhī and made Sind a tributary to Īrān. After his murder, the invasion of Aḥmed Shāh Abdālī (Durrānī), extended the authority of Kābul over Sind and made it a subject to the rulers of Afghānistān. The death of Nūr Muḥammad Kalhoro in 1167/1754 " was followed by anarchy and civil war, out of which his younger son Ghulām Shāh, who had spent some years as a hostage at the court of Nādir, emerged successful in 1170/1757". 23

As the most capable ruler of Kalhorā dynasty "Ghulām Shāh extended his authority to the south and founded the port of Shāh Bundar". 24 He built a "fort at Ḥyderābād and shifted his capital from Khudābād to Ḥyderābād in 1770". 25 He also built other historical

monuments such as Kachā Qillā, tombs of his ancestors and the mausoleum of Shāh 'Abdul Latīf - the sufī saint and poet laureate of Sind. He also established friendly ties with foreign countries, such as Īrān, Arabia, Muscat and Bekāneer. He encouraged trade and industry, and during this period Sind witnessed economic prosperity, political stablity and internal security. "Ghulām Shāh Kalhoro was the only one of the Kalhoro line with any pretensions of greatness. He won his throne by his own sword, and was much more independent of Qandhār than his father had ever been". 26 He improved revenue and taxation systems and introduced drastic administrative changes. His reforms provided relief to the distressing multitude who were ground under the pressure of heavy taxes. During his reign the people were prosperous and happy, the empire had grown rich and strong, national wealth had increased, and the arts of civilised life cultivated every where.

Ghulām Shāh was succeeded by his son Sarfarāz Khān, but his conflict with Tālpurs eventually led the fall of Kalhorā dynasty. The Kalhorā period (with the exception of Ghulām Shāh's rule), was marked by constant conflicts and turbulence, political strife and disorder. "Not only were the Kalhorās fighting among themselves, but they were also engaged in a complicated political game of chess with the

Pathāns, Kelat, Cutch and the Chief of Kukrāllo, presumably a Sammo of the lower delta of the Indus who had somehow managed to retain a little petty authority of his own". 27

Inspite of disorderly conditions, the Kalhorā period was not a cultural void, "but the importance they attached to irrigation, the foundation of Ḥyderābād, the patronage of Persian and Sindhī literature and, above all, the emergence of Shāh 'Abdul Latīf, 'incomparably the greatest man whom Sind has produced in the realm of imaginative art', make their era memorable one". 28 Mian Nūr Muḥammad and his son Ghulām Shāh gave political stability to Sind and the people enjoyed peace and prosperity. "Both of these rulers were men of parts, well-known for their political acumen. They encouraged enterprise and stimulated Industry and Trade. Agricultural prosperity too was a feature of their government". 29

For the manufacture of cotton cloth, the finishing of leather goods, the fish drying and the production of saltpetre and indigo, there were many industries in Sind during the Kalhorā days. Thattā, Naṣarpur, Sehwan, Sukkur, Kandiaro and Rohri were the main centres of cotton industry in Sind. Flour milling did not exist as an industry, but the people used primitive methods of grinding the flour

in their domestic grinding mills. "Oil pressing was another village industry, widely difused, the camels and bullocks turning the ghāns (Oil presses), crushing the jāmbho and rape seed just as they do today. The potter's craft was equally primitive and can still be seen in Sind exactly as it was in Mughal and Kalhorā days. The making of glazed tiles was, however, highly skilful and the products were used to ornament tombs and mosques". 30

Saltpetre was an important commodity which people desired to develop. It was used for manufacture of gun powder, glass making and the production of dyes. Sind abounded in cattle, and owing to large number of oxen and buffaloes, camels and goats, sind has always had much raw material for leather industry. "The Sind tanners were technically skilled and made splendid leather articles for export. Leather was employed for a variety of articles, such as shields, saddlery, bucklers, shoes, table covers, curtains and bed sheets adorned with multi-coloured silks and beautiful designs". 31

Fish has always been regarded a favourite dish in Sind. Fresh and salt water fish is found here in abundance. The Āin-e-Akbarī says that the staple food in lower Sind "consists of rice and fish. The latter is smoked and loaded in boats and exported to the ports and other cities affording a considerable profit. Fish oil is also extracted and used in

boat building. There is a kind of fish called palwah (Pallo) which comes upto the Indus from the sea, unrivalled for its fine and exquisite flavour". 32 The centre of salt water fish industry was Karāchī and the coastal area, but the fresh water fisheries were established at different water courses, lakes, rivers and canals. The business of the dried fish export yielded much profit. "The modern sea fisheries of Karāchī and the Sind coast flourish on much the same lines as the fisheries which supplied the articles of fish food exported in the days of the Mughals and the Kalhorā". 33

THE SOCIAL AND RELIGIOUS CONDITIONS OF SIND IN KALHORĀ DAYS

In villages, the common people lived in the grass huts and small cottages, but the landlords and affluent class had mud houses for their habitations. In larger towns like Thattā, there were many buildings of bricks constructed in native style. There was rich cultivation in the Kalhorā days and the entire Sind was covered with lush green fields. Bājrī and juwār were the principal early crops and wheat and barley the main late crops. The Lār and the Upper portion of Sind produced rice in abundance. Native fruits of various kinds and mangoes of fine quality abounded. It was on the agricultural production that the life of comman man depended,

"yet the labourers and peasants were not relatively well-off during the days of Kalhorās". 34 Poverty coupled with high - handedness was the order of day. The peasant and the labourer could not get the profits commensurate with the yield of the harvest or productivity.

Distressed notwithstanding, the farmers lived a jovial life creating all sorts of recreations within their resources. They arranged many a village sport and spent their leisure in rural relaxations. "Of the simpler forms of amusement there were many varieties. These included kite flying (Patang) which was very popular with all classes and had a technique of its own, Kabūtar-bāzī, betting on pigeons, Kukar bāzī or cock fighting, ghota bāzī or ram fighting, popular at the dāirā. Wrestling in the Sindhi fashion by 'malhs' was as popular as it is today, when it has claims to being the most popular sport of the country". 35 Simple amusements practised in Sind during Kalhorā days included chess, cards, chowpar, wanjwatī, Belhāro and weight lifting. The folk dance was also a pleasure - giving incentive and attracted big gatherings wherever it was arranged.

Sind was a Muslim State and most of the people followed Sunnī Ḥanāfī school of thought. The religious leaders hailed from various classes, of which, the Sayyids, the 'Alawīds, the Quraishīs, the Siddīkīs, the Fārooqīs and

'Abbāsīs were the main families. All these families trace their origin to the holy land of Saudi Arabia. The people of Sind in the Kalhorā days were as pious and devout as they are today. The people reverenced the men of saintly disposition and held the Sayyids and pirs in high esteem. The Sayyids as the spiritual guides exercised tremendous influence among their murids (disciples). The rulers could ill-afford this privileged class. "The pīr had thus a spiritual power which was always tending to take temporal forms, exactly as happened in the most influential days of the papacy in medieval Europe. The pīr received the offerings of his murids, settled their disputes often very satisfactorily, and led the prayers on solemn occasions. The countryside became in this way the home of an immense number of these petty imperia". 36

However, under the Kalhorā dynasty, the Sindhi Muslim peasantry and the unlettered villagers showed superstitious reverence for the saintly people such as Sayyids, the Pīrs, the Murshids, the Sūfīs, the Majzūbs and a host of devouts hailing from religious hierarchy. Many instances have been described in the history of Sind by which superstitious belief was in vogue during the Kalhorā times. The extravagance of superstition can be examined from a few powers ascribed to the saintly persons. To quote only a few of these powers:" there were causing the birth of

children, especially in cases of barrenness and old age; curing complaints and diseases like madness, deafness, dumbness and blindness; appearing in person at a distance to protect friends against unknown dangers ....compelling inanimate objects to behave as if possessed of life and volition; stilling stroms and changing female into male children. There was hardly a power in the long records of hagiology which could not be found credited to some sacred shrine or holy man in Sind". 37

NOTES AND REFERENCES

1. Zaidī, Nazir Ḥasnain, Prof. Dr., Mīr Jānullāh S̲h̲āh I - S̲h̲umālī Sindh ke Nāmuwar Sūfī S̲h̲āir: Izhār Monthly Urdu, May 1982, p.28

2. Sorley, H.T., Dr., Gazetteer of West pakistan (The Province of Sind): The West Pakistan Govt. Press, Karachi, 1968, p. 163.

3. Ikrām, S.M. Dr., History of Muslim Civilisation in India and Pakistan: Institute of Islamic Culture, Lāhore, 1982, p. 431.

4. Maher, G̲h̲ulām Rasool: Tārīk̲h̲-e-Sind (Kalhorā Period), Sindhī version, vol-I, the Sindhī Adabī Board, Ḥyderābād, 1963, p. 370.

5. Ibid., p.373.

6. Ikrām S.M. Dr., History of Muslim Civilization in India and Pakistan, op. cit, p.433.

7. Mīr 'Alī S̲h̲er Qāni: Tuḥfat-al-Kirām (Sindhī version),the Sindhī Adabī Board, Ḥyderābād, 1976, p.268

8. Sorley H.T. Dr., S̲h̲āh 'Abdul Latīf of Bhit, his poetry, life and times: Oxford University Press, second edition, Karāc̲h̲ī, 1966, p. 30.
(The indemnity money shown in Tuḥfat-al-Kirām is ten million rupees. K̲h̲ān Bahādur K̲h̲udā Dād K̲h̲ān, the author of Lub-e-Tārīk̲h̲-e-Sind says that tribute money amounted to ten million rupees).

9. Mīr 'Alī Sher Qāni: Tuhfat al-Kirām, op. cit., p.268

10. Sorley H.T. Dr., Shāh 'Abdul Latīf of Bhit; his poetry, life and times, op. cit., p.30

11. Mīr 'Alī Sher Qāni: Tuhfat al-Kirām, op. cit., p.255

12. Khudā Dād Khān: Lub-e-Tārīkh-e-Sind; the Sindhī Adabī Board, Hyderābād, 1959, p.117

13. Mahar, Ghulām Rasool: Tārīkh-e-Sind (Kalhorā period), Sindhī version, vol-I, op. cit., 1963, p.130

14. Ikrām S.M. Dr., History of Muslim Civilization in India and Pakistan, op. cit., p.441

15. Mīr 'Ali Sher Qāni: Tuhfat al-Kirām, op.cit; p.257

16. Mahar Ghulām Rasool: Kalhoroon Kī Tārīkh, Urdu version; (English rendering by Dr. S.M. Ikrām), History of Muslim Civilization in India and Pakistan, op. cit; p.442

17. Ibid, p. 442

18. Sorley H.T. Dr., Gazetteer of West Pakistan (The Province of Sind), op. cit; p.167

19. Sorley H.T. Dr., 'Abdul Latīf of Bhit; his poetry, life and times, op. cit; pp.30-31

20. Sadārangani H.I. Dr., Persian poets of Sind, the Sindhī Adabī Board, Hyderābād, 1956, p.82

21. Al-Waheed Special Edition: Sind Āzād Number, June, 1936, p.99

22. Sadārangānī H.I.Dr, Persian Poets of Sind, op. cit., p.82

23. Ikrām S.M. Dr., History of Muslim Civilization in India and Pakistan, op.cit., p. 470

24. Shaidāī Maulāī Raḥimdād Khān; Janat al-Sind, the Sindhī Adabī Board, Ḥyderābād, 1958, p.558.

25. Maher Ghulām Rasool: Tārīkh-e-Sind (Kalhorā period), Sindhī version, vol-II, the Sindhī Adabī Board, Ḥyderābād, 1963, p.596

26. Sorley H.T.Dr., Gazetteer of West pakistan (The Province of Sind), op. cit., p.168.

27. Sorley H.T. Dr., Shāh 'Abdul Latīf of Bhit; op.cit, p. 30

28. Ikrām S.M. Dr., History of Muslim Civilization in India and Pakistan, op. cit., p.471

29. Sadārangānī H.I. Dr., Persian poets of Sind, op. cit., p.82.

30. Sorley H.T. Dr., Shāh 'Abdul Latīf of Bhit, op. cit p. 92

31. Maher Ghulām Rasool: Tārīkh-e-Sind (Kalhorā Period) Sindhī version, vol-II

32. Elliot. H. (Dowson): History of India vol-I, London 1898, p.40.

33. Sorley H.T. Dr., Shāh 'Abdul Latīf of Bhit; op.cit., pp.100 - 101.

34. Shaidāī Maulāī Rahīmdād Khān: Tārīkh-e-Tamadun -e-Sind, University of Sind press, Hyderabad, 1959, p.499.

35. Sorley H.T. Dr., Shāh 'Abdul Latīf of Bhit; op.cit, pp. 139-40.

36. Ibid, p.167

37. Burton, R. History of Sindh; London 1851, pp. 229-33

CHAPTER-II

THE BIRTH OF THE POET

THE STORY OF THE POET'S ANCESTORS

Down the ages, great poets have emerged to kindle the flame of Divine knowledge so as to ameliorate the lot of mankind, fight against all that is ignoble and guide the seekers of Truth to. probe into the celestial regions for inhaling the breath of Reality. All the chroniclers of Sind are agreed that Sayyid Amīr Muḥammad Makkī, the great grand-father of our poet Mīr Jānullāh S̲h̲āh Riḍawī, migrated to Sind in the seventh century of our era. He settled at Bakhar, a town then called Faris̲h̲tā.

According to Mīr 'Alī S̲h̲er Qāni' "Sayyid Amīr Muḥammad Makkī entered the vicinity of Bakhar at the hour of dawn and said that he was brought by Allah Almighty (Glorified and Exalted be He) to the sacred soil early in the morning. Since then the place came to be known as 'Bukrah', namely, the Dawn; and with passage of time the word 'Bukrah' corrupted. as Bakhar".1 The contemporary historical evidence shows that a host of scholastic theologians, outstanding poets and saintly people rose from the soil of Bakhar; and the place shone like a brilliant light house in Sind.

Sultān al-Ārfīn (The king of Saints) Sayyid Muḥammad Shujā' the father of Sayyid Amīr Muḥammad Makkī, hailed from Mashad, Īrān. "On hearing the saintly reputation of Shuhāb-ud-dīn Suharwardī, Sayyid Muḥammad Shujā' developed a strong desire to call on him in Baghdād. Immensely impressed by his scholastic ability and sterling piety, Shuhāb-ud-dīn Suharwardy married his daughter to Sayyid Muḥammad Shujā'. After the marriage, Sayyid Muḥammad Shujā' proceeded to Ḥejāz. He was later blessed with the birth of a son, who was named Muḥammad. Later he was known as Amīr Muḥammad Makkī. After performing the pilgrimage, Sayyid Muḥammad Shujā' returned to Baghdād en route for Mashad, where he passed into eternity. He was laid to rest in the holy shrine of Hazrat Imām 'Alī Musā Raza (May Allah be pleased with him)".2

Sayyid Amīr Muḥammad Makkī spent his youth at Mashad, but after the death of his father, he migrated to Sind. Purity of character and saintly insight, won him the title of 'Sayyid al-Moimneen', that is, the leader of the faithfuls. The reasons that prompted his migration are nowhere recorded in the contemporary history of Sind. However, Luṭfullāh Badvī assumes that "the onslaughts from Mongols struck the people with terror, and they fled in panic. The period of Mongol invasion is charcterised by chaotic conditions and turbulence, death and destruction,

cold-blooded murders and wholesale ravages. Changīz Khān and his decendents plundered the towns, butchered the people and razed the cultural and holy places to ground. As a result, thousands of people, great and small, fell to the dagger of those fanatics. In the wake of those dark apprehensions, Sayyid Amīr Muḥammad Makkī migrated to Sind".3

At that time Sind was managed under the authority of imperial government at Delhī. Shamsuddīn Iltutmish (d.1236) was the ruler of Muslim India and Nāsir-ud-dīn Qabāchā held the viceroyalty of Sind. Qabāchā was reluctant to acknowledge the authority of Delhī. Enraged at the attitude of Qabāchā, Iltutmish turned his attention to Sind to deal with the viceroy." On 9 February 1228, Iltutmish arrived at Uch, the capital of Qabachā, and opened the seige. Uch surrendered on 4 May, and a few days later Qabāchā, who had moved to the island fortress of Bakhar (situated between modern Sukkur and Rohri), found a watery grave in the Indus".4

Illutmish and his nobles (amirs) greatly respected Sayyid Muḥammad Makkī. The saintly Sayyid wielded spiritual influence over the people of Bakhar, and his piety kindled religious fervour in them. "Impressed by his heightening intellectual and saintly powers, Iltutmish gave

him large lands in Upper Sind. These grants were subsequently renewed during the rule of 'Alā-ud-dīn Khaljī and the Mughal emperor Shāh Jahān. Sayyid Muḥammad Makkī is reported to have died about 1260 A.D. and his earthly remains lie near the office of the Deputy Commissioner, Sukkur".5 The place attracts numerous disciples till today.

Down the centuries, this well-known family of Sayyids has produced a vast concourse of celeberated poets, scholars, saints and sages, divines and devouts and men of letters famous for their scrupulosity. A few luminaries of this house are reported to have shed a ray of light on Persian poetry in Sind. From amongst the decendents of Sayyid Amīr Muḥammad Makkī the most illustrious persons are Sayyid Badar-ud-dīn, Mīr Saeed Khān Riḍawī, Sayyid Amīr Shān, Sayyid Moḥammad Taqī, Mir Amīr 'Alī, Mīr Muḥammad Ṭāhir, Sayyid Ḥājī Nūr Muḥammad and Mīr Jānullāh Shāh Riḍawī. They enjoyed unbounded veneration for their extra ordinary genius, erudition and saintly dispositions. "Riḍawī family, the most illustrious religious house of Sind, traces its origin to the family of Sayyid Amīr Muḥammad Makkī".6

"Sayyid Muḥammad Makkī is reported to be the first scion of Riḍawī Sādāts who settled in Sind". 7 "His relationship extends to fourteenth generation of Ḥazrat

Imām 'Alī Naqvī". 8 Sayyid Tāj-ud-dīn, a renowned scholar of this family, was the contemporary of Mirzā Shāh Baig Arghūn and Mirzā Shāh Ḥassan Arghūn. Sayyid Tāj-ud-dīn was highly reverenced for his saintly demeanour. "At the instance of Mirzā Shāh Baig, he migrated from Bakhar and settled at Rohrī. Sayyid Ḥyder Shāh Ḥaqqānī, an illustrious scholar of his time, is also the decendent of Sayyid Muḥammad Makkī. He was a remarkably polite man, and possessed an extermely gentle disposition. He died at Rohrī and was laid to rest on the bank of Indus". 9

THE LIFE OF THE POET:

The early life of Mīr Jānullāh Shāh Riḍawī is shrouded in mystery, and for want of authentic historical information, the satisfactory account of his life can not be given. Though the exact date of his birth is not known, it is generally assumed that he was born around the last decade of the seventeenth century. He was the contemporary of Shāh 'Abdul Latīf - the poet laureate of Sind - and died two years after the latter's death. He is also knwon as Sayyid Mīr Jān Muḥammad Riḍawī and Mīr Jān Shāh. "He came of Suharwardī Stock. He was the best scholar of his

time and even to this day stands unrivalled as a poet of exceptional merit. His pure and chaste style compares favourably with that of eminent Īrānian poets".10 Jān S̱hāh is the direct "decendent in the twenty fifth generation of Hazrat Imām ʿAlī Naqvī (May God be pleased with him)".11

In Maqālāt-us-S̱hu'rā, Mīr ʿAlī S̱her Qāni' presents the account of Jānullāh S̱hāh as under:

"Jān S̱hāh Bakhrī belongs to the Riḍawī Sayyid family. He is an outstanding poet. He had adopted 'Mīr' as his pen-name. He is the leader of saints and sages. By faith, he belongs to the Sunni sect. He is the disciple of S̱hāh ʿInāyatullāh Sufī and follows his lofty ideals for the realisation of self-purification, asceticism and spiritual lustre. He devoted to the path illumined with steady light by his spiritual teacher. Along this path, he used his powerful pen and professed Divine Unity. A Dīwān of lyrics, panegyrics and other poetical compositions which emanated from his fertile pen, has given him a distinguished place in the galaxy of immortal mystic poets. In 'Sāqī Nāmā', he longs for the ennobling companionship of his Pīr (spiritual guide) who lives in Sind" .12

Mīr Jānullāh S̱hāh was a great scholar, fully conversant with Arabic and Persian literature. He saw the Mug̱hal dynasty crumbling away before the onslaughts of Nādir who invaded Delhī in 1737 A.D. He witnessed the

invasion of Sind by Aḥmed Shāh Abdālī and internal conflict in the house of Kalhorā. As a consequence, life became unsettled in Sind and there was no peace and security. It was amid these circumstances that 'Mīr' lived in Sind. But he kept himself aloof from the political strife of the day and continued to shed a ray of light through his Persian poetry. The Kalhorā period has produced a galaxy of Persian poets in Sind, and the most illustrious of them are Muḥammad Muḥsin, 'Alī Sher Qāni' and Mīr Jānullāh Shāh. "Mīr Jānullāh Shāh of Rohrī, however, excells all the poets of Sind in his unique grasp of spiritual philosophy and soulful diction". 13

The learned author of Tuḥfat al-Kirām Mīr 'Alī Sher Qāni' speaks about the spiritual elevation of our poet as under:-

"Mīr Jān Shāh Riḍawī is a shining luminary in the family of Sayyid Ḥaider Ḥaqqānī. As the seeker of Truth, he treads on the path of spiritual quest. The steady light of his Murshid (spiritual preceptor) Shāh 'Ināyatullāh Sūfī illuminated his path and after receiving solace and guidance, he (Jān Shāh) became his spiritual successor (Khalīfā). Imbued with the gift of Divine Light, abstinence and contentment, he returned to his native town Rohrī with the standard of Ma'rfat (knowledge) in his hand. He

assumed 'Mīr' as his nom-de-plume. He has left a Dīwān behind, containing mystic verses imbibed with light and learning. He has also composed a Mathnawī, wherein he longs for spiritual union with his Murshid". 14

In fact, very little is known about the early life of Jān Shāh. In the absence of authentic evidence, we have to employ the test based on his verses in Diwan, so as to compute the worth of conclusions presented in this treatise. The study of his Dīwān reveals that he possessed an insatiable thirst for the spiritual attainments in his early life, and started studying under the noted scholars and mystics. For his early education he must have had special attention. He was contemplative to the core, always eager to profit by the saintly company of devouts. He spent most of his time in the mystical meditations for the attainment of inner solace. "At an early age, he was filled with a passion for spiritual realization, and roamed far and wide in quest of the bliss that destroys the ego - the source of all misery and evil - and sets the mind at rest". 15

The Sufī saint Shah Inayat was noted for his piety and purity, righteousness and saintliness. Jān Shāh visited his hospice in spiritual quest. Impressed by his subdued and tranquil look, spiritual demeanour and saintly powers, our

poet spent some days in his hospice, and requested Shāh 'Inayatullāh to admit him to his discipleship. The murshid guided his mureed along the path of self - purification, and the abstruse potentialities of Jān Shāh worked wonders within a short time. The Murshid's penetrating insight into the mind of his mureed provided solace to the latter. The tremendous spiritual awakening of our poet cannot be attributed to any one other than Shāh 'Ināyat's influence and guidance. It is for this reason that our poet has paid his pīr the highest compliments in his Dīwān, which a true disciple is required to pay. The main theme of his murshid's teachings is pantheistic sufism, which found effective expression in the poetry of Jān Shāh. Since Jān Shāh possessed a powerful pen, vigorous intellect and ripe erudition, the pantheistic teachings of his murshid, gained currency through the strength of Jan Shah's poetic capability.

Thoughtful and contemplative as he was, Jān Shāh found pleasure in retirement to the bank of river Indus at his native town Rohrī. This leads to the evidence of his engrossment in the vision of Divine Unity. The solemn religious contemplation and deep observation seem to

account for the strength of his poetic fervour. The influence of his pir's pantheistic background is profound and far-reaching in his Dīwān. His saintly career actually begins after his meeting with Shāh ʿInāyat. Both were men of great spiritual eminence, and when they met, perfect harmony was established between the two. For Jān Shāh the meeting brought a unique peace and the dawn of a new world. From that day onwards, started the real work of our poet, which made him immortal. Jān Shāh attained great fame as a saint and poet, and was highly esteemed by many of his pious contemporaries. "The poet Jān Muḥammad" says Dr. Sadārangānī, " was greatly respected for his profound scholarship and his simple and pious life. He preferred seclusion, and with the alchemy of his spiritual bliss metamorphosed the lives of several devout seekers". 16 Jānullāh Shāh passed away on 5 Rabīul-Awwal, 1167 A.H. leaving behind three sons.

ORIGINS OF SUFISM:

Sufism is a phase of feeling connected with the endeavour of human mind in the quest of divine essence and establish communion with the Creator. The word Sufī is

Arabic in origin, being derived from the word 'Ṣūf' meaning wool. The woolen dress was the distinguishing mark of sufis. It is also said that it is derived from 'Ṣafā' meaning purity, as the Sufī endeavours to be pure in thought, word and deed. "The Sufīs were distinguishable from their fellows by wearing a habit of coarse woolen cloth, in times when silks and brocades had become the fashion of the wealthy and mundane-minded, symbolic of their renunciation of wordly values and their abhorrence for physical comforts". 17

Towards the end of the eighth century A.D. the saintly Muslims who preferred a life of piety to the life of pomp and pelf, formed themselves in little groups and spent their lives entirely in the rememberance of Allah for personal trafficking with the Highest. They began to wear wool and proclaimed their separation from wordly matters. This led to asceticism and finally to sufism. Thus, sufism came to be regarded as the Religion of love drawing its inspiration from the Absolute Divine Being. "A strong tradition connects the growth of this movement with the Prophet (Peace be upon him) through his cousin and son-in-law 'Alī ibn Abī Tāleb, the fourth caliph whose abdication led to the greatest schism in the history of the faith, the separation between Sunnī and Shia. According to this version, the Prophet (peace be upon him) invested 'Alī (May Allah be pleased with him) with a cloak or Kherqā on

initiating him into the esoteric mysteries, imparting to him therewith the heavenly wisdom which transcends all formal learning. In his turn ʿAlī (May Allah be pleased with him) invested his own initiates, and through them the 'selselas' or chains of affiliation passed on the inner lore of mystical truth to succeeding generations".18 Among the notable pioneers of Sufism, Salmān was the first Persian Muslim to become a Sufī and Abū Hashim was the first man who adopted the name of Sufī. Rābia of Baṣrā was the first lady who joined the movement and gave a definite shape to the doctrine of mystical love.

The eighth century of Christian era witnessed the climax of Sufī movement, and Dhul-Nūn of Egypt, Mahāsibī of Baghdād, Ibrāhīm bin Adham and Bāyazīd Bisṭāmī came to be regarded as the men of profound spirituality into Sufī doctrine. The cities of Baṣrā, Kūfā, Damuscus, Cairo and Baghdād became the centres of Sufī movement in the ninth and tenth centuries and men of mystical genius flourished in Muslim world. Among the well-known figures in sufism were Shiblī, Manṣūr Ḥallāj, Abū Saʿīd, Rūmī, ʿAttār, Jāmī, Sanāī and Shabistrī. Of them, the Persian born al - Ḥallāj was the mystical genius of the first order, who declared himself to be Truth, and was therefore done to death in 922 A.D.

Sufī or Taṣawwuf means the struggle of soul from the world of illusory and profane love to the domain of

Perfect Truth and Perfect Beauty, from the state of earthly misery to the state of Spiritual Bliss, from the condition of separation to the condition of Union, or better said re-union, from ignorance to Gnosis (Irfān), and from sleep to awakening. Thus conceived, the quest of Truth is the greatest concern of a Sufī in the daily round of his routine drill.

The famous Orientalist, Sir William Jones beautifully defines the doctrine of Tasawwuf. According to him, Islamic mysticism is founded upon the belief "that nothing exists absolutely but God, that the human soul is an emanation of His Essence, and though divided for a time from his heavenly source, will be finally united with it; that the highest possible happiness will arise from his re-union and that the chief good of mankind in this transitory world consists in as perfect a union of the Eternal Spirit as the encumbrances of a mortal frame will allow; that for this purpose, they should break all connection (ta'elluq) with extrinsic objects, and pass through life without attachments, as a swimmer in the ocean strikes freely without the impediment of clothes .... that, like a reed torn from its native brooke, like wax separated from its delicious honey, the soul of man bewails its disunion with melancholy 'musick' and sheds burning tears like the lighted taper,

---

In the realm of Sufistic poetry, Sanāī emerged as a great mystical poet of Persia and preached Sufī discipline in verse. He took over Mat̲h̲navī as the medium of his mystic expression. "Attār among several works dealing with Sufī doctrines, produced an allegorical poem called 'Manṭiqut-Ṭayer', which describes the seven stages of the mystic path. Jalāl-ud-dīn Rūmī, on the other hand, produced his famous Mat̲h̲nawī-i-Ma'nawī, and enriched sufī thought by a further contribution, namely, Dīwān-i-S̲h̲ams-i-Tabrīzī". 21

SUFISM IN SIND

The foundation of Muslim rule in India was laid with the conquest of Sind by Arabs. The Muslim saints and sufis spread the light of Islam in the Sub-continent. The Sufī saints like 'Alī Hujwerī, K̲h̲wājah Muin-ud-dīn C̲h̲is̲h̲tī, S̲h̲aik̲h̲ Bahā-ud-dīn Zakariyā of Multān, Qutub-ud-dīn Bak̲h̲tiar Kākī, S̲h̲āh Jalāl, Bābā Farīd Ganj S̲h̲akar, Nizāmud-dīn Auliyā and Hamīd-ud-dīn Nāgorī imparted the teachings of Islam through the living example of their own saintliness, piety and irreproachable character. They practised what they preached. They helped the poor and persecuted, and admonished the proud and powerful. At their hands many Hindus accepted Islam and the local Hindu accounts are full of their praise. They made important contributions to the cultural and religious life of the sub-continent.

Islam is a democratic and egalitarian religion, intended to abolish all the demarcations of caste colour and creed. Its simple monotheism had a greater appeal to the suffering Hindu multitude who found in it an assylum from socio-economic exploitation and abuse of caste system. The Sufī saints of Sind like Qalandar Lāl Shahbāz, Shāh 'Abdul Laṭīf of Bhit, Sachal Sarmast, Sufī 'Ināyatullāh and 'Abdullāh Shāh Ṣahābī attracted the Muslims and Hindūs by their spirituality and compassion. Even today a large number of Hindūs visit their tombs every year, bow their heads before their lofty shrines, offer large sums to their caretakers and perform various other services. "It is not possible to trace in any detail the progress of Taṣawwuf in Sind. When Sufīsm became a system of practice it became associated with the rise of various orders of darwishes and medicants ......The best known early one was Sayid Usmān Shāh Marwandī who became famous as Lāl Shahbāz with a popular shrine at Sehwan. Of the Sufī poets of Sind about whom an immense modern literature is now poured forth, none are superior to Shāh 'Abdul Laṭīf and most, if not all, of them are later in date". 22

Down the ages, Sufism has been transmitted by a handful of Sufī Saints from one generation to another. It is they who kept alive the soul of mysticism in Sind. These resplendent Sufī stars of Sind have continued to shed

glorious spiritual rays on Sind. "Kāzī Kāzan, Shāh Karīm of Bulrī, Shāh 'Abdul Latīf of Bhit, Makhdūm 'Abdul Rahīm Grorhī, Sachal Faqīr, Khalīfo Hājī 'Abdullāh, Faqīr Muhammad Siddīqī, Sayid Mian Khair Shāh and Sāmi were eminent poets of the School of mysticism". 23 To this list may be added the names of Bekus and Bedil, Rakhial and Rūhal, Dalpat, Bulbul, Makhdūm Bilāl, Makhdūm Nooh of Hālā and Makhdūm Nooh Bakhrī whose love-intoxicated poetry and prose formed the pleasure of the people of Sind. Kāzī Kāzan is considered as one of the pioneers to introduce mysticism in Sindhī poetry. The speciality of his poetry is the stress on the study of self and purity of thought. The influence of Sufism in Sind has been essentially tremendous on Muslims and non-Muslims alike. The hospices of the Sufī saints of Sind imparted cool spiritual breeze to the weary pilgrims who treaded the path for mystical pursuits. The wells of spiritualism flowed there in abundance where the seekers of Truth came to drink deep and satiate their thirst. "In fact, there is hardly a country in the whole of Asia, including India, in which the mystic thought of two great civilizations, the Indian and the Arab-Iranian is seen in so beautiful a union as in Sind". 24

CHAPTER-II

NOTES AND REFERENCES

1. Mīr 'Alī Sher Qāni': Tuḥfat al-Kirām, op.cit., p.311
2. Ibid., p.313
3. Badvī Luṭufullāh Prof:, Mīr Jānullāh Riḍawī; Naeen Zindagī, Shāh Shaheed Number, February, 1957,p.17
4. Ikrām S.M. Dr., History of Muslim Civilization in India and Pakistan: op. cit. pp. 59-60
5. Badvī Luṭufullāh Prof., Naeen Zindagī, February 1957, op. cit., p.17
6. Shaidāī Maulāī Raḥīmdād; Tarīkh-e-Tamadun-e-Sind; op. cit., p.267
7. Shaidāī Maulāī Raḥīmdād; Janat al-Sind, op.cit,p.335.
8. Zaidī Nazir Ḥasnain Prof. Dr., Mīr Jānullāh Shāh I, Izhār, Urdu Monthly, op. cit., p.25
9. Badvī Luṭufullāh Prof. Naeen Zindagī, February 1957, op. cit., p.17
10. Sadārangānī H.I. Dr., Persian Poets of Sind op.cit, p.102

11. Zaidī Nazīr Ḥasnain Prof. Dr. Mīr Jānullāh S̲h̲āh-I IZHĀR, Urdu Monthly op. cit., p.25

12. Mīr Alī S̲h̲er Qāni': Maqālāt-us-S̲h̲urā, the Sindhī Adabī Board, Hyderābād, First Edition, 1957, p.786

13. Sadāranganī H.I.Dr., Persian Poets of Sind; op. cit; p.85

14. Mīr 'Alī S̲h̲er Qāni: Tuḥfat al-Kirām, op.cit, p.322

15. Sadāranganī H.I. Dr., Persian Poets of Sind; op.cit, p.102

16. Ibid:, p.104

17. Arberry A.J., Muslim Saints and Mystics:, Redwood Press Ltd., Great Britain, 1973, p.1

18. Ibid:, p.3

19. Jones william Sir:, Quoted by A.K. Brohī, Risālo of S̲h̲āh 'Abdul Laṭīf, translated in verse by Elsā Kāzī, the Sindhī Adabī Board, Ḥyderābād sind, 1981, pp. 6-7.

20. Nūr-ud-dīn 'Abd-ur-Raḥmān Jāmī: Lawāih; Flash V, English Translation by E.H. Whinfield and Mirzā Muḥammad Kazvīnī, Indus Publications, Karāchī, 1980, pp. 6-7

21. Sadāranganī H.I. Dr., Persian Poets of Sind; op. cit., Introduction, p.vii

22. Sorley H.T. Dr., Shah Abdul Latif of Bhit; op.cit., p.289

23. Soomro Faiz Muḥammad; Cultural History of Sind, National Book Foundation, Karachi, 1977, p. 104.

24. Jethmal Parsrām Gulrāj: Sind and its Sufīs: Sang-e-Meel Publications, Lahore, Second Edition, 1979, p.83

CHAPTER-III

SHĀH 'INĀYATULLĀH - THE SPIRITUAL GUIDE OF THE POET

Shāh 'Ināyatullāh Sufī is a shining luminary of the saintly family of Sind. "His ancestors were distinguished for their piety and purity, light and learning. They were God-inspired people, steadfast in their faith in Allah (glorified and exalted be He)".1 The family enjoyed the position of pre-eminence throughout Sind and illumined thousands of benighted souls not only in Sind but abroad as well. His great grandfather Makhdūm Ṣadur-ud-dīn, better known as Makhdūm Ṣadū Lāngāh, was the God - intoxicated man. He was revered and respected for his saintly demeanour and scholarship. "Shāh 'Abdul Karīm of Bulrī, one of the noblest spirits of the age, acknowledged his spiritual attainment and devotional fervour". 2

Shāh 'Ināyat was born at Mīrānpur, better known as Jhok in Thattā district. The exact date of his birth has not been ascertained. However, some scholars hold that "he was born in the year 1065 A.H/1655-56 A.D." 3 Owing to the paucity of authentic evidence, the detailed account of his life and philosophy is conspicuous by its absence; so much so

that the exact date and place of his birth and his early life is nowhere recorded in the contemporary history. However, Mīr Alī Sher Qāni', an illustrious son of the soil and a celeberated contemporary scholar of Shāh 'Ināyat, has given a brief account of the life and martyrdom of the Sufi saint in his famous treatises, namely, Tuhfat al-Kirām and Maqālāt-us-Shu'rā. Mostly all the biographers of Shāh 'Ināyat have depended on this source material.

Tracing his decent, Mīr Alī Sher Qāni' thus puts: "Shāh 'Ināyatullāh son of Makhdūm Fazulullāh son of Mullā Yūsuf son of Mullā Shuhāb-ud-dīn son of Mullā Āajib son of Makhdūm Ṣadū (Ṣadur-ud-dīn) Lāngāh". 4 Qāni' further holds that "the ancestors of Shāh 'Ināyatullāh originally hailed from Baghdād. Later they immigrated and settled at Uch, where they entered the fold of Ghousia Sufī order. Makhdūm Ṣadū Lāngāh was a pious man and enjoyed distinction in Ghousia mystic order. He was commissioned by his Pīr to settle in Sind and work as the spiritual representative of the Ghousia clan of Uch. Makhdūm Ṣadū Lāngāh first came to Nāsiryā and finally settled at Mirānpur, better known as Jhok in Thattā district". 5

The Sufi saint Shāh 'Ināyatullāh was brought up in an environment eminently conducive to spiritual contemplation from his early life. When he grew up, he cultivated an

innate taste for spiritual elevation and set out on his travels. He first went to Multān where he met with Shams Shāh, a celeberated devout of his time. Next, under the directive of Shams Shah he proceeded to Bijāpūr (Deccan), where he approached Sayyid 'Abdul Mālik Shah son of Shah 'Ubaidullāh Gīlanī to admit him in his discipleship. Shah 'Abdul Mālik came from Qādrī stock. He was the decendent of Ḥazrat Shaikh 'Abdul Qādir Gīlanī. It is related that Faqīr Sāhib Dino, the grandfather of Sachal Sarmast of Darāzon (Sind) was also the disciple of Shāh 'Abdul Mālik. Thus, both the saintly families of Sind came from Qādri school of Sufism.

Shāh 'Abdul Mālik enjoyed distinction in the court of the Nizām in Deccan. With piety he combined wealth and splendour. Shāh 'Ināyat spent five years in the saintly association of Shāh 'Abdul Mālik who helped him in the study of Sufistic pantheism. "Under his spiritual care he acquired great proficiency in mystic lore. On the instructions of his spiritual preceptor, Shāh 'Ināyatullāh proceeded to Shāh Jahānabād (old Delhī), where he studied Islam and practical philosophy under the guidance of Shāh Ghulām Muḥammad Qādrī. Here he spent some time in spiritual discipline. Finally, Shāh 'Ināyatullāh was presented a Kherqā (cloak), a cap and a sword by his spiritual preceptor Shāh 'Abdul Mālik

with instructions to establish Khānqāh (Sufistic hosepice) in Sind". 6 Assuming the title of Sufī, Shāh Ināyat first came to Thattā and then settled at his native place Mīrānpūr (Jhok) and adopted the career of a preacher of the Qādiriyāh school of thought. Shāh 'Ināyatullāh was a pantheistic Sufī and believed in the mystic doctrine of Hama-e-oost (All is He or the Ultimate Oneness of Being). He stands in the forefront of the Muslim mystics of Sind.

THE TRAGEDY OF JHOK

The saintly disposition of Shāh 'Ināyat Sufī attracted numerous seekers of Truth from every nook and corner of Sind and entered into his clan. They satiated their thirst from the fountains of spiritualism which abounded there. Shāh 'Ināyatullāh promoted love and understanding and sought to forge unity amongst the Muslims. He wielded considerable influence as the spiritual leader of Sind. As a result, the neighbouring Pīrs developed ill-will against the Sufī saint of Jhok. Besides religious rivalry there was another potent cause which roused the jealousy of local despots. While the feudal lords were advancing in the path of material prosperity, the condition of the peasants and working class deteriorated.

The grinding yoke of feudal tyranny had reduced them to ruin and misery. The Sufi saint vindicated the cause of the downtrodden openly and vowed to ameliorate their lot.

Goaded by their suffering, the bold peasantry and the persecuted working class rallied round the Sufī saint for emancipation from the shackles of despotism. They besought the succour of Sufi saint in whom they had found the gleam of sunshine. As a saviour of the impoverished, Shah Inayat pledged his support to the multitude and decided to demolish the authority of grinding tyranny. As such, he rose to the rescue of miserable populace in the moment of their acutest agony. Thus the Sufī saint proved a stumbling block in the promotion of selfish designs of the exploiters, as a consequence of which the scorpions of calumny came to wound them on the bed of repose on which they rested.

The increasing popularity and the spiritual influence wielded by Shāh Ināyat, offended the local despots. His struggle against the feudal tyranny brought him in collision with the neighbouring Pirs and landlords. Knit together by the ties of self-interest, they collaborated against the Sufi saint. In his burning jealousy Sayyid 'Abdul Wāsi' - a descendant of the Sādāt house of Bulrī - forgot the saintly ties of the past and rose to harm Shah Inayat. He poisoned the ears of Mīr Lutuf 'Alī, who then held the office of the governor at Thattā. Without appraising the facts, the Governor persuaded Nūr Muḥammad Paleejo to help the Sādāts of Bulrī.

Noor Muḥammad Paleejo, a symbol of notorious feudalism, was the most inveterate enemy of Sh̲āh 'Ināyatullāh who had extended succour to the decayed peasantry. Paleejo ranked high among the local despots who committed depredations upon the unoffending people of this area. Since Nūr Muḥammad harboured animosity against the Sufi saint, he seized every opportunity to ḍo injury to him. In collusion with Ḥamal son of Lākh̲o Jat, yet another heritage of notoriety, Nūr Muḥammad attacked the disciples of Sh̲̄ah 'Ināyatullāh and put many of them to sword. Mīr Jānullāh Shāh Riḍawī, the spiritual successor of the Sufī saint, speaks about the stink of prejudice of pirs and local landlords thus:

شیخانِ کبرکیشان اندر حسد فتادند ∴ دادند در خلائق انکار را روائی

خاصانِ حق‌شناسان در باب سجده کردند ∴ عامان برنگِ غولان در جوش هوی هائی

Under the advice of Sh̲̄ah 'Ināyatullāh, the heirs of the deceased set out for Delhī to ventilate their grievances and seek redress from the Mughal king Farukh̲siyar (d. 1719). The king listened to them patiently and ordered confiscation of the land of Nūr Muḥammad Paleejo and Ḥamal Jat, and its re-allotment to the heirs of the martyrs. Thus the evil plans of pirs and landlords flopped for the moment.

Meanwhile, Nawāb Azam Khān was appointed as the Governor of Thattā. He was both cruel and treacherous. Hid depraved nature knew no pity or justice. For wreaking their vengeance, the local despots and pirs again rose with dagger to remove a formidable enemy who had weakened their temporal as well as spiritual authority. They poisoned the mind of Azam Khān and charged the Sufī saint with treason. It was whispered to the Nawāb that the saint and his allies at Jhok were plotting against the crown. Fired with fury, the Governor asked Shāh 'Ināyatullāh to remit the land-tax to the state treasury. The Sufī saint told the governor that he was exempted from land-tax under the orders of imperial government. The blind fury of suspicion and despotic anger, influenced by persistent calumny offended Azam Khān extensively. In consultation with some courtiers, he informed Farukhsiyar that the Sufī saint of Jhok was a traitor and defied the imperial authority of Delhī. Our poet Jānullāh Shāh 'Mīr' thus speaks:

فرخ سیر مخبط و آن شاهِ جاهلیت
برگشته بی تحقق بر قولِ ادعائی

ترسید زینکه گیرد ملکش فقیر تارک
یارب نعوذ بالله زین عمل روسیائی

برخاست تا نشاند شمعِ وجودِ حق را
غافل که سر بریدن افزون کند ضیائی

The Governor also asked for the sanction to crush the growing strength of the Sufī saint and his followers. Apprehensive that the saint would raise a revolt, the Centre was readily pursuaded and the Mughal king Farukhsiyar allowed the local authority to deal with the situation. Nawāb Azam Khān won the support of Yār Muḥammad Kalhoro also. He secured the adhension of feudal lords and pirs of the neighbourhood who offered to send their mercenaries. The royal army itself was immense; with the feudal auxiliaries the force to march against the Sufī saint swelled extensively. Yār Muḥammad Kalhoro also dispatched a contingent in support of the Mughal governor with the trusted lieutenant Mīr Shahdād Baluch and his son Muḥammad Khān Kalhoro at its head. "Thus, with the unholy alliance of local despots and feudal lords from Sibī to the Arabian Sea an enormous army was raised by Nawāb Azam Khān". 7

Inspite of the numerical superiority of the enemy, the followers of Shāh 'Ināyat demonstrated chivalrous disposition and fought with heroic valour. Ill-equipped and outnumbered as they were, the disciples of the Sufī saint stayed back in their strongholds during the day, but carried on their night attacks in accord with guerilla tactics, which prolonged the battle for four months. The enemy was repulsed with great slaught and decided to end the desperate battle. But the shout of Allāh-o-Akbar raised by

one of the followers of Shāh 'Ināyat, who had sustained severe foot injury during the course of fight, filled the atmosphere with similar shouts raised by his companions. The outcry helped the enemy identify the place from where the followers of the Sufī saint ambushed the imperial army at night. As a result, there followed a conflict, in which the adherents of Shāh 'Ināyat sustained heavy casualties. "It is said that Sayyid Jān Muḥammad (Jān Shāh Riḍawī) was at Jhok when Shāh 'Ināyat's adversaries decided to put him (Shāh 'Ināyat) to death, and the latter unhesitatingly resolved to welcome it as a martyr". 8

Mīr Jānullāh Shāh Riḍawī, the leading disciple of the Sufī saint "had advanced a suggestion to combat the enemy forces in open. The Sufī saint, however, preferred to stay back in the stronghold". 9 As such the battle continued to be indecisive and the Mughal army was about to withdraw the seige. Meanwhile, Muḥammad Khān son of Yār Muḥammad Kalhoro and his lieutenant Mīr Shahdād Baluch thought out a treacherous plan to bamboozle the Sufī saint. They offered peace in the name of Holy Qur'an and promised that no injury would be done to Shāh 'Ināyat and his followers if the former agreed to meet the Nawāb in person at Thattā. Little suspecting the treachery which lay behind this plan, the generous - hearted Sufī fell into the trap.

In fact, Nawāb Azam Khān and his collaborators harboured deep prejudices against Shāh 'Ināyat, and they were impatient to eliminate their inconvenient foe. They did not redeem the pledge with regard to the security of Shāh

'Ināyatullāh. Nawāb Azam closely questioned the Sufī saint who replied each question either with reciting a Qura'nic verse or a couplet from Dīwān-e-Ḥāfiz. Mīr 'Alī Sher Qāni' has recorded the discourse in detail in Maqālāt-us-Shu'rā. At length, the executioner attacked the Sufī saint and put him to sword. Thus fell one of the noblest spirits of the age who fought to the last and attained martyrdom. The end of such hero was tragic. At the time of his martyrdom, the Sufi saint recited the following couplet of Ḥāfiz Sheerāzī:

رہانیدی مرا از شر ہستی ⁘ جزاک اللہ فی الدارین خیرا

Mīr 'Alī Sher Qāni' composed the following three chronogram and fragments which, according to the 'Abjad' calculation give "1130 A.H. as the year of martyrdom" 10 of Shāh 'Ināyatullāh, a great Muslim divine of the age.

(الف) کلک قانع خادم خدام ذوالمجد و ہمم

بود قطب عہد خویش او بسال وصلش زد رقم

۱۱۳۰ ہجری

(ب) آہ مظلوم حق

۱۱۳۰ ہجری

(ج) قتلوہ یقینا بل رفع

۱۱۳۰ ہجری

He was beheaded and the enemies carried his head on lance to Delhī. The butchery of Jhok cuased a thrill of horror not only in Sind but abroad as well. It was widely mourned. The Mughal Emperor Furkhsiyar met with heavenly punishment within one year after the tragedy of Jhok when he was captured, blinded and finally done to death. "Shāh 'Abdul Latīf of Bhit was 28 when the Sufī saint Shāh 'Ināyat was killed. He has given vent to his feelings at the tragedy of Jhok in various Surs of his Risālo. In Sur Rāmkalī he says thus": 11

اڄ نہ اوطاقن ۾ طالب تنوارين،
آديسي اٿي ويا، مڙهيون مون مارين،
جي جيءَ کي جيارين، سي لاهوتي لڏي ويا.

The following couplet, frequently recited by Shāh 'Ināyat, has been extensively quoted by his biographers:

سر در قدم یار فدا شد چه بجا شد ❊ این بار گران بود ادا شد چه بجا شد

How elegantly the first verse has been used by the poet laureate of Sind, Shāh 'Abdul Latīf of Bhit in his poetry:

گهڙي گهڙو هٿ ڪري پهون نهاري پنگ،
سر در قدم یار فدا شد چه بجا شد وصل اهوئي ونگ،
رات جن جو رنگ، الا سي اڪارئين.

The author of Lutuf-al-Latīf, Maulānā Dīn Muḥammad Wafāī says that "the Sufī saint Shāh 'Ināyatullāh

and Shāh 'Abdul Latīf of Bhit met with each other and exchanged their poetic compositions. He further holds that the martyrdom of Shāh 'Ināyat afflicted deeply the heart of Shāh 'Abdul Latīf of Bhit. All the cantos and couplets in part VIII of Sur Rāmkalī were sung by him under the influence of painful agony sustained by the tragedy of Jokh". 12 Elsewhere, Shāh 'Abdul Latīf pays tribute to the martyr of Jhok as under:

مــتي جهوڪ جُهــري، پونديس پار پرين جي،
جهجان پــيو جهوڪ، آيل ســنگهارن جي.

THE SUFĪ SAINT - AN IMPRESSIVE SYMBOL OF SUFISM

The Sufī saint Shāh 'Ināyatullāh was himself a poet of exceptional merit. He composed poetry in both Sindhi as well as Persian. His genius as a mystic is excellently reflected in his poetry. His verse is generally smooth, easy in its flow and sweet in expression. A good deal of his Persian poetry has been reproduced by Faqīr Qādir Bakhsh 'Bedil' in his Mathnavī entitled 'Dilkushā'. The Sufi poets of Sind who benefitted from the mystic thought of Shāh 'Ināyat are many, but the first-rate among them are Mīr Jānullāh Shāh Rizvi, Sachal Sarmast, Faqīr Qādir Bux 'Bedil', Roohal

Faqīr, Rakhial Shāh and Cheezal Shāh. Mīr Jānullāh Shāh and Roohal Faqīr ranked very high among the disciples of Shāh 'Ināyatullāh Sufī. In Sanad-ul-Muwahiddīn, "Bedil" presents the selection of Persian poetry composed by Shāh 'Ināyat. A few verses are quoted below for the appreciation of his Sufistic thought.

من بغیر تو نه بینم در جهان ٭ قادر را پروردگارا درجاودان
چون بجز تو نیست در هر دو جهان ٭ لاجرم غیری نباشد درمیان
من ترا دانم ترا بینم ترا ٭ خود ترکی غیر باشد ای خدا
اولی و آخری تو ای احد ٭ ظاهری و باطنی و بی عدد
هم نهان و هم عیان پیدا توئی ٭ هم درون گنبدِ خضرا توئی

The Sufī saint has presented the concept of unity of God in the verses mentioned above. He has not employed any mysterious means to explain His Oneness. According to him, God is All-Comprehensible; He is not limited to space or time. He is the possessor of all dimensions of Highest Excellence and of Absolute Perfection. He is the Hidden and the Mainfest, the First and the Ultimate. He is Transcendent in His Being and Immanent in the cosmos through His Knowledge, Power and Love. He is found everywhere; He is seen in Gunbad-e-Khizrā (The tomb of the Holy Prophet). The verses clearly reveal his pantheistic approach.

His Persian poetry speaks lofty truths combined with pantheistic grace lurking therein. In his poetry there is

ample evidence of his mastery over the mystic lore. The Sufistic genius of S͟hāh ʻInāyat has found an excellent expression in his Sindhī poetry as well. The treatment is interesting, and the style is elegant. Mark the depth of devotion and virtue of humility "in the following coupletes".13

هلڻ مون تي خق ٿيو ڀڄڻ پنهون ءَ وس ،
آري' عنايت" چوي لوڙي آءُ لهنديس ،
اتي نار هنديس، جيڏيون پنهنجي حب ري.

And again:

ڏرُ مَرُ پانئج دور ٿي اوڏو شاه عنايت چئي،
ماڻڪن ۽ موتين جو ڪندو عاقل اور،
پنگر اڳاله پروڙ، آهي ٿي ڏاتار ڏڏن جو.

THE MAN OF MASSES - HIS RELIGIOUS DISPOSITIONS

S͟hāh ʻInāyatullāh was the man of masses. He was endowed with strong determination and admirable courage. He had the audacity and capability of terminating despotism from his native land. As a man of high vision, sound character and intense faith in Allah (Glorified and exalted be He), he was much ahead of time. He wanted to do away with feudalism and vindicate the rights of the tillers of the soil. His cardinal aim was to bring an unusual prosperity to

the working class. Mīr 'Alī Sher Qāni' says that "the feudal tyranny and local despotism had heightened a sense of insecurity and dis-satisfaction among the multitude. Driven by frustration, a large segment of population, that is, the peasants and working class sought assylum in the hosepice of Shāh 'Ināyatullāh". 14

Averse to petty schism, he exhorted his followers to promote love and forge unity rather than fan hatred and acrimony. He had devoted his life to the teaching of illiterate people. He preached pantheism and instiled Divine love in his disciples. He created among them a sense of social justice and political awakening. "The name of Shāh 'Ināyat is as sacred to them as the name of the great Sufī Manṣur. Shah 'Ināyat is the Manṣūr of Sind. Like Manṣūr, he gave up his life for the Sufī cause, fighting against tyrants, priests. and rulers. His sacrifice is still a source of great inspiration to the Sufīs of Sind, and the later Sufīs have sung his praises abundantly". 15

Shāh'Ināyat attained great fame as a saint and was highly esteemed by many of his pious contemporaries. He was acknowledged as one of the most prominent Sufīs of Sind, being revered in Sufi hagiography for his uncompromising piety and saintliness. His very deep love of Allah (Glorified and exalted be He) and the Holy Prophet (may the blessings and peace of Allah be upon him) preserved his

name as the greatest traverser of the Divine path. He spent most of his time in prayer and meditation. He emphasised on steadfast adherence to the true doctrines of the faith as embodied in the Holy Qur'ān and Sunnah. Being in the line of truly great, he strictly followed the dictates of S̲hariah in word and deed. His nobility of conduct and beauty of character endeared him to people. He derived all his overt and covert action from the light of prophethood and modelled his own life on the loftiest principles of Islam. As a shining luminary in the great galaxy of the saints of Qādiriyah order in Sind, he strongly opposed deviation from the path of the Holy Qur'ān and Sunnah. He presented his own life as a model to his disciples by strictly adhering to the commands of the Holy Prophet (May blessings and peace of Allah be upon him) and following him very faithfully, not only in the matters of religious ritual but also in day-to-day life. His spiritual successor (K̲halīfā) Mīr Jānullāh S̲hāh Riḍawī pays homage to his Murs̲hid (spiritual guide) as under:

با مصطفیٰ ست یک تن با مرتضیٰ ست یک دل
با اولیاست یک جان و آن سرِ انبیائی

آن عارف محقق و آن کاشفِ مدقق
نامش عنایت الله و آن نورِ مصطفائی

در عهد تو ولایت بر اوج عزت آمد
چون ختم بر محمدؐ شد کارِ انبیائی

CHAPTER-III

NOTES AND REFERENCES

1. Qāsmī Ghulām Muṣtafā Maulānā: Shāh 'Ināyatullāh Shaheed; Naeen Zindagī, Sindhī Monthly, Karāchī, May 1970, p.43

2. Mīr 'Alī Sher Qāni': Maqālāt-us-Shu'rā; quoted by Maulānā Ghulām Muṣtafā Qāsmī, Naeen Zindagī, op. cit., p.43

3. Chanā Maḥboob Alī and Bhattī Zaib: Naeen Zindagī, May, 1970, op. cit., pp.34 and 11 respectively.

4. Mīr Alī Sher Qāni': Maqālāt-us-Shu'rā (Persian), the Sindhī Adabī Board, Karachī, 1957, p.29

5. Ibid: p. 29

6. Ibid: p. 30

7. Ibid: p. 31
   (The story relating to the Tragedy of Jhok has been taken from Maqālāt-us-Shu'rā and Tuḥafat al-Kirām of Qāni').

8. Sadāranganī H.I. Dr., Persian Poets of Sind; op.cit., p.103

9. Chanā Mahboob 'Alī: Naeen Zindagi, February 1957, p. 57

10. Mīr 'Alī Sher Qāni': Maqālāt-us-Shurā (Persian), op. cit., p.33

11. Dāūdpoto 'Allāmā U.M., Mazmūn ain Maqālā (Sindhi),Bhitshāh Thaqāfatī Marqaz, Hyderābād, 1978, p. 261

12. Wafāī Dīn Muhammad: Lutuf al-Latīf, pp. 71 and 73; quoted by Mahboob 'Alī Channā, Naeen Zindagī Monthly Sindhī Journal; February 1957, p.48

13. Khushī Rām Khush-hālānī: "Durwaishī Kalām; quoted by Mahboob 'Alī Channā, Naeen Zindagī, February 1957, op. cit., p.48

14. Mīr 'Alī Sher Qāni': Tuhfat al-Kirām, op. cit., p.427

15. Jethmal Parsrām Gulrāj: Sind and its Sufīs; Sang-e-Meel Publications, Lāhore, 1979, p.144

CHAPTER-IV

THE GOLDEN AGE OF PERSIAN POETRY UNDER KALHORĀ IN SIND

It is generally assumed that in turbulent times the soul seldom utters music. But history bears witness that literary cultivation during the chaotic period has excelled far more than what one could expect in normal circumstances. Inspite of political chaos, for example, the Mongol and Timurid periods in Persia are well known for intellectual renaissance and literary output. Substantial contribution was made to certain branches of knowledge - particularly to literature. The fall of Mongols divided Persia into so many principalities, but they rose and broke like bubbles on the billows. "But the period though marred by political unrest, is quite distinguished for its literary activity. Many poets flourished during this period, the most notable among them being Khawājū of Kirmān, Salmān Sāwajī, Ḥāfiẓ Shirāzī, Kamāl-i-Khujandī and Maghribī of Tabrīz in the field of mystic poetry". 1

The Kalhorā period in Sind was one of internal chaos and confusion, full of cold-blooded murders and

wholesale ravages, but the period produced a galaxy of eminent poets and men of erudition in Sind. The contemporary history presents the eighteenth century as the most barren period of Persian literature in Persia. "To illustrate this general thesis, let us have a look at the contribution Sindhī poets and Sufī saints have made to the enrichment of Persian literature. It is well knwon that the eighteenth century was the most barren and bleak period of poetry in Persia and, paradoxically, the dreariness of it is redeemed only by what Sindhī poets had to contribute to it then and since. There were around that period of history many Sindhī poets who sang their songs in the Persian language". 2

Most of the chroniclers bear testimony to the fact that the rulers themselves developed a taste for literature which they patronized with magnanimity and enthusiasm. This royal patronage changed the people's outlook on life and literature, with the result that the Kalhorā age became fruitful in the cultivation of literary activities. Learned men like Shāh 'Abdul Latīf of Bhit, Jānullāh Shāh 'Mīr' of Rohrī, 'Allāmā Muḥammad Muin of Thattā, Makhdūm Muḥammad Ja'afar of Būbak, Muḥammad Mohsin, Muḥammad Panāh 'Rejā', Muḥammad Hāshim of Thattā and many a man of eminence and scholarship rose from the soil of Sind during the Kalhorā times.

During this century "Sufism rose to transcendental heights, both in theory and practice, and found some of its best exponents in 'Allāmā Mu'inud-Dīn of Thattā (in prose) and Sayyid Jānullāh Shāh 'Mīr' of Rohrī (in poetry): the latter was the Sufī of high order, and is by far the best poet of Sindh who dived deep into the ocean of divine thought and brought out matchless pearls of mystic poetry".

The literary history of Sind reveals that the court of Ghulām Shāh Kalhoro was rendezvous of the poets of this period. No Kalhorā ruler exceeded him in liberality and munificence. "His father Mian Noor Muḥammad Kalhoro possessed a rich library consisting of rare manuscripts in every branch of science. To him came the learned and wise from every part of Sind, and they were always entertained with munificent liberality. When Nādir Shāh invaded Sind, he plundered his library and took away very precious titles with him to Persia". 4 Sarfarāz Khān Kalhoro was himself a worshipper of the Muses and extended unstinted patronage to art and literature, nay, to every branch of mental study. His court was a brilliant centre of letters, art and learning. "Though a failure as a statesman and an administrator, he was well-educated and had great aptitude for Persian poetry. Some of his compositions show that he possessed an imaginative and impulsive mind". 5

Viewed against the background furnished by a study of the intellectual renaissance during Kalhorā times, it is revealed that their courts continued to be centres of excellence and literary activity, enriched by the presence of celeberated poets and men of eminence who made notable contributions to literature and arts. The Sindhī saints and sages contributed by writing in Sindhi a number of books on religion, mysticism, poetry and devotional literature of the time. "Dr. Dāūdpotā says that the Kalhorā period constituted the golden age of Sindhī poetry and is mostly dominated by the verse called 'bait'. The same period is also distinguished for the composition of the Mat͟hnawīs". 6

During the Kalhorā times Sind was at the height of its renown and the sacred portals of learning sprang up like mushroom in every nook and corner of this province. Not only the cities but villages also housed schools and colleges where the learners came to drink deep from the wells of learning which flowed there in abundance. "Captain Hamilton who visited Thattā in 1699 A.D. says that this city had four hundred schools and colleges where the students were imparted instruction in religion, languages, politics and teacher education".7 Mīr 'Alī S͟her Qāni' gives a long list of the poets and scholars in his famous treatise Maqālāt-us-Shu'rā alongwith the names of towns and villages that they hailed from. Of the important places Thattā, Sukkur, Rohrī, Sehwan, Būbak, Bhit, Naṣarpūr, Bulrī, Matiarī, Nerūnkot (Hyderabad), Darbelo, S͟hikārpūr and San are the most conspicuous to attract attention.

The history of Kalhorā period does not provide a satisfactory account relating to the literary output of those days. Even Dr. H.T. Sorley who made a detailed study of the period for the production of his scholarly treatise on Shāh 'Abdul Latīf, is silent in this connection. Thus conceived, for the works of poets and scholars of the period, we are left to consult Maqālāt-us-Shu'rā of Mīr 'Alī Sher Qāni', History of Sind (Kalhorā period) by Ghulām Rasool Mahar and Persian Poets of Sind - a thesis prepared by Dr. Sadārangānī for the Doctorate of Philosophy in 1946. "The Kalhorā period, though very short, may, with ample justification, be characterized as the golden age of Persian poetry in Sindh.......... Sind produced a galaxy of poets, but the more notable of them are Muḥammad Muḥsin, 'Alī Sher Qāni' and Mīr Jānullāh Shāh - the first two belonging to Thattā, and the last to Rohrī. Mīr Jānullāh Shāh of Rohrī, however, excels all the poets of Sind in his unique grasp of spiritual philosophy and soulful diction".8

CONTEMPORARY PERSIAN POETS OF JĀNULLĀH SHĀH 'MĪR' IN SIND

The early impact of the light of Islam on Sind brought about great changes in the socio-culture and literary life of the people. The new way of thinking

provided a conducive climate to the people for intellectual development who made rapid strides in every walk of life. Viewed in this perspective, innumerable poets and preachers, saints and sages, scholars and philosophers, mystics and men of eminence rose from the soil of Sind and kept alight the flame of the creative spirit of Islām. As highlighted in the preceding pages, the eighteenth century Sind produced many a poet of eminence who wrote both in Sindhi and Persian. Since the scope of present study is limited to the orbit of Persian poets and scholars of the Kalhorā age, the names of those who displayed their literary skill in Persian will be found in the following pages.

Among the innumerable Persian poets who flourished during the period under review, it is difficult to make a selection. Those given here are chosen at random only to show the literary fecundity of Sindhī mind. Among the contemporary Persian poets of Jānullāh Shāh 'Mīr', the names of 'Allāmā Muḥammad Muin, Mīr 'Alī Sher Qāni' , Muḥammad Muḥsin, Ghulām 'Alī 'Madāḥ', Muḥammad Panāh 'Rejā', Abū Turāb 'Kāmil', Munshī Shewakrām, Sarfarāz Khān Kalhoro, Mirzā Ghulām 'Alī and Muḥammad 'Alī can be found in the glowing pages of Mīr 'Alī Sher Qāni's Maqālātus-Shu'rā and Sadārangānī's thesis entitled "Persian poets of Sind."

A comparative study reveals that Jānullāh 'Mīr' surpassed all his contemporaries in the purity of his style,

the merit of his poetry and his excellent manner of treating a subject. About him, Sadārangānī speaks thus: "He was the best scholar of his time, and even to this day stands unrivalled as a poet of exceptional merit. His pure and chaste style compares favourably with that of eminent Iranian poets". 9 This speaks of the breadth of talent that marked him out as a notable figure among his illustrious contemporaries, with a scholarly bent of mind for poetry. In fact, among the mystics of Sind who sang their songs in Persian language, there is none to equal 'Mīr' in depth or comprehensiveness. A brief account of each poet is given below for our readers.

'Allāmā Muḥammad Mu'in:

He was born in 1093 A.H. corresponding with 1682 of Chirstian era. "His family was held in high esteem on account of learning and sterling piety. 'Allāmā Mu'in was the mystic of high order. He received education under the guidance of Makhdūm 'Ināyatullāh and later became the disciple of Miyān Abul Qāsim Naqshbandī". 10 He composed about twenty books of which Dirasatul-Labīb is much famous. Most of his books are written in Arabic and deal with logic and mysticism. "He was a close friend of Shāh 'Abdul Latīf of Bhit with whom he participated in spiritual

song and ecstacy. He adopted 'Taslīm' as his nom-de-plume in Persian poetry". 11 He died in 1748 A.D. and was buried by the side of his spiritual preceptor Abul Qāsim Naqshbandī on Maklī hills. Mark the style of his poetic composition in the following couplets:

خاکساری رفته رفته سربلندی میکند
سر بزیر خاک بردن دانه میداند که چیست

همسر آب شد آتش زلب پرنم تو
ای سبط نبی سوخت دو عالم غم تو

Mīr 'Alī Sher Qāni'

The ancestors of Mīr 'Alī Sher Qāni' hailed from Shīrāz who migrated to Sind and settled at Thattā around 1521 A.D. Qāni' was born in 1140 A.H./1727 A.D. Imbued with a poetic bent of mind, he composed a Dīwān consisting of 8000 verses at an early age, but the subsequent circumstances forced him to throw it into the river. "After two years, however, he started composing again under the guidance of Mīr Ḥyder-ud-Dīn Abū Turāb 'Kāmil' who suggested him to adopt 'Qāni' as his pen-name. He was commissioned by Ghulām Shāh Kalhoro to write history in prose and poetry, but the fate of this book is not known, as no such title or part thereof has come down to this day". 12

He composed about thirty books both in prose and verse. Of these, Maqālātus-Shu'rā and Tuḥfatul-Kirām are the most popular. The Sindhī Adabī Board has published the Sindhī and Urdū translations of Tuḥfatal-Kirām, and Maqālātus-Shu'rā in its original language Persian. His poetic genius is revealed from the following couplets presented as the specimen:

در کلام هر که از سوز درونش شور نیست
گر همه از آسمان نازل شود مشهور نیست

And again:

آفت اندر دهر بر مردم همین نامست و بس
گرد خود گردیدنها حلقهٔ دامست و بس

Muḥammad Muḥsin:

He was born in 1709 A.D. at Thattā. He flourished during the days of Miyān Noor Muḥammad Kalhoro. "He derived extensive benefit in the company of Mīr Lutuf 'Alī Khān 'Himat'. No other poet in Thattā reached such olympian heights as he did in the field of Muses. He followed the style of the great masters of Persian poetry in Īrān. He was contented with the stipend of half a rupee per

day during the rule of Nūr Muḥammad Kalhoro. 13 His son Ghulām 'Alī 'Madāh' and Munshī Shewakrām 'Utārid' were his distinguished pupils. He composed six books-all in verse form. The following verses will display his poetic genius:

جز خم محراب ابروی تو در دیر و حرم
هر کجا من سجده ای کردم سرم بر سنگ بود

And again:

به هنگام تواضع ایمن از مکر عدو منشین
که خیزد تیر از پشت کمان وقت خمیدنها

Ghulām 'Alī 'Maddāh'

He was born in 1145 A.H./1732 A.D. at Thattā. Like his father Muḥammad Muḥsin, he possessed great poetic skill. He assumed 'Maddāh' as his pen-name. Mian Sarfarāz Khān Kalhoro was his pupil. He spent most of his time in the study of Arabic literature. He sings thus:

از بزرگ بی هنر طفل هنرور بهتر است
سنگ کوهستان کجا همسنگ قدر گوهر است

Muḥammad Panāh 'Rejā'

His date of birth is nowhere recorded in the history of Sind. However, "he was the contemporary of Mīr 'Alī Sher Qāni' and benefitted extensively in the company of Mīr Ḥyder-ud-Dīn Abū Turāb 'Kāmil'. He was an intimate friend of Mīr Lutufullāh, a higher echelon of Sind administration".14 The following couplet reveals his pen-name and the respectful feelings for Ḥazrat 'Alī (may Allah be pleased with him).

واجب بود مرا که تخلص رجا کنم
نامم پناه بر درِ حیدر گرفته است

Abū Turāb Kāmil:

Mīr Ḥyderud-Dīn Abū Turāb "Kāmil" was the renowned poet of Kalhorā times. He was the man of saintly disposition and devoted his life to prayers and contemplation. "Despite his penury, he turned down the offer of pecuniary support made to him by many a dignitary of the State including Nawāb Mahābat Khān 'Kāzim'. He handed over two manuscripts of his Persian poetry to his pupil Muḥammad Panāh 'Rejā' for editing, but the same could not be finalised". 15 Mīr 'Alī Sher Qāni' profitted in his

companionship. He passed into eternity in the year 1164 A.H. corresponding with 1751 A.D. He sings thus:

سجودِ اہلِ دین را نقش برخاکِ دگر باشد
زمینِ پاک نبود در طہارت خانۂ دنیا

And again:

قانع بنجانہ دست بہر خوان مکش مکش
یک نان بس است منتِ دونان مکش مکش

Munshī Sewakrām 'Utārid':

"He received education at the feet of Muhammad Muhsin. He was active in habits and polite in disposition. He was one of the epistle writers of Ghulām Shāh Kalhoro. He was a good friend of Mīr 'Alī Sher Qāni'". 16

عطارد از سخنم شادی شود محسن
ازینکہ شہرتِ شاگرد فخر استاد است

Sarfarāz Khān Kalhoro

He was the eldest son of Ghulām Shāh Kalhoro. He succeeded his father in 1772 A.D. He was a shortsighted monarch and undid in a few years of what good had been done by his father. The present writer has already

highlighted in detail his political blunders, misdemeanour and misrule in chapter I (V) under the caption 'The rise of Kalhorā in Sind'. "Though a failure as a statesman and an administrator, he was well-educated and had great aptitude for Persian poetry. Some of his compositions show that he possessed an imaginative and impulsive mind". 17 A few of his verses are given below to show his poetic acumen:

عجب دارم از گردشِ روزگار ⁂ که گل را دهد جا در آغوش خار

دهد زاغ را جای بر شاخ گل ⁂ کند در قفس عندلیب نزار

And again:

درعشقِ تو هر که شد سرافراز

جز وصلِ تو جستجو ندارد

Mirzā Ghulām Ălī Mu'min:

"He was the grandson of Allāh Wardī Beg Gāzrūnī. Though not the man of extensive learning, he was a good poet". 18 He has left a Dīwān of Ghazals. Sadāranganī has quoted the following distich of 'Mu'min' from Anwārul-Asrār:

نکاح ست گویند دفع الفساد

فسادست اکنون صریح از نکاح

Muḥammad 'Alī, 'Āli'

The scion of the royal Kalhorā clan Muḥammad 'Alī was the poet of considerable merit and sang with 'Āli as his nom-de-plume. His father Dāūd Khān son of Miyān Yār Muḥammad Kalhoro was also a good poet of Persian language. "Ālī was the calligraphist of high order. He could write both prose and poetry elegantly. Though he suffered from the defect of stammering, it could not be. noticed when he recited poetry. He had committed to memory many a charming Persian couplet". 19 He had given a few of his Persian poems to Mīr 'Alī Sher Qāni' written in his beautiful hand. He sings thus:

به سخن آمد و شهد از لب تقریر چکید
نکهی کرد و عرق از رخ تصویر چکید

THE POET AS A THINKER

Sayyid Jānullāh Riḍawī adopted "Mīr" as his pen-name. He flourished during the Kalhorā times. Persian enjoyed intensive literary cultivation during this period. He ranks high in the scale of Persian poets of Sind. His poetry communicates mystical ideas in a language which is simple and elegant. There is a beautiful blend of sufism, religion and higher poetry in him. His verse is generally smooth,

easy in its flow and sweet in expression. His mysticism is essentially pantheistic in nature - a pivot around which his teachings revolve and rotate. The frequent citation of sufistic themes, afford the best way for understanding the content and purpose of his poetry as a whole.

The opening lines of his Dīwān are atonce a statement of his philosophy of mysticism born out of fervent love. It is the outcome of his lofty genius. The celestial tone of his thought coupled with simple diction and flight of imagination, captivate the seekers of Truth who are interested in treading the path of Divine Love. Mark the intensity of his creative spirit in the following verses taken from this sublime ode:

الهی جوش طوفان بخش چشم اشکبارم را .:. سحاب دجله افشان کن رگ ابر بهارم را

برود تشنهٔ صاف محبت رویم افروزی .:. بخون شعله‌ای سرسبز گردان کشتزارم را

خشونتهای نفسم را بلطف خویش پردازی .:. چمن پیرای گلزار تجلی ساز خارم را

دلم در سینه از شوق دم تیغ تو میرقصد .:. زگل صد بار رنگین تر کنی مشت غبارم را

His poetry breathes sincerity and presents charming variety. There is not only variety of themes but also variety of form - Ghazal, Mathnavī, Qaṣīdā, Tarkīb band, Tarji'

band, Mukhamas (five-some) etc. In all these forms the poet's mind is attuned to the Ultimate Being. Every form is full of harmony and music. In fact it is difficult to select any lines from his Dīwān to highlight the poetic genius of Mīr, for it is full of literary gems which deserve to be read and enjoyed in entirety. The truths conveyed in melodious verse go more directly home into our heart, because his language is free from verbosity, and is easily understood by the ordinary reader. Weigh him as carefully as you like in the scale of literary criticism, 'Mīr' will always take rank with the greatest Persian poets of Sind.

The true objective of poetry is to make life rich and beautiful. The poet will fail in his mission if this aim is not achieved. Thus, the poetry should contribute to the fullness of life and suggest remedial measures of the problems that confront humanity. For the realization of this goal, our poet sings the emotions of life in his odes. The display of great versatility in the field of lyric poetry, speaks the poetic genius of our poet. The universal appeal and musical ecstacy of Mīr's lyrical poems rank him with Ḥāfiẓ and S'adī. His ghazals derive immense influence from Ḥāfiẓ and Ṣaaib, who also employed the ghazal as the most important vehicle of their expression.

The style of 'Mīr' is characterized by the rich symbolism of love afforded by mysticism. He says that the

heart of a greedy person is like an idol-temple, even though it houses the Ka'abā within; the poet likens the beauty of the beloved in a dejected heart with treasure in ruins. Says he:

کعبه گر باشد دلِ اهلِ هوس .:. سر بسر بتخانه میدانیم ما
در دل شوریده حسن یار را .:. گنج در ویرانه میدانیم ما

In his Dīwān we find many a verse on Love, so sweet and captivating that very few Persian poets stand comparison with him in the treatment of this theme. If man is vain about love, all spiritual progress is congealed. According to 'Mīr,' the man can attain a higher degree of spiritual and moral development through love. The life - giving power of love tends to solve the problems which the reason fails to do. The love can not become subservient to intellect. Woe unto the lover who does not place his head at the feet of Beloved. The seeker of Divine bliss shall never fail in his mission if he treads the path of love sincerely. One who plunges into the whirlpool of duality is not the true follower of Holy Prophet (Peace be upon him). The quest for Love shall not be rewarded unless the seeker sacrifices his life at the Beloved's altar. Says the poet:

عشق واکرد عقدهٔ دلها .:. عقل مشکل کشا نشد هرگز
حیف باشد که پیش دلداری .:. سر من سنگ پا نشد هرگز
عقل بر عشق کی شود غالب .:. بحث بیجا بجا نشد هرگز
آنکه ز اخلاص کرد سرِ رهِ عشق .:. در طلب نارسا نشد هرگز
در دوئی هر که ماند خر بوصل .:. در پیِ مصطفیٰ نشد هرگز
میر هر کس که جان نداد بدوست .:. یارِ یکرنگِ ما نشد هرگز

The poet draws forth the themes from the teachings of Islam which suggest that He dwells in the human heart. The pure essence of all life and joy, the nectar of heavenly bliss, is attainable by the human heart:

سیر گلزار ارم در غنچۂ دل دیدہ ام
یعنی آن جان جهان در پردۂ گل دیدہ ام

The poetry of 'Mīr' is like a beacon of light shedding spiritual flashes. The seekers of Truth are exhorted to purge the desires of lower self for attaining celestial heights. Then alone the ineffable Reality can be explored within the ocean of immaculate 'Self'. He says:

چند چون ساحل کنی مانند کف بی مغز را
غوطه زن در قعر دریا گوهر یکتا طلب

The devout can not appreciate the delight of Divine Love fully well; hence the poet appeals not to seek from him the heights of flavour provided by love. It is not easy to shun the carnal desire from within. He puts thus:

مجو از زاهدان اوج خیال لذت عشق
نفس از قالب تصویر هرگز بر نمی آید

But once the carnal desire is vanquished, it becomes the companion of heart and provides light and

guidance. It becomes the source of stength; as the dragon was transformed into Moses' rod. The poet presents the mysteries of his inner self by using symbols elegantly:

نفس چون با دل موافق شد رفیق راه شد
اژدها گر در کفِ موسیٰ بود چوبِ عصاست

The poet is a God - intoxicated man, and therefore, the whole basis of his poetry is deeply surcharged with religious fervour. It is inspired by the spirit of Islamic mysticism - a characteristic of the Sufī Persian poets of the Muslim world. 'Mīr' communicates the themes of mystic communion with God and self - abnegation, endeavours for the splendour of beauty, Divine Love, subservience of intellect in the flower - garden of love, mortality of earthly life, the Oneness and Majesty of God and self-purification in a Tarji' Band composed by him. Lastly. the poet invites the devotee to open the eyes and enjoy the beauty of Beloved. Mark the intensity of his feelings in the following few verses selected randomly from the Tarji' Band:

تا بیادش ز خود فراموشم .:. ساغر وحدتست آغوشم
سعیٔ مصروف شوق دیدارم .:. بهر دنیائی دون نمی کوشم
گر زمانی بهوش می آیم .:. میزند عشق نغمه در گوشم
در شهود بهار گلشن عشق .:. عقل را حالت دگرگون است
چند روز حیات میگذرد .:. وقت از دست کی دهد عاقل
چون در آئی به شجرهٔ توحید .:. بر تو تابد تجلیٔ نوری
دیده بکشا که وقت دیدار است .:. جابجا جلوهائی دلدار است

The spark of beauty that is kindled within the heart of the mystic has a charm of its own. He receives way-ward glimpses of the Infinite Beauty and is charmed. For spiritual elevation he wants this experience to be enriched through self - purification:

گر نه بینی جمال او بعیان ⁂ خاک در دیدہ ہای پنہائی
عشق چون مئی بساغر اندازد ⁂ دل بدیدار دلبر اندازد
از کجا رہ بری بہ عالم قدس ⁂ تو کہ چرک بدن نہ برداری

The windows of his soul are wide open in all directions. He presents the original thesis of Islām, avoiding the contradictory dogmas that narrow theologies have formulated.

فضائی سینہ ام جا داد ہفتاد و دو ملت را
دلم از وسعت مشرب بصحرا میزند پہلو

Divine rememberance means annihilation of evil attributes and abiding of virtues. S̲hariah makes man conscious of the obligations both to the world and to God and none of these becomes a hindrance to the other. According to Islamic S̲hariah, the duty to the world does not make man oblivious of his duty to God, nor does his communion with God debar him from turning his attention to the wordly matters. Mīr's heart is engrossed in the rememberance of God and he never deviates from the path of S̲hariah. Despite highest spiritual attainments, the true

Sufī is conscious of his subservience to Shariah. The poet treads the path to maykhānā - the tavern, with scarfs on his shoulder:

تن به کار شرع دل مست شراب وحدتم
طیلسان بر دوش سر کردم ره میخانه را

And again:

میزند نور خدا جوش از صفای خرقه‌ام .:. راه میابد دو عالم در ضیای خرقه‌ام
برصراط مستقیم میکشد بهر جزا .:. آفتاب حشر شد پیوندهای خرقه‌ام

According to 'Mīr', the state of annihilation in the path of love is the unitive state in which individual attains nearness to God. In this state man comes to realize that there is nothing in existence except God - a position which is characteristic of pantheistic mysticism. He says that his poetry is the reflection of his inner heart and reveals his feelings and emotions just like the scent that speaks of the species of a flower:

در راه محبت که عبادت گه مردانست .:. سر در قدم افگند دوانست دل ما

چون بو که خبر میدهد از گل که کدام است .:. در عرض سخن میر عیانست دل ما

When one enters into communion with God one does not have any consciousness of 'Self', not to speak of others. In this state man is devoid of personal ego. 'Mir'

describes the position of esctacy which everyone can not comprehend:

دیگ تا در جوش باشد حمل بر خامی کند
نیست گلبانگ انا الحق در سرای بیخودی
در دل هر کس نیاید معنی برجسته اش
انتهای عارفانست ابتدای بیخودی

'Mir' had inherited a vast intellectual and spiritual wealth from his ancestors and the spiritual preceptor - the Sufī saint of Jhok. His mind was thoroughly imbued with the teachings of Islām. It is for this reason that 'Mīr' kept alight the flame of Islamic spirit. The artistic value of his poems is of very great importance for the history of mystic literature. His Dīwān is a complete encyclopaedia of Sufism, though unsystematic and unconnected. The great thinker and poet as he was, 'Mīr' conceived the subject Sufism and developed a philosophy out of it. His poetry is not an end in itself; it is a means to an end. It is tinged with religious and mystical sentiments. He wants to make man conscious of his existence and enable him to traverse the mystic path in search of his Master. This lends his poetry a universal appeal and an eternal applicability. Judged by the test of imagery and mysticism employed in his poetry, it can be said without fear of contradiction that among the mystical Persian poets of Sind, there is none to equal him in depth and comprehensiveness, sincerity of thought and melodious language.

These instances of the type of pure poetic genius coupled with tenderness and pathos entitle 'Mīr' to a prominent position amongst the leading Persian poets of Muslim world. His language, in itself the happiest collection of the choicest words and phrases, is always wedded to sincerity of thought, word and deed. In purity of diction and flight of imagination, in depth of devotion and profundity of pathos, he stands high above his contemporaries. This elevates his poetry from the mundane to the sublime.

CHAPTER IV

NOTES AND REFERENCES

1. Sadārangānī H.I. Dr., Persian Poets of Sind, op. cit., Introduction, p. ix

2. Brohī A.K., the Soul of Sind, Articl ublished in 'Sind through Centuries', Oxford University Press, Karāchi, 1981, p.22

3. Sadārangānī H.I. Dr., Persian Poets of Sind, op. cit., Introduction, p. xvii.

4. Ghulām Rasool Mahar; Tārīkh-e-Sind(Kalhorā period) Sindhī version, Vol-II, op. cit., pp.874 - 75

5. Sadārangānī H.I. Dr., Persian Poets of Sind, op. cit., p. 139

6. Sorley H.T. Dr., Gazetteer of West Pakistan (The Province of Sind); op. cit. p.227

7. Ghulām Rasool Mahar: Tārīkh-e-Sind (Kalhorā Period), vol-II, op. cit., p.874

8. Sadāranganī H.I. Dr., Persian Poets of Sind, op. cit., pp. 84 - 85

9. Ibid; p. 102

10. Ghulām Rasool Mahar: Tārīkh-e-Sind (Kalhorā Period), Sindhī Version, Vol II, op. cit., p. 886

11. Mīr 'Alī Sher Qāni': Maqālātus-Shu'rā (Persian), op. cit., p.121

12. Ghulām Rasool Mahar: Tārīkh-e-Sind (Kalhorā period), Sindhī Version, Vol-II, op. cit, p.929

13. Mīr 'Alī Sher Qāni': Maqālātus-Shu'rā. op. cit, p.702

14. Ibid: p. 224

15. Ibid: p. 670 - 71

16. Ibid: p. 446

17. Sadāranganī H.I. Dr., Persian Poets of Sind, op. cit., p. 139

18. Mīr 'Ali Sher Qāni': Maqālātus-Shu'rā, op.cit.,p.783

19. Ibid: p.394

CHAPTER - V

A LITERARY ESTIMATE OF DĪWĀN-E MĪR

'Mīr' is the most eminent and unrivalled Sufī poet, whose mystical Dīwān deserves to rank amongst the great poems composed by Persian poets of the first order. "His Dīwān consisting of about 2600 distichs, includes Ghazaliyāt, qasāid and two highly philosophic compositions - one a tarkīb-band and the other a tarji'-band. It opens with a sublime ode, every line of which is soul-subduing, and uplifts the hearts of the seeker to divine bliss". 1 His refined similes and intelligent allusions pertaining to Religion, Ethics and Sufism are an ample evidence to the versatility of his genius and mastery over religious lore.

This work is not a mere book of songs as its name would imply, but through poetic composition the poet has preached for the cultivation of cardinal virtues that constitute the code of oriental morality, such as love, sobriety, generosity, contentment forebearance honesty, integrity, patience, resignation, renunciation, reliance, repentance, asceticism, gratitude, devotion to mankind and faith in God. The handling of the subject-matter is skilful, so much so that he makes all his communication sublime and instructive. He explains these virtues in a concrete

language, so as to convey an accurate conception of themes to mind. The mystical allusions are generally couched in a lucid form, and leave no obscurity in his poetic composition. He is simple and clear, and even when he is pantheistic in tone, his presentation is not abstruse. His symbols are homely, based on the ordinary experience of life. There is no artificiality of the figures of speech or coloured metaphors. The beauty of his poetry is that it is the natural outcome of what was surging within his fervent soul.

His poetry has many references to his spiritual guide 'Ināyatullāh of Jhok. 'Mīr' has expressed the admiration of his Murshid in glowing terms. He expresses his devotion to the master now and again, and reiterates these sentiments with such a fervour that the reader is justified to regard his Dīwān as the reflection of his Pīr's doctrine of pantheism. He says:

شهود آرائی دیدارم بانشایم چه می بینی .:. همه تصویر معشوقست دیوانی که من دارم
نداند میر تمیری بی کمان راه نشان هرگز .:. عطائی حضرت پیراست عرفانی که من دارم

Speaking about his poetry that is surcharged with the secrets of Unseen, the poet says:

رموز غیب سر بر میزند میر از کلام من
گهر آمای اسرارست نقش معطر از دستم

He sings the praise of his Murshid in the language which not only shows the richness of thought and diction but also the height of reverence of love for the Sufī saint. 'Mīr' himself spent his life in meditation and contemplation, and exhorted others to remember God (Glorified and exalted be He) all the time. The inner most recesses of Mīr's heart which was already pulsating with love Divine, was obviously moved when he established contact with his spiritual preceptor. His Sāqī Nāmā gives an interesting and lively account of Mīr's meeting with 'Ināyatullāh Shāh at Jhok. A few verses sung in his praise are reproduced from Sāqī Nāmā as below:

شنیدم در سواد سند پیریست ۰ ز پا افتادگان را دستگیریست
نشسته بر سریر اوج ارشاد ۰ دل غم گشتگان را میکند شاد
کشیده خویش را بیرون ز کثرت ۰ چکان در کام جان سرجوش وحدت
چو دریا موجزن پیوسته جامش ۰ کرده مستفیض فیض عامش
فتان خیزان بدان سو ره گرفتم ۰ سراغ گلشن آن شه گرفتم

According to Sāqī Nāmā, 'Mīr' was granted audience by Shāh 'Ināyat immediately. The Sufī saint attracted the attention of 'Mīr' through his saintly demeanour and spiritual disposition. Being himself on a high spiritual pedestal, Mīr became restless and discovered in him the spiritual guide. Mīr felt himself like a traveller who reached oasis after an arduous journey of burning desert. Both of them were men of spiritual eminence, and therefore, perfect rapport was established between the two. The meeting brought the dawn of new world for Mīr. It gave him both peace and

restlessness. From then on, 'Mīr' started his real work of composing Dīwān which made him immortal. Being completely enthralled by the Sufī saint, 'Mīr' became his rapturous devotee. As a consequence, he went through a tremendous spiritual and emotional experience which changed the course of his life. He remained with his Murshid for a long time at Jhok, and during this period they were almost inseparable. 'Mīr' admires his Murshid in Sāqī Nāmā. The following verses highlight the spiritual powers and saintly characteristics of his Pīr very aptly:

کمالی دیدم از طوق بشر دور ∴ دل وجان در هوای عشق رنجور
مجسم صورت نورِ الٰهی ∴ تماشا کرد اشیا را کما هی
محقق عارف کامل عیاری ∴ بهار حسن را آئینه داری
معین از رخش انوار عرفان ∴ مبین در دلش اسرار پنهان
درون مجذوب بیرون سالک وقت ∴ بزور معرفت شد مالک وقت
براه مستقیم شرع ماسح ∴ تماشا کردهٔ اشباح ارواح
رموز غیب را بیننده هویدا ∴ بکشفش جمله پنهانت پیدا

By the force of his personality, high spiritual attainments and saintly character, the Sufī saint brought about an unexpected change in our poet. He became the symbol of purity which cultivated in him virtues like renunciation, resignation, asceticism and reverential rememberance of God. In the following verses 'Mīr' relates how his Pīr changed the course of his life and elevated him to spiritual sublimity. He speaks thus:

به تلقینم چو لب را آشنا کرد ∴ به حرفی بکه از دو عالم جدا کرد
حجاب جسم را از جان برانداخت ∴ نهان را در عیانم جلوه گر ساخت
شراب بیخودی در جام من ریخت ∴ غبارم در پرند حیرتی بیخت
در میخانه بر رویم چو بگشود ∴ بقدر طاقتم ساغر به پیمود

Sāqī Nāmā and Maykhānā present the spontaneous flow of the poet's thoughts reminding the grandeur of Rūmī and 'Attār. His language is that of a mystic. He is inclined to pantheism. This tendency he inherited from his Murshid, who was a man with a deeply religious and sufistic mind.

To keep this mystic love concealed and to interpret their mystical experiences, the Sufī poets take recourse to symbols and phrases containing hidden spiritual meanings. When the word wine is used, it suggests the wine of Divine Love. The mind of Sufī poet always floats in a spiritual atmosphere, entering the tavern and drinking the wine since and then. Tavern is the place where Divine Love is realized through meditation and contemplation. The symbolism of wine, friend and tarvern is meant to signify the concept of Divine Love, God and the place where Absolute Beauty is experienced respectively. Thus conceived, the presentation of the tavern, the Sāqī and the wine by our poet does not suggest that real wine is to be consumed; but the wine is a draught of Divine Love and the mystical knowledge imparted by Murshid. The mystical treatment of this theme is evident in Sāqī Nāmā and Maykhānā. 'Mīr' prays for divine light, sincerity, ecstacy, boldness and emancipation from time and space. Mark the sublimity of thought and subtle

grace lurking in the following verses quoted from Maykhānā:

چه میخانه بهار مستی عشق ۰:۰ جنون پرداز شور مستی عشق
تجلی بر تجلی ریزد آنجا ۰:۰ همه عاشق زخود برخیزد آنجا
درین میخانه حیرت مآبم ۰:۰ ز بدمستی بساقی شد خطابم
بیا ساقی بیا ای حسن مغرور ۰:۰ بیا ای موجهٔ سرچشمهٔ نور
شراب بیخودی در جام جان کن ۰:۰ مدارایم باین رطل گران کن
بجام افگن شراب جذبهٔ اخلاص ۰:۰ که ریزد برسرم گلهای اخلاص
بجام افگن میی ادراک بیباک ۰:۰ که بیرونم کشد از بند افلاک

The Sufīs find solace and composure in music. Dance and music are considered essential for spiritual advancement. To soothe their perturbed state of mind, the Sufīs listen to music with rapt attention and then dance in ecstasy. The volcanic eruption within, finds in music the soothing balm for the restoration of peace and tranquility. The rhythmic sound of the musician enthralls the mind of Sufī who finds spiritual expression in it. Music cheers the heart and brings relief to the tired mind.

'Mīr' also summons the musician when the moment of ecstasy arrives. He is in a terribly perturbed state of mind, but he does not want to escape from the tribulations of his soul. Instead, he wants to dynamite it so as to add new energy to the celestial fire. He implores the musician to describe the stages of Divine Love and accelerate the fury of storm. To him the musician is a guide to conduct to

the path of love and bring out the charcoal from the ashes. He desires the musician to illumine his heart with love and inflame his idle spirit. Mark the pathos and emotions that heave in the bosom of Mīr:

بیا مطرب که هنگام سماع است .٤. سرم ز آشوب مستی در صداع است
بیا مطرب بیا ای مایهٔ ناز .٤. دل دیوانه را دیوانه تر ساز
مقامات محبت را بیان کن .٤. نفس فوارهٔ آتش فشان کن
بجوش آور دل دیوانه ام را .٤. به شمعی ره ده این پروانه ام را
بیا مطرب بیا ای رهبر عشق .٤. ز خاکستر بر آور اخگر عشق
بداغ عشق کن روشن دل من .٤. زنی آتش به نفس کاهل من

The restless soul of Mir longs for the communion of his spiritual preceptor ʻInāyatullāh. The rapturous devotee seems completely enthralled by the Sufī saint of Jhok. The pangs of separation lit up a mighty spark of love in the heart of our poet who wandered here and there in the quest of his beloved. Look at the magical influence and haunting beauty in the following lines quoted from his Mat̲h̲nawī entitled Mayk̲h̲ānā:

بیا مطرب ترنم را بیان کن .٤. بداغ تازه در دم را دوا کن
فتان خیزان روم در حضرت جان .٤. کنم دل بر سر دلدار قربان
چو دیوانه دوم در کوی دلدار .٤. کشم پیمانهٔ سر جوش دیدار
چه میر آن آفتاب نور مطلق .٤. که در بحر وجوب افگند زورق
چو خواهی نام آن محبوب دلخواه .٤. عنایت را اضافت کن با الله
جهان آشفتهٔ پیمانهٔ او .٤. زمین تا آسمان میخانهٔ او

Both the poems, namely, Sāqī Nāmā and Maykhānā are composed in Mathnavī form. The style of 'Mīr' has a charm of its own and the words used by him sparkle like diamonds set in the hilt of a sword. The language of Mīr's Mathnawī is energetic - yet smooth. While going through his Mathnawī, the reader is aptly justified to feel that the fountains of mysticism ooze out from his poetry to satiate the thirst of the seekers of truth. "Mīr's Mathnawī (often called Sāqī Nāmā), a vivid record of the uneasy human soul's longing for the haven of tranquility, is instinct with the poet's personal feelings of sorrow and lament and diverse experiences, which fortunately culminate in his soul-lifting contact with the great spiritual teacher Shāh 'Ināyat". 2

'Mīr' was instensely attached to Hazrat 'Alī (May Allah be pleased with him). In one of his odes 'Mīr' pays homage to him with utmost reverence and fervour, and describes the religious, moral and spiritual virtues of Hazrat 'Alī in whom he finds the beauty of the Holy Prophet (may the blessings and peace of Allah be upon him). A few verses are quoted below from his lyrical ode:

دمی احمد مرسل امیر المؤمنین حیدر ∴ که پیش سائل بزمش چو حاتم صد گدا بینی
شهنشاهی که گرد جلوه آید ذره جودش ∴ زمین و آسمان چون مهر لبریز طلا بینی
نگاهی گر بخاک درگهش اذن نظر آید ∴ دل هر ذره سر چشمهٔ نور خدا بینی
زردلیش دیده را واکن که حسن مصطفی آیینی ∴ ز مهرش گل لبسر زن تا که اقبال رسا بینی

Mīr's Dīwān contains the moral tone of Sa'adī, graceful ease of Ḥāfiẓ's style and spiritual flight of Rūmī's poetry. In his poetry the Sufistic thought has found its most complete and vivid expression. His Dīwān embodies various ghazals that would characterise a lover at the different stages of his spiritual journey towards the realization of Unity. Mir is considered among the adepts of existential unity (Wahdat al-Wujūd), but in his lyrical odes he also plays the role of vindicator of cognitive unity (Wahdat-al-Shuhūd). His pantheism consists of cheerful submission to and constant communion with God through prayers, the ecstatic influence of Divine Love, solitude, sincerity and truthfulness.

The basic doctrines of pantheism that the Creator alone exists in all things (Hama-i-Oost) forms the subject of a large number of his verses. The seeker is blessed with the illumination of Unity if he comes out from the darkness of diversity and enters into communion with Him:

کسی سر میکند بیرون چو میر از ظلمت کثرت
که برفرق از شهود نور وحدت افسری دارد

Thus the mystic feels that it is through His in-dwelling in man that he knows his true self. For the sake of beloved the lover is prepared to sacrifice his life. The pantheist emancipates himself from the shackles of diversity, and for the splendour of beloved he rids himself

from the attachment of both the worlds. The whole universe is resplendent with His Light and the mystic needs the imaginative eyes to behold it and contemplate the divine essence. Mīr's heart tunes for Divine concord and longs for the gallows. Mark the subtle grace lurking in the following verses:

جان نثار یار میخواهد دلم .:. لذت دیدار میخواهد دلم
ساکن وحدت ز کثرت فارغست .:. نقطهٔ زین پرکار میخواهد دلم
فارغست از آرزوئی هردو کون .:. جلوهٔ دلدار میخواهد دلم
هردو عالم جلوه گاه دلبرست .:. دیدهٔ پندار میخواهد دلم
روز و شب ساز انا الحق میکند .:. میر سر بر دار میخواهد دلم

It is said that one day Manṣūr al-Ḥallāj uttered the cry "ana al-Ḥaqq" (I am the Creative Truth). As a result of this cry, he was condemned to death and crucified. The Sufīs hold Ḥallāi's crucifixion as the height of saintship. Mīr's Dīwān provides an ample evidence that the poet has an immense wealth of Sufistic thought before him. His thought is always creative. Mīr believes that Manṣūr Ḥallāj had attained to the highest spiritual elevation and become merged in the divinity. The poet himself being a Sufi of high order holds that there is nothing but God, nothing other than He. He exhorts to annihilate physical desires for gaining nearness to God. The seeker should free himself from the fetters of polytheism and reach the valley of security if he wants to contemplate the Divine Essence like Moses. The poet asks the seeker to leave the earthly

mansion and probe the celestial regions like Jesus. The ascetic is advised not to become stupid; he should utter the cry 'I am the Creative Truth'. The devotee is both the lover and the loved, the creator and the created; hence, he exhorted to sift the grain from the chaf, separate the kernel from the husk and utter the cry of anna al-Ḥaqq. Mīr throws his intoxicated heart among his readers and evokes ecstacy. The following verses have undoubtedly a charm of their own, and present that lyric fire which inspires for shedding of the mortal self for the eternal, material for the spiritual and human for divine. Mark the intensity of feeling, self-forgetful intoxication and the concentrated passion of a cry of the heart that distinguishes the poetry of Mīr:

حجاب تن ز جان برکن انا الحق زن انا الحق زن .. برافشان گرد از دامن انا الحق زن انا الحق زن
بجنگ نفس سرگردان برآ با همت مردان .. بهوش از قرب حق جوش انا الحق زن انا الحق زن
برآ زین شرک بیگانه بکوی دوست دیوانه .. مسلمان شو بجان و تن انا الحق زن انا الحق زن
چو موسی گر خدا خواهی ز درد عشق آگاهی .. درآ در وادی ایمن انا الحق زن انا الحق زن
چو عیسی سر بگردون کن قدم از خاک بیرون کن .. ببین خود را مشو کودن انا الحق زن انا الحق زن
توئی عاشق که معشوقی توئی خالق که مخلوقی .. ز مغز این پوست را برکن انا الحق زن انا الحق زن
اگر در عشق جانبازی چو منصور سرافرازی .. انا الحق زن انا الحق زن انا الحق زن انا الحق زن

Ḥāfiẓ also believes that without merging his entity into that of the Beloved, man would not enjoy his entrancing and ennobling company. He says:

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل

The man can observe the mystery of Ultimate Being through effective insight. If the self annihilates like a bubble, the seeker shall gain a larger self like an ocean. The devotee ought not to display vanity on the path of Divine love, but keep quiet. 'Mīr' exhorts the ascetic to endeavour ceaselessly till the inner most recesses of his heart are kindled with the spark of love. The seclusion guarantees peace and tranquility to the perturbed mind, and provides light and guidance to the depraved. The seclusion transforms man into the pearl like a rain drop in the belly of shell. If he is reluctant to listen to his advice, then says 'Mīr', listen to the word of Rūmī who exhorts to ward off pretence and get inspired by heavenly ecstacy. Mark the intensive expression of a fervent soul:

همچون حباب از خویشتن گر بگذری دریا شوی .:. این شیشه را در هم شکن میخانه شو میخانه شو
در عشق با صد خون دل خاموش باش و دم مزن .:. تا در لب جانان رسی پیمانه شو پیمانه شو
هر خاطر آشفته را خلوت دهد جمعیتی .:. در حجره چون بطن صدف دردانه شو دردانه شو
از عارف رومی شنو گر میر از ما نشنوی .:. حیله رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو

Mīr and Rūmī

'Mīr' occupies an important place in the galaxy of Persian poets who rose from the soil of Sind. A cursory study of the works of Mīr and Rūmī reveals a close affinity between the two. An important point of parallelism is that both believe in pantheism and both acknowledge the reality of mystic experience. Both agree that Reality is One, and as all the beings proceed from the Ultimate Reality, so shall they return to the same original source. Both the poets hold that true knowledge of Reality can not be had through intellect or logic; the experience gained through sense-perception can better guide to the path of Ultimate Reality than intellect. However, one can not belittle the importance of intellect or reason in this respect. If it is comprehensive, it can help perceive Reality to some extent. Both believe that for the attainment of communion with Reality, spiritual experience is an indispensable must. The spiritual experience is called Love; and as regards Love, we find a close affinity in their ideas.

Rūmī describes the dedication of his wakeless nights to meditation and prostrations before God. The indescribable pleasure of one's closeness with higher self is sung by Rūmī who himself meets the Beloved frequently.

Let us appreciate the fervour and enthusiasm with which he describes his own experience.

بحمدالله که خلقان جمله خفتند .:. و من بر خالقم بر کار امشب
زهی کر و فر و اقبال بیدار .:. که حق بیدار و ما بیدار امشب

'Mīr' describes his spiritual experience thus:

لله الحمد که برداشت حجاب از پیشم
آنچه از خلق نهانست عیانم دادند

Rūmī surrenders to Love which he considers the only source to reach the Ultimate Reality. Adam, Jesus and Marry trace their origin to One Reality. He is atonce the secret and revealer of mysteries to man. Love converts disbelief into faith and turns the thorn into rose. Bitterness is rendered sweet by Divine Love. He is all in one; from Divine Love, Rūmī begs for himself a share of spiritual bliss. He is both faith and life, belief and disbelief. Says Rūmī:

هم آدم و آن دم تو ئی .:. هم عیسی و مریم تو ئی
هم راز و هم محرم تو ئی .:. چیزی بده درویش را
تلخ از تو شیرین می شود .:. کفر از تو چون دین می شود
خار از تو نسرین می شود .:. چیزی بده درویش را
جانِ من و جانانِ من .:. کفرِ من و ایمان من
سلطانِ سلطانانِ من .:. چیزی بده درویش را

Mīr's poetry contains a good deal of themes describing Love, and no amount of words can describe his concept of Love as lucidly and beautifully as his own words. Despite basic similarities, mysticism developed in various forms, of which two currents, namely mysticism of Infinity and mysticism of Personality are much conspicuous. The mysticism of Infinity has found it purest and supreme expression in the system of pantheism. The following verses of Mīr can be interpreted pantheistically. He addresses Divine Love thus:

ای عشق تو دانی بس آئین جهان بانی .:. چون لیلی شهری هم مجنون بیابانی
هم خاکی و هم روحی هم آدم و هم نوحی .:. هم شارح مشروحی هم قاری و قرآنی
اسرار ترا هرگز غیر از تو نداند کس .:. پنهانی و پیدائی پیدائی و پنهانی
آزاد کنی بنده وز مرگ کنی زنده .:. دانا تو و من کردم اقرار بنادانی
هم مریم و عیسیٰ تو هم خنجر یحییٰ تو .:. طور و ید بیضا تو هم موسیٰ و ثعبانی
ادنیٰ تو و اعلیٰ تو هم پست تو بالا تو .:. هم یثرب و بطحا تو هم کعبه و ارکانی
باطن تو و ظاهر تو اوّل تو و آخر تو .:. جبرئیل و پیمبر تو خود نیست ترا ثانی
هم وحشی و مونس تو هم ماهی و یونس تو .:. هم میری و مجلس تو هم بادهٔ ریحانی

Rūmī was always in the quest of spiritual guide. When he met Shams of Tabrīz, he discovered in him a man worthy of his confidence. Rūmī loved Shams to such an extent that he lost himself. For Rūmī, he was a resplendent star and a divine sympathy. Rūmī calls Shams-i-Tabrīz as his master:

پیر من و مرید من درد من و دوای من
فاش بگفتم این سخن شمس من و خدای من

Likewise, our poet turns to his Murshid for guidance and support in tortuous task of spiritual ascension. The Sufī saint of Jhok is his master and guide. As a mark of gratitude for the priceless gift of spiritual exhortation that he received from his Murshid, 'Mīr' pays tribute to Shāh 'Ināyat in a Qaṣīdā (Panegyric) sung in his praise. A few lines are given below:

آن مظہر العجائب وآن منبع الغرائب
وآن دافع النوایب وآن نورِ کبریائی

با مصطفیٰ است یکتن با مرتضیٰ است یکدل
با اولیاست یکجان وآن سرِّ انبیائی

آن نورِ ذوالجلال است وآن ذات باکمال است
وآن دافع ضلالت وآن حجت خدائی

آن عارف محقق وآن کاشف مدقق
نامش عنایت اللہ وآن نور مصطفائی

Mīr and Ḥāfiẓ

There is great similarity between Ḥāfiẓ and Mīr. Both are the poets of a high rank. Both are the poets of mystical ideas. Both are the evolutionary thinkers. Both regard endeavour as life and lack of endeavour as death. A cursory study of the works of these two geniuses will show that amongst the numerous parallelisms, the areas of mysticism, pantheism, Divine Love and conception of God are commonly noticeable.

In sublimity of thought and grandeuer of expression, 'Mīr' has challenged the greatest masters of Persian poetry of Sind. 'Mīr' has followed the rhyme and metre of one of the most well-known Ghazals of Ḥāfiẓ, and a few verses from both, are reproduced below:

Ḥāfiẓ says;

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور .:. کلبۂ احزان شود روزی گلستان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت .:. دائما یکسان نماند کار دوران غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم .:. سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

In response to the above Ghazal 'Mīr' says:

مطلع خورشید گردد چشم حیران غم مخور .:. میشود آئینه ات روزی گلستان غم مخور

عقدۂ دل میتواند گشت واغمگین مشو .:. مشکلی گر باشدت خواهد شد آسان غم مخور

نحن اقرب میکند نزدیک دور افتاده را .:. گر هجوم آورد بر دل درد هجران غم مخور

Both the poets believed in communal harmony and disliked the sectarian disputes. They were large-hearted people and abhored the lines of demarcation drawn by narrow-minded theologians in Muslim Ummah. Sectarian discrimination amounts to a denial of unity of Muslim

Ummah. Since their poetry was meant for all times and climes, they rose above the sectarian affiliations and preached unity. Ḥāfiẓ says:

جنگ ہفتاد و دو ملت ہمہ را عذر بنہ
چون ندیدند حقیقت رہ افسانہ زدند

'Mīr' puts this way:

جنگ ہفتاد و دو ملت ہمہ از بی بصریست
راہ تصدیق حق از اہل صفا پیدا شد

Love is the essence of life; nay , it is Divine. Life without love is a lie; a simulacrum-strictly speaking no life at all. Ḥāfiẓ writes:

ملت عشق از ہمہ دینہا جداست
عاشقان را مذہب و ملت خداست

The same thing recurs in the poetry of 'Mīr' now and again. The following couplet of 'Mīr' presents the idea of love:

میر در بادیۂ عشق دوانم شب و روز
در بیابان طلب شوق رسا پیدا شد

Islam holds each individual accountable to God. Although the man influences his environment, yet he is bound to be influenced by the same society. The man can reach the olympian heights of maturity as a member of society; yet he ought to know about his moral responsibility

towards his fellow beings. This is the trust which the heavens and earth refused to bear, but the man undertook it willingly. Thus, any attempt to reduce man to the lowest level is opposed to Islam. The Holy Qur'ān says: "We did, indeed, offer the Trust to the Heavens and Earth and the Mountains, but they refused to undertake it, being afraid thereof; but man undertook it; he was indeed unjust and foolish" (32:72)

Ḥāfiẓ says:

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال بنام من دیوانه زدند

Mīr asks the same thing as follows:

فلک و کوه و ملائک همه سرباز زدند
بار بر دوش من انداخته یعنی چه

The mysticism which runs all through Mīr's poetry is a love mysticism with a rich religious significance. The strain of love mysticism in our poet shows much affinity with love mysticism of Ḥāfiẓ. Our poet believes in the submissive sinking of individuality in the divine. Read the solemn dedication to beloved in the following verses quoted from one of the Ghazals of Mīr:

هوس بوسهٔ آن غنچه دهانم دادند ·:· دل و جان شیفتهٔ راز نهانم دادند
لله الحمد که برداشت حجاب از پیشم ·:· آنچه از خلق نهانست عیانم دادند
آب حیوان خضر داشت نصیبی از وی ·:· از سری چشمهٔ توحید نشانم دادند

Let us appreciate the love mysticism in Ḥāfiẓ:

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند ∴ واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی ∴ آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بعد ازین روی من و آئینه حسن نگار ∴ که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

There is an intimate resemblance of thought in the poetry of Mīr and other Persian poets who delivered the intellectual message through their poetry. Our poet has also followed the rhyme and metre of Sāib and quoted him extensively. To him, it is a manly courage to tune his lyre to the Muse of Ṣāib. Mark the masterly skill of 'Mīr' in the following couplet:

هم نوا چون میر با صائب شدن
همت مردانه میدانیم ما

The similarity of Mīr's attitude to that of great Persian poets is so comprehensive that a separate volume is required to present a detailed parallelism. However, the comparative study undertaken in the preceding pages will lead to the rendezvous where all these poets get together to impart the ethical righteousness, religion and sufism in accord and conformity with Islamic lore.

THE MESSAGE OF DĪWĀN-E-MĪR

The identification of one's own true self forms an integral part of the poet's message. The abandonment of pseudo-self which stands for the innate bodily desires, is clearly set forth by Mīr. His dynamic approach creates a conducive climate for the development of abstruse potentialities in man so that the radiant personality may find manifestation. The fact that Sind was a very congenial home of various exponents of mysticism during Kalhorā times, our poet demonstrated his scholarship through Sufī expression in his Dīwān. His spiritual preceptor Shāh 'Ināyat - a highly skilled Sufī and martyr of Sind - taught him how to follow the true way of mystical lore and sacrifice all at the altar of Love's demand. It is for this reason that our poet has kept alive the spirit of Sufism through poetry, saturated with aesthetic content and rhythmical excellence. He has not only produced pleasure through poetry but also delivered the concept of Sufistic idealism through his Dīwān. The wealth of imagery and subtle alchemy employed in Dīwān, dexterously impart the mystic experience of the poet and render his poetry mentally appealing to the intelligence.

The whole tone of the poetry is didactic in content, mystical in nature and religious in scope. It is

intended to cultivate the virtues like purity of heart, self-renunciation, resignation and bridling of lower passions. Combined with this, some of the verses of Dīwān are potential flashpoints of pantheism showing that all things emanate from God and ultimately unite with Him. 'Mīr' draws the essence of beauty from the inner recesses of body and seeks the guidance of Beloved for probing the celestial regions. Mark the intrinsic beauty of Mīr's poetry:

کشیدہ جذبۂ حسن تو ام ز قعر بدن
بہ عالم علوی راہبر توئی امروز

He speaks about the futility of material world and the worth of spiritual illumination that is born out of true religion and real love of God. He lays stress on self-abnegation and exhorts for the abandonment of evil desires. He enjoins people to obey the commands of the Holy Prophet (Peace be upon him) who is reported to have said that involvement in worldly matters to the extent of forgetting God is a great error. Purify the self and live a virtuous life. Apprehend truth before you get weak owing to oldage. Attain perfection and put yourself to accountability, for, the past life shall never come back. Every breath of life is a priceless treasure; it should be devoted to the rememberance of Lord. Look upward like the dew drop and be not contented with mud. Get rid of the baser attributes and embellish your heart with Divine rememberance. Life

without gaining nearness to God is an absolute shame. Listen to me with rapt attention. Says Mīr:

این قدر غفلت مکن در کار عقبیٰ زود باش ∴ ده همه در آتش این اسباب دنیا زود باش

نیست ممکن اینکه عمرت رفته خواهی یافتن ∴ رو حساب خویش کن در کار فردا زود باش

جهد بنما تا نگردد فوت ایام طلب ∴ وقت پیری ناتوانیهاست برنا زود باش

شبنم آسا رو به بالا کن بگل قانع مشو ∴ در پی دیدار آن خورشید سیما زود باش

حب دنیا سر خطاها گفت خیر المرسلین ∴ گر تو چو ما مومنی در ترک دنیا زود باش

بی تماشای جمالش زندگی شرمندگیست ∴ پنبهٔ غفلت بکش از گوش شنوا زود باش.

No good deed shall yield any lasting benefit unless performed with complete sincerity of purpose and without regard to personal gain. Sincerity is the panacea of all ills. 'Mīr' emphasizes the virtue of sincerity and depth of devotion. The devout or a religious monk who is proud of his prayers, is unaware of the secrets of Divine Love. The physical body does not experience the flavour of God's Unity. The heart that contains the flame of sincerity is like a shell that possesses the pearl. A kindled heart and a spiritually restless soul is the greatest asset of man. Pride and conceit destroy all good deeds, hence there should be no

tinge of ostentation in man. Mir symbolises the selfish and sinner as the fly (Magas) which flies to filthy stuff. But a virtuous man having a true sense of Love is symbolised as moth (Parwāna). It flies to the flame of love without any fear on account of its inner vision. It is sacrifice of the moth which leads to assimilation. It illustrates the truth of the principle, that is, lose self and gain a wider self. Mark the tenderness and pathos of the poet:

زاہد خبر از جلوۂ محبوب ندارد
این شمع برافروختہ در خانۂ اخلاص

مغرور عمل سرّ محبت نشناسد
گردند برون دیو ز کاشانۂ اخلاص

تن را نبود ذائقۂ لذت توحید
دل شد صدف گوہر یک دانۂ اخلاص

ہرگز بمگس رتبۂ پروانہ نہ بخشد
از عقل مجو ہمت مردانۂ اخلاص

A man of baser passions and evil attributes is always impatient to satisfy his lower desires being the slave of material temptations. He lacks self-respect and becomes a carrion eater. He little knows that an ethical conduct based on religious doctrines will emancipate him from depravity. Hence 'Mīr' denounces greed and asserts to apprehend truth in the holy company of saintly people. Without purification of soul, one cannot attain eternal

felicity and blessedness. The poet exhorts to mortify the self and aquire freedom from this world. Avoidance of world is not preached by our poet; he wants to counteract the tendencies to vice, luxury and pride. 'Mīr' suggests to seek freedom from vices and the rebellious nature of passions:

هرگز مباش غره بدنیا درین بساط
دریاب فیض صحبت دانا درین بساط
خواهی که یار در نظرت جلوه گر شود
بگذر ز حرص و آرزو تمنا درین بساط
خواهی که پا بدامن آسودگی کشی
چو میر دل مبند بدنیا درین بساط

The remarkable characteristic of Mīr's poetry is that he upholds the concept of industry and ceaseless endeavour. He condemns lethargy and preaches a life of dynamic activity. He says:

سعی خود با همت مردانه ناوردی بجا
از خجالت پیش دل سر در گریبانی دریغ

Ḥazrat 'Alī (May God be pleased with him) says that the man considers himself as an ordinary thing; actually he is a vast universe in himself. His couplet in Arabic is as under:

اتزعم انك جرم صغير
و فيك انطوى عالم الاكبر

'Mīr' presents the same idea as follows:

آیت کبری در اوراق وجودت ظاهراست
مصحفت در دست می بینم نمی خوانی دریغ

The themes of the transience of this mortal world and inevitability of death recur in his poetry now and again. Mīr knows the wiles and guiles of the world:

طالب حق کند از لذت دنیا اعراض
یوسف آنست که دارد ز زلیخا اعراض
چون صدف حق دهد از عالم بالا آبش
بالب تشنه کند هر که ز دریا اعراض

Love is the secret of life, nay, it is the soul of whole universe. Love is a cosmic force which controls the universe. The flame of love affords the warmth of life to every soul. The delight of sight is love, and it is love which provides spiritual nourishment to life. Love is the source of all superior virtues. Mīr says:

عشاق ترا کار به محراب نباشد .:. ذوق لب لعل تو مرا قبله نما بس

دل را به تماشائی دو عالم نگذاریم .:. سودای تمنائی لقا در سر ما بس

در زهد فروشان نبود نور صفائی .:. افتادن در دیر مغان خوار مرا بس

The fountain of life without the desire of beloved's ruby lips is of little use. Likewise, it is useless to long for paradise at the time of beloved's ·splendour. Just as the communion eliminates the pangs of separation so the injury caused by the thorns of acacia is not remembered in the sacred mosque of Mecca. The theme of love is paramount in Mīr's poetry. Through this virtue he reveals the hidden mysteries of pantheism and elevates his poetry to resounding heights. 'Mīr' weighs love and reason in the scale of his poetry and vindicates the superiority of love. He says:

در جلوه گهت یاد گلستان چه کند کس
بی‌ذوق لبت چشمهٔ حیوان چه کند کس
وصل تو بدر کرد ز دل درد فراقم
در صحن حرم یاد مغیلان چه کند کس
از فیض جنون میر خرد را ندهم دل
با درد رسا روی بدرمان چه کند کس

Exact documentation of the rich numbers of themes and images actually identified in Mīr's poetry, shall illustrate that they are admirably designed to fulfil the poet's desire to express the insights of pantheism, that is, Waḥdat al-Wujūd. Mīr says:

نمود دم نفس را آیات وحدت میر در کثرت
برهمن را همه تفسیر قرآن دادم و رفتم

The scholars who are familiar with pantheism will easily appreciate his ability of adapting to the expression of Sufī thought through his poetic composition. The multiplicity of image never draws a curtain to hide the essence of unity. The hyacinth is visible on the leaf of jessamine flower.

کثرت صورت حجاب معنی وحدت نشد
سنبلش را میر بر برگ سمن می بینمش

The spiritual illumination is attained through the purification of heart. The mystical experience of God dazzles the eye and delights the mind. 'Mīr' says:

سینه صاف همه آئینهٔ جلوه اوست
به تماشائی دل و دیده حیران سوگند

Real peace of mind can be attained through simplicity and morality. Extravagance and ostentation is condemned by Islam. 'Mīr' asserts thus:

با تکلف گر نسازی عمر آسان بگذرد
دست کاینجا می تواند کرد کار شانه را

Contentment leads to peace and tranquility. Lower desires such as selfishness and avarice breed calamity.

دست از دامن مطلب کش و آسوده نشین
خار خار هوس است بارش سنگست اینجا

The abandonment of evil attributes and baser passions is an elixir to purify the heart; the ascetic is then blessed with the alchemy of happiness. The poetry of the selfless people is slef-sufficient and independent:

در کلام قانعان باشد غنائی عالمی
آرزو چون سوخت دل در مِس اکسیر طلاست

Prayers and fastings are not merely the commands of Shariah obligatory on Muslims, but they are prescribed for the realization of spiritual bliss, purification of soul and the vision of the Ultimate Being. They aim at the attainment of eternal peace.

گر دیدن رخ تو میسر نمی شود
پس چیست حاصل از تعب روزه و نماز

There is unity in diversity. The poet's belief in pantheism is revealed in the following couplet:

مخفی و پیدا بود یاری که من می بینمش
گاه در خلوت گهی در انجمن می بینمش

The path of Divine Love is long and difficult and needs a great deal of patience and perseverance on the part of a seeker. Slowly and steadily, by leading a virtuous life, he has to take his soul towards perfection so that it may attain the Highest Good in the world. The rain water makes the dead herbs alive. The fertile land produces flowers but the brackish ground grows thorny bushes. The gold becomes

pure when put into fire. The blessings are showered on the saintly people, and the sinners are chastised. The faithfuls bow before God but the rebellious corrupt their mind with disbelief. The faithfuls look to God and probe the heavens but the disbelievers go to the lowest of the low. The ultimate perfection of the soul consists in God-intoxicated contemplation. The saints and sages are the seekers of truth but the foolish fail to see the spark that illuminates the soul. The worshippers and devotees are very much prone to evîl inspirations. The perception of reality is sharpened by good deeds. The unique consciousness dawns on the soul of the man who annihilates his self; such persons then realise the essence or inner content of religious experience and Divine illumination. The poet versifies these ideas as follows:

ابر چون ریزد فرو آب حیات ۰ میکند احیا ر اموات نبات
از زمین پاک گل بیرون زند ۰ شور غیر از خار در پا نشکند
گر زر اندر کورهٔ آتش نهی ۰ غش بسوزد اصلش آمد در بهی
بر مطیعان آب رحمت میزند ۰ سرکشان را ریش و سبلت برکند
آن ز ایمان عجز زاری کرده پیش ۰ وین بکفر از غصه دارد سینه ریش
آن خدا می بیند و این آدمی ۰ وان بگردون میرود وین بر زمین
از صفت آن نور پاک ذات یافت ۰ کرد نفی خود همه اثبات یافت

Mīr seeks to reconcile the word and deed. If there is no accord between the two, then there is no righteousness within. Those who pay lip service to religious rituals are

hypocrites; they deceive the faithfuls. The desire of material world has not only deprived such man of his intellect but also shrouded his inner vision. The mind of such man is laden with vanity, pride, ignorance and emulation. The soul is illumined by the light of the lamps of Prophetic revelation. They simply pretend to be pious who do not follow in the footsteps of the Holy Prophet (May blessings of Allah and peace be upon him and his decendents); then what is the use of adorning the body with cloak and turban which signify nothing. Clinging to mere rituals is not righteousness; instead, a good person is one who cultivates substantial and real moral values. To this dichotomy of morality and external rituals, Mīr speaks in a lucid style:

قول و فعلت چون ندارد اتحاد ⁘ شد عیان از باطنت رنگ فساد
تا دغا بازی کنی با اہل دین ⁘ مینمائی خویش را مسجد نشین
حب دنیا بیت ز عقل افگنده دور ⁘ شد دلت را دیدهٔ ادراک کور
دل ہمہ وسواس شیطانی درو ⁘ جہل نخوت کبر و نادانی درو
چون نخواہی رفت راه مصطفیٰ ⁘ جبّہ و دستار پیرائی چرا

The Holy Qur'an has condemned hypocrisy and chauvanistic duplicity. Mir asserts that this deadly disease must be cured, otherwise all the so-called virtuous deeds, such as prayers and fastings shall not be rewarded. One must perform all good deeds, including religious rituals and acts of worship sincerely. Thus speaks Mīr:

خویش را در اہل ایمان میکشی ⁘ پردهٔ بر کفر پنہان میکشی
از کلام الله نخواندی حرف حق ⁘ ہمچو طفلان چند گردانی ورق
این نمازت دانهٔ دام است بس ⁘ روزه ات مکری و بی کام است بس
تا نمیگردد عمل آئینه دار ⁘ دعوئ ایمان نمی آید بکار

'Mīr' derives assertion from Rūmī's Mat͟hnavī regading the love of wealth and position. Wealth is virtuous if it is spent for alleviating the sufferings of the poor and needy. However, the love of wealth that inculcates self-deception is bound to lead to avarice and destruction. Excessive materialistic outlook on life corrupts the blood. Sever the heart's attachment from all worldly things, purge it of the rubbish, and enkindle it with the flame of Divine Love. If one does not abide by the injunctions of Islam in letter and spirit, all the deeds of giving alms are reduced to dust. If you cannot become virtuous, then desist from sin; do not carry flame to your bed. Act sincerely to attain nearness to God. Mīr speaks thus:

پشت بر عقبیٰ بدنیا میدوی .:. ره پر از چاه است اعمی میروی
حب حالت از کلام مولوی .:. کرده ام تضمین نسبت معنوی
سوخت خون از حبِ زر در تن ترا .:. میتوان عبدالدرم گفتن ترا
نیست چون ره در دلت اسلام را .:. این زکوٰة و صدقات باشد هبا
خیر گر ناید ز دستت شر مکن .:. شعله را چون پنبه در بستر مکن

Throughout his poetry Mir lays stress on the virtue of sincerity and depth of devotion. He denounces hypocrisy. He condemns the pseudo-sanctimonious. His message is dynamic and sublime. It contains the moral tone of Sa'adī, lyric fire of Ḥāfiẓ and spiritual flight of Rūmī. Above all,

he made the teachings of Shariah the main spring-force of his inspiration and spiritual sustenance which also provided for him streams of ideas constituting a message of enlightenment for the people.

The similes and metaphors are the same as are in vogue in sufistic poetry in general. They are based on the ordinary observation and experience of life. 'Mīr' does not deviate the trodden track in this respect. The intensity of feeling, the concentrated passion of a cry of the heart and self-forgetful intoxication send his readers into raptures. The odes embodied in his Dīwān are distinguished by their rhythmic flow and richness of thought. The delicate tenderness rising to the level of pathos, lends a charm to his ghazals. The religious exhortations are generally free from any bitterness and malice. The sweetness of his language and verse, marked by the touch of subtle insight lend to his poetry a grace which raises genius above the common level.

CHAPTER V

NOTES AND REFERENCES

1. Sadārangānī H.I. Dr., Persian Poets of Sind, op. cit., p.104

2. Ibid. 103

BIBLIOGRAPHY

1. Al-Waḥeed Special Edition: Sind Āzād Number, June 1936

2. A.J. Arberry: Muslim Saints and Mystics, Redwood Press Ltd., Great Britain, 1973

3. A.K. Brohī: The Soul of Sind (Article), Sind Through Centuries, Oxford University Press, Karāchi, 1981

4. 'Allāma U.M. Dāūdpoto: Mazmūn ain Maqālā (Sindhī), Bhit Shāh Thaqāfatī Markaz, Hyderābād, 1978

5. Burton R. History of Sindh, London, 1851.

6. Dr. H. I. Sadārangānī: Persian Poets of Sind, the Sindhī Adabī Board, Hyderābād, 1956.

7. Dr. S.M. Ikrām: History of Muslim Civilization in India and Pakistan, Institute of Islamic Culture, Lahore, 1982

8. Dr. H. T. Sorley: Shāh 'Abdul Latīf of Bhit; his poetry, life and times: Oxford University Press, Karāchī, 1966 (Second edition).

9. Dr. H. T. Sorley: Gazetteer of West Pakistan (The Province of Sind), The West Pakistan Government Press, Karachi, 1968

10. Dīn Muḥammad Wafāī: Lutuf al-Latīf, Karāchī, 1951.

11. Elliot H. (Dowson): History of India, Vol.I, London, 1898

12. Faiz Muḥammad Soomro: Cultural History of Sind, National Book Foundation, Karāchī, 1977

13. Ghulām Rasool Mahar: Tārīkh-e-Sind (Kalhorā Period), Sindhī Version, Vol. I, the Sindhī Adabī Board, Hyderābād, 1963.

15. Jethmal Parsrām Gulraj: Sind and its Sufis, Sang-e-Meel Publications, Lahore, 1979 (Second Edition).

16. Khushī Rām Khush-hālānī: Durwaishī Kalām (Quoted by Maḥboob Alī Channā).

17. Khān Bahādur Khudā Dād Khān: Lub-e-Tārīkh-e-Sind (Persian), the Sindhī Adabī Board, ·derābād, 1959

1? Maulānā Ghulām Muṣtafā Qāsmī: Shāh 'Ināyatullāh Shaheed(Article), Naeen Zindagī Sindhī Monthly Journal, May, 1970, Karāchī.

19. Maḥboob 'Alī Channā: Shāh 'Ināyat Shaheed (Article) Naeen Zindagī Sindhī Monthly Journal, May, 1970, Karāchī

20. Mīr 'Alī Sher Qāni': Tuḥfat al-Kirām (Sindhī Translation), the Sindhī Adabī Board, Hyderābād, 1976

21. Mīr 'Alī Sher Qāni': Maqālāt-us-Shu'rā (Persian), the Sindhī Adabī Board, Hyderābād, 1957

22. Nūr-ud-dīn 'Abd-ur-Reḥmān Jāmī Lawāih (English Translation), Indus Publications, Karāchī, 1980

23. Prof. Lutufullāh Badvī: Mīr Jānullāh Riḍawī, Naeen Zindagī, Shāh Shaheed Number, February, 1957, Karāchī

24. Prof. Dr. Nazīr Ḥasnain Zaidī: Mīr Jānullāh Shāh-I, Izhār, Monthly Urdū Journal, May 1982.

25. Raḥīm Dād Khān Maulāī Shaidāī: Tārīkh-e-Tamadun -e-Sind, University of Sind Press, Ḥyderābād, 1959

26. Raḥīm Dād Khān Maulāī Shaidāī: Janat-al-Sind, the Sindhī Adabī Board, Ḥyderābād, 1958

27. Zaib Bhattī: Jhijān Pasyō Jhok (Article) Naeen Zindagī Monthly Sindhī Journal, May, 1970, Karāchī

28. Mathnavī Ma'navī: Maulānā Jalāluddīn Rūmī, Hāmid and Co. Urdu Bazar, Lāhore, 1974

29. Dīwān-e-Ḥāfiẓ: (Fifty Ghazals from Radif Mīm), Text and English Translation, the Educational Publishing Co. Karachi, 1942

30. Risālo of Shāh 'Abdul Latīf of Bhit: (Translation in verse by Elsā Kāzi), the Sindhī Adabī Board, Ḥyderābād, 1981

DIWAN -I- MIR

Sayyid Janullah Shah Rizavi

Editing and Exegesis
By
Prof. Dr. Muhammad Ishaq Abro



Sukkur
Historical
Society